نمی‌خواهم ادامه زندگی‌ام را ببازم

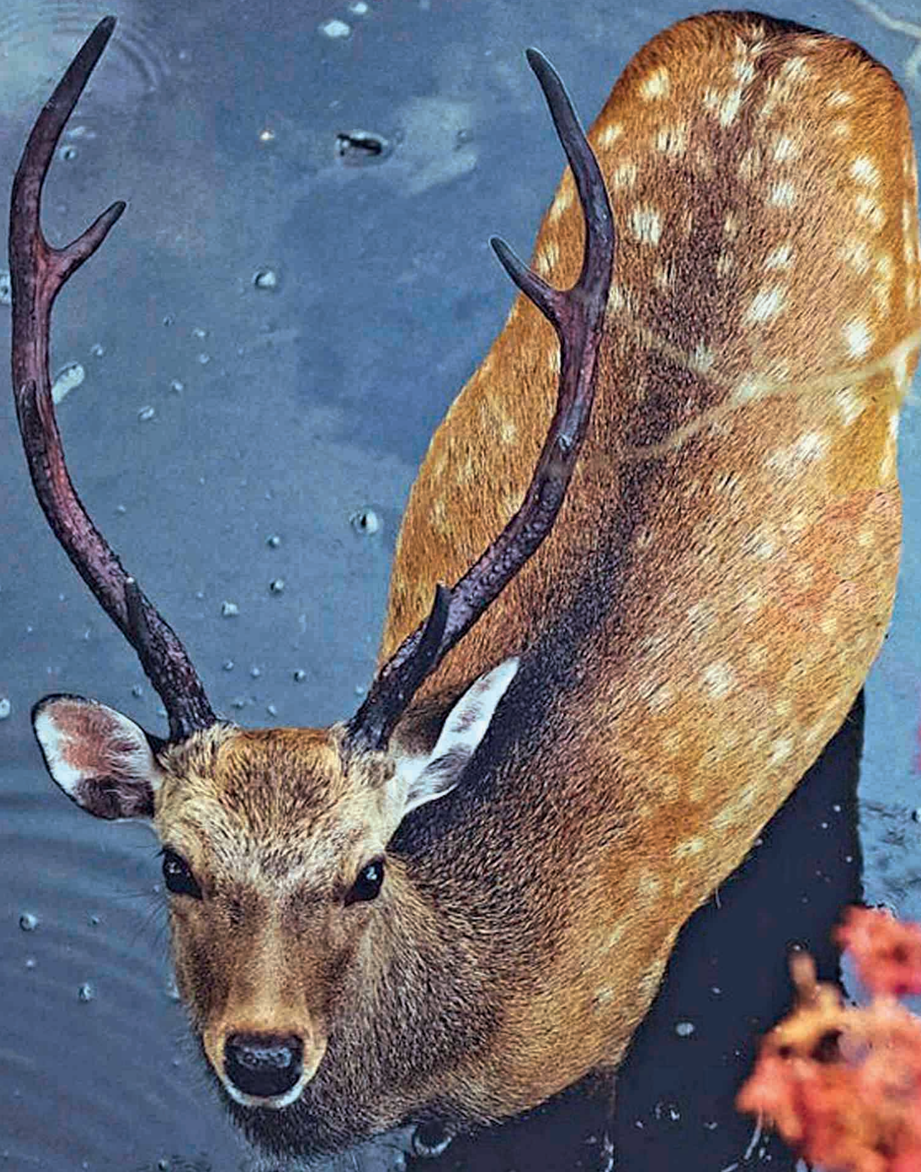
راهی به سوی زندگی شاد

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۶۶

چهارشنبه ۲۶ مهر ۱۳۹۶

بها ۱۵۰۰ تومان





اختصاصی با مهدی هاشمی نسب

دنبال محبوبیت و شهرت نبودم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

تمام خیر آن است که انسان خود را نگه دارد
• امام سجاد(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ضرورت حل مشکل مسکن

چند سالی است که همه از بحرانی به نام بحران رکود بخش مسکن صحبت می کنند. در طول سالهای اخیر رکود در این بخش موجب شده تا سرمایه گذاری کمتری هم در حوزه ساختمان صورت گیرد. خانه های کمتری ساخته شود و تمام کسانی که در این صنعت مشغول کارند، از کسادی بازار شکایت داشته باشند. اما با وجود رکودی که در این بخش شاهدش بوده ایم و نیز با وجود ثبات قیمتها در این حوزه اما هنوز بهای مسکن بویژه در شهرهای بزرگ به قدری بالاست که بسیاری از خانواده ها قادر به تامین مسکن مناسب برای خود نیستند و تهیه منزل مسکونی یکی از مهمترین مشکلات خانواده هاست و همین عامل باعث شده است تا ازدواج جوانان به تاخیر بیفتد و بخش مهمی از درآمد خانوار نیز صرف تهیه مسکن شود. همین رکود البته باعث نشده تا بهای اجاره پایین بیاید. در طول سالهای گذشته علیرغم ثبات قیمت مسکن ملکی، اجاره بها حداقل به اندازه تورّم افزایش داشته و در برخی مواقع حتی افزایش اجاره از میزان تورّم هم بیشتر بوده است و تا زمانی که این مشکل حل نشود نمی توان یکی از موانع مهم پیش روی جوانان را از پیش پا برداشت. همانطور که می دانیم، در بسیاری از کشورهای توسعه یافته هزینه تامین مسکن حداکثر ۳۰ درصد از هزینه های خانوار را تشکیل می دهد. یعنی اگر مثلاً درآمد یک خانوار ۳ هزار دلار در ماه باشد، حداکثر هزار دلار آن را اجاره مسکن یا قسط وام دریافتی تشکیل می دهد. درحالیکه در ایران کمتر خانواده ای یا کمتر سرپرست خانواری را می توان یافت که اگر خانه از خودش نداشته باشد بتواند با یک سوم درآمد خود هزینه های مسکن را تامین کند. بسیاری از زوجهای جوان ناگزیرند هر دو با هم کار کنند تا با حقوق یکی از آنها اجاره خانه را تامین کنند و با درآمد دیگری بقیه هزینه های زندگی را پوشش دهند. در شهرهای بزرگ اکثر جوانان بدون حمایت والدین قادر به تامین هزینه های مسکن خویش نیستند و همین معضل باعث شده است تا سن ازدواج افزایش یابد. دیگر کمتر جوانی تا قبل از ۲۵ سالگی به فکر ازدواج می افتد و با توجه به اینکه فاصله بین بلوغ اقتصادی و بلوغ جنسی هر ساله افزایش پیدا می کند، بحران دوران بلوغ بیشتر خود را نمایان می کند. افزایش سن ازدواج به هر علتی از جمله مشکل مسکن می تواند آبستن ناهنجاریهای اجتماعی در جامعه باشد. برای حل این مشکل دولتهای مختلف راه حلهای گوناگونی ارائه کرده اند که هیچ کدام کارساز نبوده است. از جمله در دولتهای نهم و دهم طرح مسکن مهر پیاده شد که در بیشتر موارد خالی از جنبه های کارشناسانه، مکان یابی مناسب و با رویکرد تخصّصی بوده است و همین ناپختگی و عملکرد غلط باعث شد که قیمت مسکن نه تنها کاهش نیابد بلکه شاهد افزایش شدید قیمتی نیز باشد. به دلیل آنکه این مسکنها در جای مناسب و برای مصرف کنندگان واقعی و رفع نیاز آنان ساخته نشده و کمکی به حل مشکل آنان نکرده است، هنوز در شهرهای بزرگ شاهد حاشیه نشینی و سطح گسترده بافت فرسوده و بدمسکنی هستیم. همچنان بسیاری از جوانان دنبال یک دواتاقه نقلی برای تشکیل خانواده به این در و آن در می زنند. در حالیکه دولت می توانست با سرمایه گذاری در بافت فرسوده و با ساخت واحدهای مناسب استیجاری یا به شرط تملیک در این بافتهای فرسوده به مدد جوانان بیاید و بخشی از مشکل را حل کند، اما از آن مهمتر تلاش در جهت ایجاد اشتغال و رفع موانع تولید است که با توزیع امکانات و فرصتهای شغلی در مناطق مختلف کشور اولاً از تمرکز جمعیتی در شهرهای شلوغ و کلانشهرها بکاهد و از طرف دیگر با ایجاد شغل برای جامعه و بویژه جوانان درآمد ایجاد کند و با افزایش درآمد قاعدتاً تهیه مسکن مناسب آن هم در گستره جغرافیایی وسیع ممکن می شد و حتی لازم نبود که دولت به فکر تهیه مسکن آنان بیفتد و اقدام به ساخت مسکن کند. کافی بود شغل مناسب برای آنان تدارک ببینند، آنها خودشان می توانستند مشکل مسکن خود را حل کنند. کوتاه سخن آنکه با جلوگیری از گسترش بیشتر شهرها و با ایجاد فرصتهای شغلی در مناطق کم برخوردار و با توزیع مناسب جمعیت می توان هم مشکل مسکن را حل کرد و هم مشکل کاهش ازدواج و بالا رفتن سن ازدواج.

نامه‌های بی‌واسطه

این بار نوبت دولت است

یک: آزموده‌های گذشته بشر نشان داده است که خشونت، خشونت می‌آورد. کشورهای پیشرفته و فرهنگهای فرازمند، امروز شلاق زدن را ناشایست می‌پندارند. جرم شناسان، حتی، شکنجه متهم را هم روا نمی‌دارند و فراتر از قانون را برنمی‌تابند. جامعه شناسان و روانشناسان تربیتی، از تنبیه بدنی در آموزشگاهها دوری جسته‌اند.رویکردی که دیری است در آموزش و پرورش کشور عزیزمان "ایران"نیز پذیرفته شده است.

دو: درباره مبارزه عمومی با مواد مخدر و حتی دخانیات خوشبختانه چندی است گامهایی برداشته شده و از جمله اینکه بیشتر مردم، مصرف دخانیات در اماکن عمومی را ناپسند می‌دانند.

پس اینک نوبت دولتیان است که:

۱ـ مرزهای کشور را استوار و نفوذناپذیر سازند تا موادمخدر ـ از هرگونه آن ـ وارد کشور نشود.

۲ـ شرکت دخانیات و تولیدات آن را، رفته رفته، جمع کنند و عطای درآمد آن را به لقای سلامت جامعه ببخشند.هوای پاک، نخستین نیاز زندگی آدمی است. بکوشیم تا در اندیشه زندگی بهتر برای فرزندان خویش باشیم.

نصرالله سرمدی ـ کارشناس ارشد اقتصادسنجی

راز عاقبت به خیری

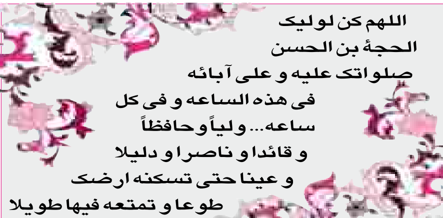
گویند "**حرّ بن یزید ریاحی**"اولین کسی بود که آب را به روی امام حسین (ع) و یارانش بست و اولین کسی که شد که خونش را برای او داد.

"**عمر سعد**" هم اولین کسی بود که به امام نامه نوشت و دعوتش کرد، برای آنکه رهبرشان شود و اولین کسی شد که تیر را به سمت او پرتاب کرد!

چه کسی می‌داند عاقبت کارش به کجا می‌رسد؟

دنیا دار امتحان است و با هر امتحانی چهره‌ای از ما آشکار می‌شود،چهره‌ای که گاهی خودمان را هم شگفت‌زده می‌کند. می‌گویند خداوند داستان ابلیس را تعریف کرد تا بدانیم که نمی‌شود به عبادت، به تقربت و به جایگاهت اطمینان کنی چون خدا هیچ تعهدی برای آنکه تو همان که هستی بمانی، نداده است و شاید به همین دلیل است که سفارش شده، وقتی حال خوبی داری و می‌خواهی دعا کنی، یادت نرود "عافیت" و "عاقبت به خیری‌ات" را بطلبی...

اصغر شاهنظری ـ رامسر



پیشنهاد به دولت

یکی از مشکلات کشور وجود روستاهای پراکنده با جمعیت اندک و نزدیک به هم است. به دولت محترم پیشنهاد می کنم روستاهای پراکنده اطراف هر شهری را طی یک برنامه زمان بندی شده با همکاری و رضایت خود اهالی جمع آوری و در هم ادغام و به یک روستا تبدیل کنند. اینطور خدمات رسانی بهتر و آسانتر خواهد بود. ضمنا نام روستای باقیمانده را به شهرک تغییر دهند. در ضمن به نظر بنده اگر از این پس به روستا بگوییم شهرک، مناسبتر است.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

اهمیت امانتداری

روزی مردی قصد سفر کرد. خواست پولش را به شخص امانتداری بدهد پس نزد قاضی شهر رفت و به او گفت:به مسافرت می‌روم،می خواهم پولم را نزد تو به امانت بگذارم و پس از برگشت از تو پس بگیرم.

قاضی گفت:اشکالی ندارد، پولت را در آن صندوق بگذار. مرد همین کار را کرد و وقتی از سفر برگشت،نزد قاضی رفت و امانت را از او خواست.قاضی به او گفت:من تو را نمی‌شناسم.

مرد غمگین شد و به سوی حاکم شهر رفت و قضیه را برای او شرح داد. حاکم گفت:

فردا قاضی نزد من خواهد آمد و وقتی که در حال صحبت هستیم، تو وارد شو و امانتت را بگیر...

روز بعد وقتی که قاضی نزد حاکم آمد،حاکم به او گفت:من در همین ماه به حج سفر خواهم کرد و می‌خواهم امور ولایت را به تو بسپارم چون من از تو چیزی جز امانتداری ندیده‌ام.

در این وقت صاحب امانت داخل شد و به آنها سلام کرد و گفت:ای قاضی من نزد تو امانتی دارم.پولم را نزد تو گذاشته‌ام.

قاضی گفت:این کلید صندوق است، پولت را بردار و برو...بعد از دو روز قاضی نزد حاکم رفت تا درباره آن موضوع با هم صحبت کنند. حاکم گفت:ای قاضی امانت آن مرد را پس نگرفتیم مگر با دادن ولایتی به تو!... حالا با چه چیزی کشور را از تو پس بگیریم؟ سپس دستور به برکناری آن داد.پیامبر(ص) فرمودند: "به زیادی نماز،روزه و حجشان نگاه نکنید به راستی سخن و امانتداری‌شان نگاه کنید."

مریم پارسا ـ کوهبنان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی وبا این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** علی بدر کوهی ـ؟**

شما در نامه‌تان از نظرسنجی مجله گلایه کرده‌اید که نمی‌تواند به طور شفاف ما را در ایجاد تحول و ارتقاء سطح کیفی مجله یاری کند، اما شما هم بپذیرید اینکه نشریه‌ای با این قدمت و سابقه و البته با حجم وسیعی از مخاطب که سالها با آن زندگی کرده‌اند هم تمام جوانب و سلایق مختلف خوانندگانش را در برداشته باشد و صفحه‌ای که ممکن است برای شما خوانندگان گرامی خیلی مفید به نظر نرسد، برای دیگر خوانندگان بسیار مفید ارزیابی شود. البته این موضوع را قبول دارم که در فرم نظرسنجی مشکلاتی هم وجود داشت که سعی می کنیم در موارد بعدی آنها را تصحیح کنیم. به هر صورت از اینکه با این دقت مجله خودتان را ارزیابی می کنید متشکرم.

*** ابراهیم مهرپور ـ اهواز**

نمابر ارسالی شما را خواندم گرچه خیلی واضح نبود و برخی از سطرهایش را نتوانستم بخوانم لذا ضمن تشکر از شما می‌خواهم از طریق ایمیل یا تلگرام مطلب مورد نظر را مجدداً برایم ارسال کنید. موفق باشید.

*** ناصر پوریوسف ـ آبادان**

از اینکه در نامه‌تان عنوان کرده‌اید در تاریخ ۱۳ مهرماه در کل شهرستان آبادان از ساعت ۵ صبح تا ساعت ۲۴ تمام خطوط تلفن ثابت و همراه از تمام اپراتورها قطع بوده، بسیار متاسفم، بخصوص که گفته‌اید مردم این منطقه برای برقراری ارتباط با پلیس و اورژانس هم دچار سردرگمی بوده‌اند و امیدوارم با تدبیر مدیران سختکوش واقعی کمتر چنین معضلاتی را در کشور عزیزمان شاهد باشیم.

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

تا آنجا که به یادم می‌آید اکثر مطالبی را که برای من فرستاده‌اید در مجله منعکس شده است. آخرین مطلب ارسالی «پیشنهاد به دولت» در همین شماره و در بخش نامه‌های بیواسطه چاپ شده و اگر برخی مطالب ارسالی چاپ نمی‌شوند و یا با تاخیر چاپ می‌شوند مطمئن باشید از سر بی‌توجهی به مطالب خوانندگان نیست. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شما از کدام نوع هستی؟

در نیمه‌های سال تحصیلی معلّم کلاس به مدّت یک ماه به دلیل مشکلاتش مرخصی گرفت و معلمی جدید موقتاً به جای او آمد.
معلم شروع به تدریس کرد و بعد، از چند دانش آموز درس پرسید. وقتی نوبت به یکی از دانش آموزان رسید و پاسخی اشتباه داد، بقیه شروع به خندیدن کردند .معلم متوجه شد که این دانش آموز از ضریب هوشی و اعتماد به نفس پایینی برخوردار است .
زنگ آخر فرا رسید. وقتی دانش آموزان از کلاس خارج شدند معلم آن دانش آموز را فرا خواند و به او برگه‌ای داد که بیتی شعر روی آن نوشته شده بود و از او خواست همان طور که نام خود را حفظ کرده آن بیت شعر را حفظ کند و با هیچکس در مورد این موضوع صحبت نکند.
در روز دوم معلم همان بیت شعر را روی تخته نوشت و به سرعت آن را پاک کرد و از بچه‌ها خواست هر کس در آن زمان کوتاه توانسته شعر را حفظ کند دستش را بالا ببرد.
هیچکس نتوانسته بود حفظ کند .تنها کسی که دست خود را بالا برد و شعر را خواند همان دانش آموز دیروزی بود که مورد تمسخر بچه‌ها بود .بچه‌ها از اینکه او توانسته در این فرصت کوتاه شعر را حفظ کند مات و مبهوت شدند .معلم خواست برای او کف بزنند و تشویقش کنند .در یک ماه معلم جدید هرروز همین کار را تکرار می کرد و از بچه‌ها می‌خواست تشویقش کنند . کم کم نگاه همکلاسیها نسبت به آن دانش آموز تغییر کرد و دیگر کسی او را مسخره نمی کرد.
آن دانش آموز هم اعتماد به نفس پیدا کرد و احساس کرد دیگر آن شخصی که همواره معلم سابقش "خنگ " می‌نامید، نیست.
به خاطر اعتماد بنفسی که آن معلّم دلسوز به او داد، دانش آموز تمام تلاش خود را می کرد که همواره آن احساس خوب برتر بودن و باهوش بودن و ارزشمند بودن در نظر دیگران را حفظ کند .دیگر نمی‌خواست مانند گذشته موجودی بی‌اهمیت باشد. پس آن سال با معدّلی خوب قبول شد و به کلاسهای بالاتر رفت .در کنکور شرکت کرد و وارد دانشگاه شد .مدرک لیسانس خود را گرفت و هم اکنون در حال تلاش برای کسب مدرک دکتراست.
این قصه را خود آن دانش آموز برای قدر دانی از آن معلم در صفحه اینستاگرامش نوشت و برای معلّم خود آرزوی موفّقیّت کرد.معلمی که با یک حرکت هوشمندانه ، مسیر زندگی او را عوض کرده بود.

انسانها دو نوعند:
نوع اول کلید خیر هستند .دستت را می گیرند و به تو در بهتر شدنت کمک می کنند. به تو احساس ارزشمند بودن می‌دهند.
نوع دوم انسانهایی هستند که با دیدن اوّلین شکستِ شخص، حس بی‌ارزشی و بد شانس بودن را به او منتقل می کنند.
شما از کدام نوع هستی؟!





داستان موفقیت

شاید نام **وارن بافت** را شنیده باشید، بزرگترین، معروفترین و موفقترین سرمایه گذار تاریخ. وی اکنون بدون آن که چیزی تولید کند (نه کالایی و نه نرم افزاری) ونه کارخانه ای بزند، با بیل گیتس جزء سه نفر ثروتمند دنیاست. همه به او لقب نابغه و باهوش می دهند. شاید فکر کنیم وارن بافت از روز اول دست به هر چی می‌زده طلا می شده و بعد از دانشگاه آمده وارد بازار کار شده و خیلی سریع به موفقیت رسیده است. در حالی که چنین نیست و او در این راه استخوان خرد کرده است. به بخشی از واقعیت‌های زندگی او دقت کنید:
پنج ساله بود که اولین کسب و کار خود یعنی فروش آدامس به رهگذران در دکّه جلوی خانه شان را آغاز کرد.سپس دکّه دیگری جلوی خانه یکی از دوستان برای فروش لیموناد زد چون متوجه شد که آنجا رفت و آمد بیشتر است.
در شش سالگی بسته های شش تایی نوشابه را از مغازه می خرید و هر بطری را با قیمتی بالاتر در منازل می فروخت.در حالی که کودکان همسن و سال او بازی می کردند.او اولین سهام خود را در یازده سالگی خریداری کرد.
در ۱۳ سالگی به اداره مالیات به دلیل گرفتن مالیات ۳۵ دلاری برای دوچرخه‌اش، اعتراض کرد و سرانجام موفق شد مالیات ۳۵ دلاری دوچرخه‌اش را حذف کند.
در ۱۴ سالگی روزنامه فروشی می کرد. بعدها تصمیم گرفت همزمان با فروش روزنامه اشتراک مجلات نیز به آنها بفروشد. از دیگر فعالیتهای تجاری او، جمع آوری توپهای گلف گم شده و فروش آنها بود .او در ۱۷ سالگی مالک نیمی از یک اتومبیل رولزرویس بود که خود از آن استفاده نمی کرد و ۳۵ دلار در روز آن را اجاره می داد .بافت خود را به تجربه عملی محدود نکرد و در دانشگاه در رشته‌ای مرتبط و با تمرکز بر دروس سرمایه گذاری تحصیل کرد. بعد از دوره فارغ‌التحصیلی هم تصمیم گرفت تا برای یک شرکت به صورت رایگان کار کند، ولی آنها نپذیرفتند.او بعد از رد شدن پیشنهاد کار توسط گراهام، در وال استریت به عنوان دلال سهام مشغول به کار شد. او با استفاده از درآمد کم این دوران، پمپ بنزین سینکلایر را خرید؛ اما چنان که انتظار می‌رفت، پمپ بنزین بازدهی نداشت. بافت به خانه‌اش در اوهاما برگشت و در بنگاه پدرش مشغول به کار شد.
به گفته خودش، بیش از ۱۰۰ کتاب در زمینه سرمایه گذاری و تجارت خواند یعنی تقریباً هر کتابی که آن زمان چاپ شده بود و پیدا می شد.تمام این کارها و تجربیات و درآمدها در برابر درآمد افسانه ای وی در شرکت سرمایه گذاری‌اش تقریباً هیچ بود. اصلاً این درآمدها با آن سودآوری قابل مقایسه نبود. او بعدها به عنوان یکی از بزرگترین ثروتمندان و نیکوکاران جهان ثبت شد.

نتیجه گیری:
✓داستانهای موفقیت را کامل بخوانید. معمولاً داستانهای موفقیت فقط به بخش انتهایی موفقیت متمرکز هستند و فقط از موفقیتهای پی در پی و نبوغ و استعداد صحبت می کنند اما اگر داستان را به صورت کامل بخوانیم متوجه می شویم که نبوغ در طول زمان ساخته می شود و استعداد در تندباد حادثه کشف می شود و موفقیت پس از بارها تلاش و شکست پدید می آید.دقت کنید که نیمی از واقعیت زشت تر از تمامی یک دروغ است.اگر فقط بخشی از داستان موفقیت آدمها را بخوانید بیشتر از آن که الهام بخش و کمک کننده، گمراه کننده است.
✓آنکه می خواهد یک روزه ثروتمند شود یک ساله به دار آویخته خواهد شد.
پشت موفقیتهای یک روزه، سالها تلاش و مطالعه، زحمت، سعی و خطا و...پنهان است که ما آن را نمی بینیم. بهترین کار این است که خود را در تجربه ورزی، مطالعه، مشاهده، تمرین، تکرار، سعی و خطا غرق کنید.

راز شادمانی یعنی واکنش هایتان نسبت به اشخاص، دوستانه باشد
• برتراند راسل

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب با اختصاص بخشی از زکات به وام قرض الحسنه نیازمندان موافقت کردند
*رئیس جمهور روحانی: هیچ اختلافی بین جناحها در مقابله با دشمنان وجود ندارد
*محمدجواد ظریف، وزیر خارجه: اجازه نمی‌دهیم ترامپ، ایران را از منافع برجام محروم کند
*موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: برجام یک توافق دوجانبه نیست و هیچ کشوری نمی‌تواند به آن پایان دهد
*دبیر کل سازمان ملل: برجام در پیشبرد صلح جهانی موثّر است
*سردار سلیمانی: بحران کردستان عراق به خاطر نبود طالبانی است
*شهر "المیادین" سوریه به طور کامل از اشغال داعش آزاد شد
*جهانگیری، معاون اول رئیس‌جمهوری: برای پیچیده‌ترین مسایل بین‌المللی راه حل داریم
*آمریکا در حمایت از رژیم صهیونیستی رسماً از یونسکو خارج شد
* درپی بروز نوساناتی ،بانک مرکزی برای کنترل قیمت ارز به بازار ورود کرد
*وزیر ارتباطات: دولت مخالف بستن فضای باز سیاسی است
*وزیر دفاع آمریکا: ارتش آمادگی خود را برای حمله به کره شمالی حفظ کند
*دکتر کلانتری رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: ۸۰ درصد ظرفیت تحقیقاتی کشور دست نخورده مانده است
*برای نخستین بار یک زن رئیس فدراسیون ورزش همگانی عربستان شد
*ناتو درباره تبعات ویرانگر حمله نظامی به کره شمالی هشدار داد
*روسیه موشکهای اسکندر را در مرزهای ناتو مستقر کرد
*حکم پیگرد قضایی رئیس‌جمهوری آفریقای جنوبی صادر شد
*طالبان: در مذاکرات صلح افغانستان شرکت نمی کنیم
*اردوغان: ترکیه هیچ نیازی به آمریکا ندارد
* کره شمالی: به موازات قدرت با آمریکا رسیده‌ایم
*جان کری، وزیر خارجه قبلی آمریکا: مصر و اسرائیل ما را به حمله علیه ایران ترغیب می کردند
*ضرب الاجل ۵ روزه دولت اسپانیا به مقامات کاتالونیا برای دست کشیدن از استقلال
*رئیس جمهور فیلیپین همه سفرای اروپایی را به اخراج تهدید کرد
*دمشق: آمریکا با بهانه حمله به داعش، در حال نابودی زیرساختهای سوریه است

از جهان سیاست

کاتالان به دنبال استقلال

رضا کیان

قبل از برگزاری همه پرسی استقلال کاتالان، دادگاه قانون اساسی اسپانیا در حکمی رفراندوم ایالت کاتالونیا را غیر قانونی اعلام کرد. قاضی های این دادگاه به اصولی از قانون اساسی استناد کرده‌اند که بر یکپارچگی اسپانیا تاکید دارد و حکومتهای محلی را مجاز به تصمیم گیری درباره جدایی نمی‌داند. دولت مادرید نیز هرگونه رای گیری برای جدایی این ایالات را غیرقانونی عنوان کرده بود. طبق آمار رسمی حدود دو میلیون و دویست هزار نفر از واجدین شرایط رأی‌دهی که اهل کاتالونیا هستند، به پای صندوقها رفتند. این تعداد برابر با ۳ / ۴۲ درصد کل واجدین شرایط رأی‌دهی است.

همه پرسی در فضایی کاملاً امنیتی و بادرگیری‌هایی بین مردم و پلیس اسپانیا برگزار شد. دادستان به نیروهای مختلف پلیس دستور داده بود به هیچ وجه اجازه برگزاری همه‌پرسی را ندهند و حوزه‌های معرفی‌شده را پلمپ کنند. به گفته انریکه میلو، فرماندار کاتالونیا، کمتر از ۲۴ ساعت مانده به برگزاری همه‌پرسی، از ۲۱۳۵ حوزه اخذ رأی، بیش از ۱۳۰۰ حوزه به دستور دولت مهر و موم و صدها صندوق رأی و چند میلیون برگه رأی‌گیری مصادره شده بود. دولت خودمختار کاتالونیا در واکنش به مصادره صندوقها و برگه‌های رأی‌گیری نیز از طریق سایت خود به رأی دهندگان اجازه داده بود، برگه رأی را در خانه خود پرینت بگیرند و با در دست داشتن آن، به حوزه‌های رأی‌گیری مراجعه کنند. روز رای گیری نیز دهها دستگاه تراکتور برای محافظت از حوزه‌های رأی‌گیری به بارسلون آمده بودند. استقلال طلبان کاتالونیا از رانندگان تراکتورها خواسته بودند، در برابر حوزه‌های رأی‌گیری مستقر شوند و در صورت تلاش نیروهای دولت اسپانیا برای توقف همه‌پرسی، مانع از مسدود شدن در ورودی حوزه شوند یا تا جای ممکن برای نیروهای دولتی سد معبر ایجاد کنند.

گفتنی است در جریان برگزاری همه پرسی خطوط اینترنتی در ساعاتی از روز از کار افتاده و روند همه‌پرسی را مختل کرده بود. پلیس در جریان عملیات خود علیه هواداران برگزاری همه‌پرسی و استقلال کاتالونیا به باتوم و شلیک گلوله‌های پلاستیکی متوسّل شد .دولت مرکزی اسپانیا همچنین ۱۰ هزار نیروی امنیتی به کاتالونیا اعزام کرده بود که در همان ساعات اولیه آغاز همه پرسی، رسانه‌ها از حضور پر تعداد نیروهای امنیتی در بارسلون و درگیری بین این نیروهای امنیتی و مردم و زخمی شدن دست کم ۸۴۰ نفر

سود روسیه و چین از تحریمهای آمریکا

کاخ سفید اخیراً تحریمهای جدیدی را علیه مقامات ونزوئلا امضا کرده تا آنها را از ورود به آمریکا منع کند. این موارد در ادامه تحریمهای عمومی پیشین است. اگر شایعات درست باشد، این تحریمها علیه شرکت ملی نفت ونزوئلا می‌تواند به طور کامل به سقوط این کشور آمریکایی جنوبی منجر شود. ونزوئلا هم اکنون در معرض فروپاشی کامل قرار دارد و بحران شرکت ملی نفت این کشور بسیار جدی است. تمرکز اصلی روی توانایی شرکت در پرداخت اوراق قرضه است. این تحریمی مهم با چشم اندازهایی ترسناک است. همچنین این مسأله بر توانایی دولت مرکزی برای اداره کل جمعیت و جلوگیری از فرو رفتن کشور در جنگ داخلی تاثیر گذار است. در کل این فشارها دولت ونزوئلا را به سمت آغوش روسیه و چین سوق می‌دهد.

سوپر مارکت نفتی ونزوئلا

شرکت نفت ملی ونزوئلا ماشینی است که ۹۰ درصد از تراز مالی تجارت ونزوئلا را تامین می‌کند و عامل اصلی تامین بودجه مورد نیاز برای خرید انواع کالاهای ضروری و عامل بقا در بحران اقتصادی این کشور است. در دورانی که هوگو چاوز با کاراکتر کاریزماتیک خود در قدرت بود، ونزوئلا از فروش نفت خام تولیدی شرکت ملی نفت این کشور برای واردات غذای مورد نیاز ونزوئلا بهره می‌برد. این مسأله باعث شد برخی‌ها بگویند: "گمان می کردیم که یک شرکت نفت باشیم نه یک سوپر مارکت نفتی. پرداخت پول برای خرید از خارج از کشور ضرورتی بود تا تاثیرات نامطلوب مبادله ارز تحت فشار تورمی

از شهروندان خبر دادند. وزارت کشور اسپانیا نیز اعلام کرد درجریان درگیری‌ها دست‌کم ۱۱ افسر پلیس زخمی شدند. سخنگوی دولت منطقه‌ای کاتالونیا از سرکوب شدید توسط دولت مرکزی اسپانیا سخن گفت و عملکرد پلیس را ننگی برای اروپا خواند.

حضور ۴۲ درصدی مردم پای صندوقها رای در ایالت ۷ میلیون و ۵۰۰ هزار نفری کاتالونیا نشان دهنده این است که همه حامی استقلال نیستند. برخی از تازه‌ترین نظرسنجی‌ها حاکی از آن است که این همه پرسی حدود ۳ میلیون مخالف دارد. گواه این ادعا نیز تظاهرات هزاران نفر از مخالفان همه پرسی در مادرید و بارسلون است. گواه دیگر اینکه، در سال ۲۰۱۴ یک همه‌پرسی نمادین برای استقلال کاتالونیا برگزار شد و در آن همه پرسی تنها ۳۳ درصد شهروندان صاحب حق رأی کاتالونیا شرکت کردند.

سابقه استقلال خواهی کاتالونیا

کاتالونیا یکی از ایالات ثروتمند کشور اسپانیا محسوب می شود و مبارزه برای رسیدن به آزادی برای "استقلال‌طلبان" پروژه‌ای سیصدساله است که می‌توان تاریخ آن را تا ۱۷۱۴، سال اشغال بارسلونا به دست فیلیپ پنجم، پادشاه اسپانیا از دودمان بوربون‌ها عقب برد. حتی امروز نیز جدایی‌طلبان کاتالونیا سلطنت‌طلبان اسپانیا را به تحقیر "بوتیفلر" به معنای فردی با گونه‌های



پف‌دار می‌خوانند؛ خصیصه‌ای که کاتالان‌ها به دودمان بوربون نسبت می‌دهند. از آن زمان تا کنون، ملی گرایان کاتالونیایی دائماً خواستار خودمختاری از اسپانیا بودند. در ۱۹۳۲، رهبران این منطقه تأسیس جمهوری کاتالان را اعلام کردند و حکومت اسپانیا نیز با قایل‌شدن درجه‌ای از خودمختاری برای آنها موافقت کرد.

اوریل خونکوئرا، رهبر حزب "جمهوری‌خواهان چپ‌گرای کاتالونیا"، از موافقان استقلال؛ حزبی که ۱۹۳۱ تأسیس شد و در جنگ داخلی علیه دیکتاتوری فاشیستی ژنرال فرانکو، یکی از نیروهای اصلی کاتالونیا بود. وقتی فرانسیس فرانکو، دیکتاتور فاشیست در ۱۹۳۹ به قدرت رسید، این پیشرفتها از دست رفت. فرانکو به طور نظام‌مند هرگونه تلاشی در جهت ملی گرایی کاتالان را سرکوب کرد. روزنامه نیویورک تایمز می‌نویسد که تحت دیکتاتوری او "دولت تلاش کرد تا تمام نهادها و حتی زبان کاتالان را نابود کند و هزاران نفر در پاکسازی‌های حکومتی اعدام شدند. در واقع تمام خانواده‌های کاتالان از آن دوران زخمی برداشته‌اند." پس از مرگ فرانکو، مبارزه برای استقلال بار دیگر آغاز شد. اسپانیا در ۲۰۰۶ به کاتالونیا مقام "ملت" را اعطا کرد و به حکومت آن قدرتِ مالیات‌بندی بخشید. اما دادگاه قانون اساسیِ اسپانیا در ۲۰۱۰ این حکم را لغو کرد؛ با این استدلال که هرچند کاتالان‌ها یک "ملیت" را شکل می‌دهند، ولی کاتالونیا یک "ملت" نیست. یک میلیون کاتالونیایی در اعتراض به این حکم اعتراض کردند، اما چیزی تغییر نکرد... پس از بروز بحران اقتصادی در جهان و بویژه در اسپانیا سیاستمداران کاتالونی استدلال می کنند که میزان پرداخت مالیات این منطقه به اسپانیا غیرمنصفانه است، در حالی که بیشتر این مالیاتها در سایر نقاط اسپانیا خرج می شود. این در حالی است که کاتالونیا ثروتمندترین منطقه در اسپانیا است و بیش از همه صنعتی شده‌است. بخشهای قابل توجهی از صنایع فلزی، غذایی، دارویی و شیمیایی در این منطقه جای دارند. همچنین صنعت توریسم آنجا به لطف مقصدهای گردشگری محبوبی همچون بارسلونا رونق شدیدی دارد. این منطقه ۱۶ درصد از جمعیت کل اسپانیا را در خود جای داده و ۲۰ درصد تولید ناخالص داخلی اسپانیا مربوط به این منطقه است. استقلال طلبان ضمن تکیه بر مسائل اقتصادی بر تاریخ مجزا، هویت ملی و فرهنگی و زبان خاص این منطقه تاکید می کنند. آنان معتقدند کاتالانها ملتی جدا از اسپانیا هستند. ■

داخلی و نابودی زیرساختها را کاهش دهد. آنچه انجام شد توانایی شرکت ملی نفت ونزوئلا را برای مقابله با بحرانها تضعیف کرد. این رویّه همچنین دور ریختن مقدار عظیمی سرمایه بود چرا که غذا از طریق واسطه‌ها و با قیمتهایی گزاف وارد می‌شد. شرکت ملی نفت تانکرهای نفتی را کنترل می کرد نه کشتیهای حاوی محموله ها را. نیکولاس مادورو، جانشین چاوز، پیچیدگی بیشتری بر این ماجرا ایجاد کرد. او با ایجاد صندوقهای شرکت ملی نفت طیف و چگونگی واردات را گسترده تر و پیچیده تر کرد و با انتشار اوراق قرضه ناامن حجم قراردادهای شرکت ملی نفت را گسترش داد و این امر در تسریع ناآرامیهای محلی بی‌تاثیر نبود. همانطور که بحران عمیق تر می‌شد، زندگی در کف خیابانها هم غیرقابل تحمل تر می‌شد.

افراد محلی می‌گویند هم اکنون اندک خرده فروشیهای باقی مانده که توانسته‌اند در شرایط فعلی دوام بیاورند اغلب قیمتی واقعی برای کالاها و خدمات ندارند و قیمتها با چانه زنی تعیین می‌شود. تورّم بالا ارزش پول محلی را از بین برده است. این مسأله، کاهش ارزش پول روسیه را یادآوری می‌کند که زمانی یک دلار در مسکو نقش گنج را داشت و حالا این اتفاق در کاراکاس افتاده است. با ادامه سرکوبهای مادورو، آمریکا تحریمهای اولیه خود را برقرار کرده است. دور جدید تحریمها هم در پاسخ به طرح جایگزینی شورای ملی که براساس آن مجلس به اراده مادورو اداره می‌شود، تصویب شده است. واشنگتن هم اکنون به طور خاص به شرکت ملی نفت ونزوئلا چشم دوخته است تا با تهدیدها و سایر تحریمها صادرات نفت ونزوئلا به آمریکا را حذف یا بسیار محدود کند. جدا از بحث تحریم صادرات نفت ونزوئلا مسأله برداشت نفت هم وجود دارد. میدان نفتی اورینکو یکی از بزرگترین میدانهای نفتی جهان است. اما شرایط خاص این میدان و کیفیت نفت آن باعث شده که ونزوئلا برای برداشت این نفت به تکنولوژیهایی وابسته باشد که در اختیار غرب قرار دارد. اگر ونزوئلا توانایی فرآوری محصولات نفتی خود را از دست بدهد بازار داخلی این کشور برای تهیه بنزین، گازوئیل و سایر فرآورده‌های نفتی سقوط خواهد کرد. اثرات ناشی از این سقوط بر افزایش تورم بسیار زیاد خواهد بود و تحمل فشار زندگی در این کشور را به نقطه تحمل ناپذیر خواهد رساند. به نظر این تنها راهی است که پیش روی شرکت ملی نفت ونزوئلا قرار دارد.

روسیه با سکوت پیش می‌رود

شرکت ملی نفت ونزوئلا در بازپرداخت اقساط خود بازمانده و حتی در برخی موارد دستمزدهای کارکنان خود را نیز پرداخت نکرده است. آنها همچنین نتوانسته‌اند تعهدات قراردادی خود را در ترمینالهای کارائیب به اجرا بگذارند. ضمن اینکه هزینه‌های ذخیره سازی و حمل و نقل افزایش پیدا کرده و درآمدها کاهش یافته است.

در این میان **روس اویل**، بزرگترین تولید کننده و شرکت دولتی نفت روسیه، با ترکیبی از پرداخت مستقیم و تعهدات مبتنی بر بدهی، در ونزوئلا به داراییهای بالادستی و مرکزی فراوانی دست یافته است. شرکت ملی نفت ونزوئلا بویژه با توجه به قیمت جهانی نفت در این روزها به وجوه دریافتی از روس اویل محتاج است. در نتیجه کنترل فعالیتهای بالادستی نفتی در ونزوئلا به روس اویل خواهد رسید و برای شرکت روسی مبادلات اصلی و نفوذ بیشتر در بازار را به ارمغان خواهد آورد. کشور دیگری که از این آتش بهره می‌برد چین است. تحریمهای آمریکا ممکن است کنترل بازی را در دست روسها و چینیها قرار دهد. واشنگتن باید در مورد تحریمهای بعدی تمام این نکات را در ذهن داشته باشد. به نظر می‌رسد ادامه این فشارها بر شرکت ملی نفت ونزوئلا و مادورو تنها به اجرای قدم بعدی برنامه روسها و چینیها که در حال اجرا است کمک می کند و ونزوئلا را بیشتر و بیشتر به آغوش این دو کشور خواهد انداخت. ■

یادتان باشد اثر انگشت خداوند روی همه چیز وجود دارد

● ریچارد کارلسن

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دوران پول خری

با وجودی که ماجرای سپرده گذاران در موسسات مالی و اعتباری که نتوانسته‌اند پولشان را از این موسسات بگیرند، به طرح سوال از رئیس‌جمهور رسیده و البته هنوز اعلام وصول نشده است، ولی همچنان اعتراضات سپرده گذاران ادامه دارد و محدود به تهران هم نمی‌شود. قولهایی هم به ایشان داده شد،ولی این قولها هم همیشه پول نشد. ماجرای میان دولت و قوه قضاییه و سپرده‌گذاران و موسسات ادامه داشت تا اینکه پیش پای سپرده‌گذاران و مالباختگان که پیشتر پایشان به چاله‌ای افتاده بود، چاهی حفر شد.

چاهی که بر سر آن عده‌ای نشسته‌اند و خطاب به سپرده گذاران پیشنهادی می‌دهند که تا به حال هیچکس به آنها نداده بود. اینکه بیایید و با ما قراردادی ببندید و مقداری از پولتان را بگیرید و این سپرده را به ما بفروشید. به این ترتیب این گروه جدید به سپرده گذاران اندک پولی پیشنهاد می‌دهند تا خود به جای ایشان بنشینند و هر گاه پول سپرده گذاری شده از سوی موسسات پرداخت شد، این گروه پول را به جیب خود بریزند و در عوض سپرده گذاران اولیه، پس از مدتها سرگردانی و تحمل اضطراب، از این رنج رها شوند، البته اگر گرفتن تنها بخش کوچکی از طلب را رهایی از رنج بدانند. برخی سپرده گذاران هم، چنان به این پول احتیاج داشته‌اند و چنان در این ماههای گذشته به این سو و آن سو رفتند و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند که باز هم در کمال سادگی این پیشنهاد را پذیرفتند و به احتمال فراوان به چاه وارد شدند. بانک مرکزی البته با فاصله‌ای کوتاه از وقوع چنین معاملاتی اطلاعیه داد و مردم را از ورود به این فرصت طلبی عده‌ای فرصت طلب به شدت نهی کرد، ولی حرفهای بانک مرکزی هم برای برخی سپرده گذاران با سابقه‌ای که برای این ماجرا ایجاد شده دیگر رنگ خوشی ندارد و تنها آنها را می‌شنوند بی‌آنکه آن را عمل کنند یا باور! اگر واقعاً عده‌ای از سپرده گذاران چنان دچار سختی و زحمت مالی شده‌اند که گرفتن نقد بخشی از پولشان هم، ایشان را آرام می کند و این خریداران سپرده‌ها هم به آنها پول نقد می‌دهند، ظاهراً هیچکس از نظر قانونی نمی‌تواند جلوی چنین معاملاتی را بگیرد، هرچند که اگر این دسته سپرده گذاران اندکی به صبری که تا حال داشته‌اند اضافه کنند،بتوانند مانند چند مورد قبلی، پول خود و حتی سود آن را نیز در آینده‌ای نه چندان کوتاه دریافت کنند.

نکته عجیب ماجرا اینجاست که چگونه در ایران عزیز در پس هر چالش و بحران مالی، اقتصادی، راهها و موقعیّتها برای فرصت طلبان وسوءاستفاده کنندگان باز می‌شود و آنجا هم عده‌ای بلافاصله به فکر خرید و فروش پول افتاده‌اند و چندان هم توجهی ندارند که حکم شرعی خرید و فروش پول چیست؟



عجیب تر آنکه در حالیکه انبوه سپرده گذاران در این موسسات، پس از ماهها پیگیریهای رنگارنگ از قوه قضاییه و مجلس شورای اسلامی و دولت، از رسیدن به پول خود و سود پول خود ناامید شده اند، عده‌ای چنان به وصول شدن این پول درآینده مطمئن هستند و مبلغ قابل وصول را هم چنان بالا می‌دانند که حاضرند امروز با پول نقد این احتمال را خریداری کنند و خطر این ریسک را با لبخند بخرند. این عده آیا با کسانی که پشت میزهای تصمیم گیری درباره سرنوشت این سپرده‌ها نشسته اند، ارتباطی دارند و چیزهایی می‌دانند و دیده‌اند که آنها را راضی به خریدن یک احتمال، آن هم پول نقد کرده است؟ که اگر چنین باشد، یک تأسّف بزرگ دارد و یک لبخند به همان

این میز، بوی صاحبش را می‌دهد

پس از مدتها کش و قوس و بالا و پایین سرانجام مجلس شورای اسلامی تصویب کرد که برای سمتهای بزرگ سیاسی و مدیریتی در دولت، مانعی برای به کارگیری بازنشستگان وجودنداشته باشد و استدلال هم این بود که کسانی که در این میزهای بزرگ مستقر می‌شوند نیازمند تجربیات فراوان هستند و این تجربیّات تنها در کیسه کسانی پیدا می‌شود که در این سمتها و میزها مویی سپید کرده‌اند. به این ترتیب چرخه انتقال مدیران در ایران، سپر قانونی هم در برابر هجمه‌ها پیدا کرد تا دیگر نتوان به بهانه بازنشستگی هم این مدیران باسابقه را از میزهایی که دیگر بوی صاحبانشان را می‌دهد، جدا کرد! نایب رئیس قبلی مجلس که سابقه بیش از بیست سال نمایندگی مجلس را داشت و برادر شهید باهنر است، چندی پیش گفته بود که مدیران ارشد نظام، حدود ۲۰۰ نفر هستند و در هر دولت و در زمان برتری هر گروه و جناح سیاسی، همین ۲۰۰ نفر هستند که در حال جابجایی‌اند و اسامی چندانی به این فهرست اضافه نمی‌شود.از این پس و با این مصّوبه چند سطری البته نباید انتظار هم داشت که امور اداره کشور در اقتصاد، سیاست، فرهنگ و غیره هم درآینده نزدیک جز آن باشد که تا امروز بوده چرا که مدیران قدیمی، همان مدل اداره قدیمی را در مغزها دارندو بعید است که به روشهای جدید تن بدهند و در این میان هزاران جوان باهوش و مستعد ایرانی که در ایران فارغ التحصیل می‌شوند و طی روندی عجیب و البته کاملاً شناخته شده، جذب مراکز علمی و اجرایی آنسوی آبها می‌شوند، معلوم



تویی که نمی‌شناختمت

شهردار تهران با رای شورای شهری به قدرت رسید که اعضایش را مردم در انتخابات، با رای بسیار بالایی انتخاب کردند و به قول رئیس قبلی شورا، در روز انتخابات تنها یک لیست در اختیار داشتند که افرادش را هم نمی‌شناختند، ولی به این ناشناسان رای دادند؛ البته این رای به ناشناسان دلیل واضحی داشت و رای دهندگان احساس کرده بودند که از این فهرست بوی تغییر می آید و این عده می‌خواهند درمدیریت شهری تهران دگرگونی ایجاد کنند. به این ترتیب تنها دو نفر از اعضای گذشته شورای شهر تهران در سمت خود باقی ماندند و بقیه از این جایگاه بیرون رفتند. دکتر نجفی اما پس از روزهای پرشماری که از انتصابش می‌گذرد و پس از ماهها که از احتمال انتصابش به این سمت مطلع بوده است، همچنان بسیاری از مدیران سابق شهرداری را تغییر نداده و برخی از ایشان را از جایی به جای دیگر در میزهای بزرگ شهرداری منتقل کرده است. تقریباً هم با



بزرگی. تأسّف از اینکه نکند این هم سناریوی از پیش نوشته شده‌ای است توسط برخی موسسات که پول مردم را بگیرند و پس از معطلی چند ماهه، بخش کوچکی از پول را به آنها با رضایت و قرارداد خرید سپرده پس دهند و ماجرا تمام شود و جیبشان پُر! و لبخند به این دلیل که اگر چنین امیدواری بزرگی برای این عده که ظاهراً از آنسوی درهای بسته خبرهایی دارند وجود دارد، پس سپرده گذاران هم می‌توانند از اضطراب و ناامیدی خود کاملاً کم کنند و به آینده‌ای که در حال نزدیک شدن است کاملاً خوش بین باشند و بوی پول را احساس کنند و البته از این حرف هم نمی‌توان به سادگی گذشت که بر اساس تمام قوانین بانکی وغیربانکی در ایران، دولت و مجلس متعهد و موظف به پس‌دادن پول مردمی که به‌میل خود در موسساتی نامعتبر سپرده گذاری کرده اند، نیست و قوه قضاییه هم تنها وظیفه رسیدگی قضایی دارد تا اگر موسسات، پولی در حساب دارند و مالی، آنها را میان سپرده گذاران تقسیم کنند و نه بیشتر.

نیست که چرا و چگونه توان اداره و توسعه و پیشبرد بنگاهها و موسسات و شرکتها و مراکز آنسوی آب را دارند، ولی برای اداره کشورشان، تجربه و سابقه کافی ندارند و هیچ میز مدیریتی منتظر ایشان نیست؟!

و البته که کافی است تا شش ماه دیگر، تنها حدود ۱۵۰ نفر از نمایندگان محترم مجلس از این تصمیم عجیب خود و همکارانشان و عواقب آن پشیمان شوند و با تصویب چند سطر کوتاه، این قانون تأسّف بار را به بایگانی قوانین پرتاب کنند.

رسانه‌ها هیچ نمی‌گوید و این سوال را هر روز بزرگ می کند که آیا پاسخ آن شرکت بزرگ مردم در رای سنگین به فهرستی که نمی‌شناختند، این تغییرات اندک بود یا اینکه یافتن مدیرانی که بتوانند مطابق خواسته‌های شهردار جدید تهران و با اکثریت مردم این شهر رفتار کنند، به این سادگیها مقدور نیست؟

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

قبلش شربت سینه نخورید!

ادامه قطره قبل

امـا... از یک طـرف دیگر برخی از دانشـگاهها بدون کنکور دانشـجو قبول می کنند و مثل تیربارِ کالیبر پنجاه هی دانشجوی بیکار تولید می‌فرمایند. به نظر می‌رسد کار بدی نمی کنند چون درست نیست که جوانان تحصیل نکرده سر کوچه‌ها بنشـینند و تخمه بشکنند. برای آبروی محله لازم اسـت که بروبچ ضمن شکسـتن تخمه مدرک هم بگیرند تا بدخواهان نگویند چه تخمه شـکنهای بی کلاسی! مدرک گرفتن هم کاری ندارد. می‌روی جلو دانشـگاه چندتا آقای دادزن هسـتند که می گویند همه رقم مدرک و پروپوزال و پایان نامه موجود است. البته ما این فن شریف را از دبستان یاد گرفته‌ایم: معلم از دانش آموزان می‌خواهد درباره فلان موضوع تحقیق کنند. مادرشان می‌رود به فتوکپی سر کوچه و تحقیق را سـفارش می‌دهد. صبح هـم آن را در کوله بچه می گذارد تا به مدرسـه ببرد. همه هم خبر دارند که اینجور تکالیف را بچه‌ها انجام نمی‌دهند و دسترنج فتوکپی چی سر کوچه اسـت. بچه‌ها از اول دبیرستان تا آخر دانشگاه عَربی و انگلیسـی می‌خوانند. آخر کار انگلیسـی یاد نمی گیرند، از عربی هم متنفّر می‌شـوند. همچنین است شیمی و فیزیک و ریاضی و علوم انسـانی. خب حالا که قرار است کسی چیزی یاد نگیرد، بچه‌ها را نفرستیم دانشگاه و فقط حواسمان باشد که قبلش شـربت سـینه نخورده باشـیم. اما چون ما مردم باکلاسـی هسـتیم، از مدرک هم غفلت نکنیـم و به اندازه وُسعی که داریم، لیسانس یا بالاترش را بگیریم چون در این مرز و بوم پر هنر حتی رفتگرها و نظافتچی‌های شـرکتهای خدماتی هم دارای مدرک از دانشجو به بالا هستند و چوب به کوزه بزنی، لیسـانس و فوقش را بیـرون می‌دهد و اینجا برای اینکه تضاد ایجاد نشـود، نتیجتاً نتیجه می گیریم که به دانشگاه رفتن و گرفتن مدرک به خودی خود اشکالی ندارد. اشـکالش وقتی مشکلدار می‌شـود که یک صاحب مدرک مدعی شغل شود. توصیه کارشناسان این است که **دانشگاه نـرو آگه رفتی با مدرکت دنبال شـغل نرو.** درسـتش هم همین اسـت چون از قدیم هـم گفته‌اند مدرکت رو بذار در کوزه آب معدنی فرانسوی بخور و حالشو ببر. یک تبلیغی هم هست که با خط کودکانه نوشته است "بابا به بانک نمی‌رود چـون همراه بانک دارد". یک بابای بیکاری هم رفته آن بالا زیر بابا به بانک نمی‌رود، نوشـته "چون بابا پول ندارد". این بابای بیکار ممکن اسـت لیسانس به بالا باشد و ممکن است تولید کننده یا فروشنده چیزی بوده مثل جوراب، کفش، لیف و سـنگ‌پا و از این جور چیزها. و ممکن اسـت برای حمایت از اقتصاد مردم دوسـت و برادرمـان چین، از چین کفش و جوراب و سـنگ‌پای چینی وارد کرده‌اند و زده‌اند توی پوز بابایی که از قزوین سـنگ‌پا مـی آورده و دور میدون ونک می‌فروخته و حالا به مبارکی شـکوفایی اقتصادی کاسبهای چینی، چرخ کاسـبی خودش شکسته و از دیوار بالا می‌رود و روی بیلبورد می‌نویسد چون بابا پول ندارد. ممکن هم هست کسـی بگوید اینها به خوردن یا نخوردن شربت سینه و عدم هوشـیاری ربط ندارد. اینجاسـت که باید گفت "من که از چین اومدم. اینقده بودم اینقده شدم، هذا کجه؟" "کی میگه کجه؟" "مادر شـوورا!" "دشمن‌ته!" و همین سند کافی است تـا بگوییم "ربط دارد!" چرا؟ زیـرا اگر رئیس اداره بیکاری قبلش شـربت سینه نخورده بود، هوشیار بود و می‌فهمست که کوشش برای شـکوفایی کاسبهای ملت برادر و دوست چین، نتیجه‌اش بیکار شدن باباهایی است که دیگر به بانک نمی‌روند. جریان شـربت سـینه را کشـکی نگیرید چون رویش نوشـته هنگام مصرف از کار کردن با دستگاههایی که به هوشیاری نیاز دارند خودداری کنید! حالا هم که فصل سرماخوردگی و آنفلوآنزای خارجی و سینه پهلوست و از هر دو نفر، سه نفرشان توی جیب بغلشان یک عدد شربت سینه دارند و چقدر دسـتگاه سر راه ماسـت که کار کردن با آنها هوشیاری می‌خواهد. فرض کنید معلم شربت سینه خورده اسـت و سر کلاس دارد سـعدی درس می‌دهد که گفته از خصلتهای جوانمردان ایثار کردن مال اسـت. اما این آقای معلم چون شـربت سینه خورده، حواسش نیست و به جای اینکـه برای کلمه ایثار پنج نقطه بگـذارد، دو تا می گذارد و ایثارش می‌شود انبار و دانش آموز یاد می گیرد که جوانمرد به کسـی می گویند که اموالش را انبار کند و بشـود محتکر. فکر می کنید چرا در جرّاحی‌ها وسـایل جراحی توی شیکم بیمـار جا می‌ماند؟ یا چرا یارو رفته کلیه چپش را عمل کند، می‌زنند کلیه راستش را که سالم است در می آورند بعدش هم می گویند حالا مگه طوری شده؟ کلیه خودتو به خودت پیوند می‌زنیم و خلاص! علت همه اینها شـربت سینه است که باعث عدم هوشـیاری می‌شود. اگر یک ساختمان معظّم یهوی فرو می‌ریزد، مال زیرسـازی و تیرآهنهایش نیسـت مال شربت سینه‌ای است که مهندسانش خورده‌اند و سطح هوشـیاری آنها را پایین آورده. کلاً هر اتفاق ناشـور نامالی کـه می‌افتد، به عدم هوشـیاری ربط دارد و این نیز خودش به شربت سینه مربوط است و اصلاً و ابداً به دانشگاه نرفتن جوانان ربط نـدارد. اگر بتوانیم خوب تبلیغات کنیم و ثابت کنیم که قدیمی‌ها اشـتباه می کرده‌اند که بچه‌ها را به درس خواندن و کسـب علم و مدرک ترغیب می کرده‌اند، و ثابت کنیـم که مدرک کار نمی آورد[ثابـت کردن نمی‌خواهد]. دو سـه سـال دیگر طوری می‌شود که دانشـگاهها دادزن می گذارنـد جلـو در ورودی که "بشـتابید که صندلی‌های دانشـکده‌ها خالیست" و دیگر کسی مایل نیست به دانشگاه برود. آنوقت اسـت که اگر یک دستگاه هوشیاری سنج چینی بخریم، متوجه می‌شـویم که پرهیز جوانان از دانشـگاه هیچ تأثیری در سـطح هوشیاری نداشـته و خواهیم فهمید که هر اشـکالی که هست، زیر سر همین شـربت سینه‌ای است که داروسـت و خوردنـش اجباری اسـت و عوارضش هم عدم هوشـیاری اسـت. حالا فکرش را بکن که هم خودت شربت سـینه خورده باشی هم دسـتگاهی که با آن کار می کنی. چه شـود! یک بوالفضولی خواست به یک دسـتگاه غذاساز ایراد بگیرد دید جلو در رستوران نوشته‌اند هر کس به ما گیر بدهد و نتواند ثابت کند، پوستش را مثل سیب‌زمینی پخته می کنیم. فضول پرسید قاضی این داستان کیه؟ گفتند رئیس رستوران که کارش سرفه و شربت سینه‌س.

ادامه دارد

آنکه همیشه لبخندی بر لب دارد، شادی را به خود هدیه می‌دهد

• باران

زیر نظر: محمود صفادار

روستای سوسن سرخاب

روستای سوسن سُرخاب از توابع شهرستان **اندیکا** است و در مسیر ورودی استان **چهارمحال و بختیاری** به خوزستان و در ۱۵۰ کیلومتری مسجدسلیمان قرار دارد و فاصله آن تا جاده اصلی اندیکا ۹۰ کیلومتر است. طبق سرشماری سال ۱۳۸۵، این روستا ۲۸۰ نفر جمعیت داشته است. روستای سوسن سرخاب، روستایی فصلی است که ساکنان آن عشایر کوچ‌رو هستند که به صورت فصلی در آن اسکان می‌یابند. این روستا دارای باغستانهای ییلاقی و از جاذبه‌های تفریحی و روستاهای نمونه گردشگری این منطقه است.

در مورد وجه تسمیه روستا گفته می‌شود که سرخاب برگرفته از سهراب است که نام طایفه ساکن در منطقه است و سوسن را نیز به خاطر داشتن گل سوسن نسبت داده‌اند. روستای سوسن سرخاب با چشمه‌های فراوان و سراسر پوشیده از درختان گرمسیری و سردسیری همچون انار، گردو، زالزالک، چنار، سرو، سپیدار، انجبر، گردو و انجیر جزیی از مناطق حفاظت شده محیط زیست محسوب می‌شود.

مردم روستا، چال سیاه را نقطه آغاز شکل گیری سوسن سرخاب می‌دانند. چال سیاه قسمتی از چشمه است که رنگ آن به سیاهی تمایل دارد که دلیلش می‌تواند سایه انبوه درختانی باشد که آن را احاطه کرده‌اند یا به جنس زمین آن بستگی داشته باشد. این منطقه پوشیده از چنار است و می‌توان آن را "**چنارستان**" نامید و در گویش محلی به آن "**چندار**" می‌گویند.

ارتفاع روستا از دریا حدود ۶۰۰ متر است و آب و هوایی معتدل دارد. این روستا میزبان مردمانی مسلمان و شیعه است که با گویش لری بختیاری صحبت می کنند. کشاورزی، دامداری و باغداری اصلی ترین فعالیتهای اقتصادی مردم روستا تشکیل می‌دهد و گندم، جو، عدس، نخود، گردو و بادام اصلی ترین محصولات کشاورزی آن هستند. علاوه بر محصولات لبنی مختلف به دست آمده از دامها، پروش زنبور عسل و تولید عسل نیز از فعالیتهای رایج در این روستا است.

مردم روستای سوسن سرخاب علاوه بر آیینهای مذهبی و ملی، رسوم خاص خود را دارند. از جمله آنها می‌توان به مراسم ماندگی یا یادبود اشاره کرد که شاخص ترین آنهاست که همراه با اجرای سنتهای دیرینه و قبیله‌ای برگزار می شود. از ترانه‌ها و آواهای لری بختیاری در بیشتر



روستای دشتک



دشتک از روستاهای شهرستان **مرودشت** در استان فارس است که در تنگه کوه دشتک در شمال دشت درودزن و در ارتفاع ۲۰۴۰ متری از سطح دریا قرار دارد. دشتک یکی از قدیمی‌ترین روستاهای استان فارس است و حتی آثاری از دوران هخامنشی در آن کشف شده است. وجه تسمیه این روستا نیز به دلیل قرار گرفتن در این دشت کوچک است.

نزدیک به ۲۴۰۰ نفر در این روستا زندگی می‌کنند و همگی مسلمان هستند و اکثرشان به باغداری و دامداری مشغولند. حدود ۴۵۰ هکتار از اراضی این منطقه را باغات انبوه انگور و بادام و ۲۵۰ هکتار را نیز باغات گردو در بر گرفته‌اند. عده‌ای از روستاییان نیز به فعالیتهای خدماتی و تولید صنایع دستی از جمله گیوه دوزی، قالی بافی و گلیم بافی می‌پردازند. محصولات باغی روستا شامل گردو، انگور، انار، بادام و گوشت، فراورده‌های لبنی و پشم گوسفند از محصولات دامی روستا است. پرورش زنبور عسل و تولید عسل به روش جدید و سنتی نیز رواج دارد. مردم روستا به زبان فارسی و گویش دشتکی صحبت می کنند و در اعیاد ملی بویژه عید نوروز، عید فطر و قربان به جشن و شادی می‌پردازند و در ایام عزاداری بویژه در ماه محرم، مراسم سوگواری برگزار می کنند. روستای دشتک در محدوده کوهستانی استقرار یافته و بافت خانه‌های آن به دلیل شیب محل استقرار، به صورت پلکانی ساخته شده‌اند. خانه‌های قدیمی روستا از سنگ، خشت و گل ساخته شده و با چینش پلکانی خود جلوه زیبایی به روستا داده‌اند.

دشتک جاذبه طبیعی و تاریخی زیادی دارد. امامزاده فخرالدین (ع) جاذبه زیارتی روستاست که مردم به آن احترام می گذارند. از دیگر آثار تاریخی دشتک، راه پله‌ای قدیمی است که **کتل** نام دارد. این راه پله از ۱۲۰۰ پله سنگی تشکیل شده و در گذشته مسیر عبور و مرور بوده است. ۶ آسیاب قدیمی نیز در روستا وجود دارد که از نمادهای فرهنگی و تاریخی روستا محسوب می‌شوند. آبشار دشتک نیز دیگر جاذبه طبیعی این روستاست. این آبشار در نزدیکی روستا و در هشت کیلومتری شمال سد درودزن قرار گرفته و جنگلی از درختان گردو بر زیبایی مسیر آبشار افزوده است که در بدو ورود چشمان هر بیننده‌ای را خیره می کند.

چندین چشمه طبیعی و زلال در منطقه از جمله چشمه‌های بید چنگ، آب چغور، باباجمال، سی چاه، پای بیدی، دم تنگ، بیدک و چشمه گل باعث شده‌اند که اراضی تمام منطقه سرسبزی و طراوت خاصی داشته باشند. از چشمه‌های معدنی روستا هم باید به خنار، نهروم، مرشدی، آبگری و ده گاه اشاره کرد که آبهای شفابخشی دارند.

دسترسی به روستای دشتک از طریق شهرهای مرودشت و کامفیروز و جاده‌های منتهی به این روستا از طریق جاده آسفالت امکان پذیر است.





مراسم و بخصوص عروسی و مراسم شادی و جشن استفاده می شود که توسط گروههای توشمال نواخته می‌شوند. این گروههای نوازنده محلی احترام بسیاری بین مردم روستا دارند.

صنایع دستی سوسن سرخاب نیز شامل گلیم‌بافی، جاجیم بافی، بافت چوخا، خرسک، لچک و وریس است که عمدتاً توسط زنان و دختران روستا انجام می‌شود.خانه های روستا بافت متمرکزی دارند. دیوار خانه‌ها معمولاً ضخیم است و در و پنجره های چوبی در قاب دیوارها دیده می‌شود. سقف خانه‌ها را با چوب و خاک و گل و شاخه های درختان می پوشانند. حیاط خانه‌ها را می توان مهمترین قسمت خانه دانست که بیشتر فعالیتهای منزل در آن انجام می شود.

اما از دیدنی های طبیعی منطقه می توان به جنگلهای سرسبز و انبوه و جویبارهای زلال منطقه اشاره کرد. روستای سوسن سرخاب با چشمه‌های فراوان و سراسر پوشیده از درختان گرمسیری و سردسیری همچون انار، گردو، زالزالک، چنار، سرو، سپیدار، انجبر، گردو و انجیر جزیی از مناطق حفاظت شده محیط زیست محسوب می‌شود. چشمه "ابراهیم مردان" در کنار بقعه‌ای به همین نام در قسمت غربی باغات سوسن سرخاب قرار دارد، یکی از سرچشمه‌های مهم رودخانه سوسن سرخاب محسوب می‌شود و به عنوان شریان اصلی پرورش ماهیان سردابی مورد بهره‌برداری قرار می گیرد.از جمله جاذبه های تاریخی و کهن روستا می‌توان به آسیاب روستای سوسن سرخاب اشاره کرد که از ۳۰۰ سال قبل تاکنون به صورت متناوب و مستمر مورد استفاده قرار گرفته است. وجود بقعه ابراهیم مروان و بقعه بی‌بی نازک بانو، آثار و ابنیه تاریخی به جا مانده در روستا همچون نقش برجسته دوران عیلامی با سابقه‌ای ۳۰۰۰ ساله، تپه‌های باستانی و شیرهای سنگی نیز نشان از قدمت باستانی منطقه دارد.از سفر به سوسن سرخاب دست خالی برنگردید. ماهی قزل آلا،عسل، نان محلی، مرکبات، گردو، بادام، قره‌قروت، روغن محلی، کره و ترشی محلی از سوغات این روستا هستند. غذاهای محلی روستا را هم فراموش نکنید. پخت غذاهای محلی شامل کباب بختیاری، آش کشک، آش دوغ، شیربرنج، آب قارچ، آب کاردین، موسیر سرخ کرده، گرده و توچری در این روستا رایج است.روستای سوسن سرخاب از طریق شهرهای قلعه خواجه، ایذه و مسجد سلیمان با جاده مناسب قابل دسترسی است.



آبشار توی

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

شهرستان **اسفراین** در استان خراسان شمالی با رودهای جاری و چشمه‌های جوشان از جاذبه‌های طبیعی فراوانی برای گردشگران برخوردار است که آبشار توی یکی از زیباترین جاذبه‌های این شهرستان است. رودخانه ها، چشمه‌ها و آبشارها از جمله مهمترین جاذبه‌های گردشگری طبیعی این شهر به شمار می‌روند و در بین طبیعت دوستان، از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. این شهرستان با آب و هوای مناسب بهاری و جاذبه‌های تاریخی، مذهبی و گردشگری ناب، همواره جذابیّت خاصی برای علاقه مندان به حوزه‌های گردشگری داشته است. تنوع آب و هوا، وجود ارتفاعات، جلگه ها، دشتها و شرایط اقلیمی گوناگون موجود در اسفراین، وجود ییلاقات زیبا بر بلندای استان خراسان شمالی در دامنه جنوبی کوههای آلاداغ و جنوب و جنوب غربی کوههای آلاداغ، جاذبه‌های بکری در این خطه ایجاد کرده که چشم هر رهگذری را خیره خواهد کرد.

فراوانی آب در این شهر باعث شده که در بیشتر کوچه‌های شهر اسفراین، آب جاری باشد که نغمه گری این مایه حیات زیبایی خاصی به شهر بخشیده و موجب سرسبزی شهر شده که وجود درختان تنومند و سر به فلک کشیده از جلوه‌های بدیع آن است. آبشار توی در چهل کیلومتری غرب اسفراین و در نزدیکی روستای توی واقع شده است. رودخانه‌ای که از کوههای سالوک در شمال این روستا، سرچشمه می گیرد به علت اختلاف در جنس زمین چندین آبشار زیبا را به وجود آورده است که از جاذبه‌های طبیعی این منطقه هستند. در فاصله پنج کیلومتری شمال روستا سه آبشار زیبا به فاصله دویست تا سیصد متر واقع شده‌اند. در حاشیه این رود می‌توان اشکال ژئومرفولوژیکی مختلفی مثل دیگ و دودکش جن، ستونهای قارچی شکل و اشکال مختلفی از سنگهای آهکی را مشاهده کرد که از جاذبه‌های دیدنی منطقه می‌باشند. در سراسر این دره واریزه‌های زیادی به چشم می‌خورند که به دلیل تخریب فیزیکی سنگهای آهکی در اثر نوسانات زیاد دما ایجاد شده‌اند. به دلیل باریک بودن درّه، امکان رفتن با خودرو تا محل آبشار وجود ندارد و مقداری از مسیر را می‌بایست پیاده طی کرد. در فصل بهار سیلابهایی که از این دره سرازیر می‌شود، برای گردشگران و کوهنوردان، خطر آفرین خواهد بود.



نمی‌خواهم ادامه زندگی ام را ببازم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



شوهرم روبرویم ایستاده بود و با وقاحت تمام، همه آنچه را که گوشم شنیده بود و قلبم حس کرده بود، با صدای بلند تکرار می کرد. خودم صدای ظریف آن دختر را شنیده بودم و بعد از آن، قهقه‌های شوهرم را. حالا اینجا در خانه‌ای که سی و یک سال پیش با هم بنا کرده بودیم و برایش آن همه زحمت کشیده بودیم، مقابلم ایستاده بود و می گفت اتفاقی نیفتاده، و آن دختر را فقط و فقط برای برطرف کردن نیازش می‌خواسته. شوهرم سعی می کرد من را قانع کند. صدایش خسته به نظر می‌رسید. جوری حرف می‌زد که دلم می‌خواست باور کنم همه حرفهایش صادقانه است و از آن لحظه، هر چیزی که بین او و آن دختر جوان بوده تمام شده و زندگی ما دوباره همانی خواهد شد که همه حسرتش را داشتند. بااینکه دلم می‌خواست نمی‌توانستم حرفهایش را باور کنم. اما این بار شیشه اعتماد بین ما بدجوری شکسته بود و شاید دیگر ترمیم آن غیرممکن بود.

چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. گردنم داغ شد و این حرارت خیلی زود در تمام بدنم پخش شد. از خودم می‌پرسیدم آیا واقعاً این همان مردی است که این همه سال به‌عنوان شوهر کنارم بود و قبولش داشتم؟ این همان مردی است که یک بار خطایش را بخشیدم و به او فرصت دوباره دادم؟ آیا جواب خوبی‌های من این بود؟ مُشتم را به پیشخان آشپزخانه کوفتم و با فریاد چند بار از او پرسیدم چرا زن دیگری را در خصوصی‌ترین مساله زندگی مشترکمان شریک کرده؟ اما خودم خوب می‌دانستم که این، تنها دردِ من نیست. در حقیقت فقط از این موضوع عصبانی نبودم. از اینکه شوهرم باز هم عاشق زن دیگری شده بود، ناراحت و خشمگین بودم. از خودم، از او و حتی از آن دخترِ جوان.

به شوهرم کلارک ۲۴ ساعت وقت دادم تختخوابش را گم و گور کند و از خانه بیرون ببرد. خودش هم مدتی نباشد تا فکر کنم. واقعاً به این زمان نیاز داشتم. باید خودم را پیدا می کردم و می‌فهمیدم کجای این زندگی قرار گرفته‌ام و چه نقشی دارم. ظاهراً بحث تمام شده بود. پشت میزی که یک هفته بعد از ازدواجمان خریده بودیم نشستم و به اطراف خانه نگاهی انداختم. خانه‌ای که در آن لحظه‌های فوق‌العاده خوبی داشتیم. دخترم مارتینا در آن متولد و بزرگ شد. دوتایی با سرطان همسرم مبارزه کردیم و بیماری را از پا درآوردیم. هنوز صدای خنده‌های دخترم توی گوشم می‌پیچید. تک‌تک قدمهایش را به یاد داشتم. روزهای سخت بیماری را هم هرگز از یاد نمی‌برم. شوهرِ همیشه سرحال من در چند ماه از این رو به آنَ رو شد. سرطان داشت کارِ خودش را می کرد. من نباید کم می‌آوردم. تصمیم گرفتم این غول سیاه را شکست بدهم و موفق هم شدم. اما حالا نمی‌توانستم به خاطر تمام آن لحظه‌های سخت همه چیز را فراموش کنم. تابلوی فروش سر در خانه دهن‌کجی می کرد و گویی نه تنها می‌خواستیم این خانه را بفروشیم، پیش‌تر همه خاطرات زندگی مشترکمان را هم

به خاطر مادر شدن از تحصیل در رشته پزشکی گذشتم، به خاطر ارتقای شغلی کلارک شال و کلاه کردم و چمدانها را بستم و از خانواده و دوستانم گذشتم اما هیچ چیز آنطور که می خواستم نبود



حراج زده بودیم. شاید سالها پیش، همان موقع که شوهرم اعلام کرد عاشق دختری شده، همه چیز تمام شده بود اما من می‌خواستم مثل همیشه خودم را گول بزنم. صحنه‌های آن روزهای شوم و دردناک مثل یک فیلم از جلو چشمم گذشت...

***

به یاد آن روزی افتادم که کلارک خبر داد سرطان دارد. از کارم چند ساعت مرخصی گرفتم و بی‌هدف در خیابانها راه رفتم. صحنه از دست دادن عشق زندگی‌ام مدام جلو چشمم بود. اشک می‌ریختم و به خدا گلایه می کردم چرا این اتفاق باید برای من بیفتد؟ چرا شوهرِ من باید بمیرد آن هم در جوانی؟ آن روز وقتی به خانه برگشتم حال همسرم از من بهتر بود. اما من روحیه‌ام را باخته بودم. خوب یادم هست دوسال تمام جنگیدیم. کلارک جرّاحی کرد و بعد از آن جلسه‌های سخت شیمی درمانی را پشت سر گذاشت. از همان کار نیمه وقت استعفا دادم و کنارش ماندم. من تنها کسی بودم که تمام آن دوسال شبها بیدار می‌شد و داروهایش را سرِ وقت می‌داد، او را به مطب دکتر می‌برد، در جلسه‌های شیمی درمانی کنارش بود، برایش غذا می‌پخت و... وقتی پزشک معالج کلارک اعلام کرد از سرطان خبری نیست، برایش جشن گرفتم و همه را دعوت کردم. اما همان شب فهمیدم راه را بیراه رفته‌ام. باید برای عاشق شدن دوباره کلارک جشن می‌گرفتم. همان شب، وقتی مهمانها رفتند، کلارک به چشمانم زل زد و گفت عاشق شده. در تمام مدتی که من نگران وضعیت همسرم بودم، او در دلش بذر عشق پرستار بخش را می کاشت و این برای من خیلی سنگین بود.

احساس می کردم زنی هستم که همه چیز را باخته، همه زندگی‌اش را، شخصیت و آبرویش را. حس خیلی بد و دردناکی بود. تا یادم می‌آمد به خاطر مادر شدن از تحصیل در رشته پزشکی گذشتم، به خاطر ارتقای شغلی کلارک شال و کلاه کردم و چمدانها را بستم و از خانواده و دوستانم گذشتم و با او به یک شهر دورافتاده رفتم، بدون اینکه حتی کوچکترین شکایتی داشته باشم. بعدها به یک شغل سطح پایین و نیمه وقت اکتفا کردم مبادا شوهر و دخترم مشکلی داشته باشند. سالها بعد وقتی پدر و مادرم به سنین پیری رسیدند مدام

از شــهر خودمان و آنها در رفت‌وآمد بودم مبادا کم و کسری داشته باشند. کارهای کلارک و دخترم را انجام می‌دادم و گاهی تا چند هفته خانه پدر و مادرم می‌ماندم. دلم نمی‌آمد در چنین شرایطی تنهایشان بگذارم. ســه ســال آخر واقعاً شرایط برایم سخت و طاقت‌فرسا شده بود. سرطان کلارک از یک طرف و مشــکلات مادرم از طرف دیگر... مادرم از پله‌ها ســقوط کرده بود و شکســتگی لگــن آن هم در آن سن و ســال همه چیز را حسابی بهم ریخته بود. تازه داشت سرحال می‌شد که یک بیماری جدید او را از پا درآورد. مادرم از دنیا رفته بود و تحمل این شرایط آن هم وقتی همسرم درگیر سرطان بود، خیلی دشوار بود. اگر همراهی دخترم و دوســتم سوزان نبود معلوم نبود زیر بار آن همه فشار تاب بیاورم. حتماً از پا می‌افتادم. و حالا کلارک اعلام کرده بود عاشــق شــده و می‌خواهد بعد از جدایی از من، با آن پرســتار ازدواج کند! حسابی درمانده شده بودم و استرس و افسردگی شــدیدی را تجربه می‌کردم. معلوم نبــود زندگی قرار اســت کِی روی خوشــش را به من نشان بدهد. اما این تمام ماجرا نبود...

باید خانه را تــرک می‌کردم. کلارک ایــن را فردای آن روز گوشــزد کرد. می‌گفت وقتی خانــه‌ای به این بزرگی و خوبی دارد چرا به همسر جدیدش ســختی بدهد؟ بعد از ســالها همه چیز را باختــه بودم و باید با یک چمدان لباس و دســتهایی خالی، از خانه می‌رفتــم. کلارک لطف کرده و گفته بود اگر بخواهم تا وقتی ســر پا شــوم می‌تواند برایم آپارتمانــی کرایه کند... قرار بــود دخترم هم با من زندگی کند. بحران نوجوانی در راه بود و معلوم نبود من خســته و درمانده می‌توانم در چنین شــرایطی مادرِ خوب و معقولی باشم یا نه. از همه چیز وحشت داشــتم و وقتی به کوهِ مشــکلات پیــش رویم فکر می‌کردم تمام بدنم می‌لرزید.

دوستم ســوزان مثل همیشه به یاری‌ام شتافت. تازگی‌ها شوهرش را از دست داده بود و با دخترش تنهــا زندگی می‌کرد. از من خواســت تا پیدا کردن شــغل و خانه، مدتی کنارش باشــم. پیشنهاد بدی نبــود، از طرفی انتخــاب دیگری نداشــتم. با اینکه می‌دانستم ممکن است مراقبت از دو دختر نوجوان کار ســختی باشــد. چند ماه در خانه سوزان ماندم و بعد به آپارتمان کوچکی نقــل مکان کردم. زندگی تازه‌ای را شــروع کرده بودم که باید هر طور شــده بــا چنگ و دندان حفظش می‌کــردم و در آن موفق می‌شدم. دورادور از کلارک خبر داشتم. به نظر در کنار عشــقش زندگی خوبی داشت. دوست و آشنا این موضوع را تایید می‌کردند. نمی‌توانستم بپذیرم چطور روزی ادعا می‌کرد عاشــق من است و تا آخر عمر با من می‌ماند. گاهی خودم را سرزنش می‌کردم که شــاید در زندگی مشــترکمان کوتاهی کرده‌ام.

شاید نباید وقت زیادی را به پدر و مادرم اختصاص می‌دادم. اما چطور می‌توانســتم برای کسانی که آن همه برایم زحمت کشیده بودند، وقت نگذارم؟

زندگی تازه من و دخترم پستی و بلندیهای زیادی داشــت. دخترم نوجوانی سختی را تجربه می‌کرد و کنترلش برایم خیلی دشــوار بود. هر شــب وقتی از محل کارم به خانه برمی‌گشــتم دوســتان عجیب و غریبش خانه ما بودنــد. هر حرفی بین ما به دعــوا ختم می‌شــد. آخرها دخترم یــاد گرفته بــود بعد از جرّ و بحــث از خانه بیرون بزند و شب را خانه دوستانش بماند.



تنهایی آنقدر به من فشار آورد که وقتی شوهر سابقم کلارک به قول خودش پشیمان شد و برگشت، با کمال میل از پیشنهادش استقبال کردم

دخترم مارتینا هنوز به هفده ســالگی نرسیده بود که یک روز گفت عاشق شده و می‌خواهد ازدواج کند. از ترس کم مانده بود پس بیفتم. هرچه کوشش کردم بفهمد بهتر اســت فعلاً به درس فکر کند و ازدواج را از ســرش بیرون کند، به خرجش نرفت. آخر هم با آن پسر ازدواج کرد و از خانه رفت.

بعــد از رفتن دخترم به معنای واقعی تنها شــده بودم و خودم را از همیشــه درمانده‌تر می‌دیدم. من، زنی بودم که همه چیــز حتی دخترش را باخته بود. حتمــاً زن نالایقی بودم که نتوانســتم برای دخترم درست مادری کنم. کارم شده بود سرزنش خودم و گذراندن روزها و شبهایی بی‌هدف.

تنهایی آنقدر به من فشــار آورد که وقتی شوهر سابقم کلارک به قول خودش پشیمان شد و برگشت، با کمال میل از پیشنهادش استقبال کردم. به خودم می‌گفتــم، ازدواج دوباره ما با هم می‌تواند خانواده را دوباره سر پا کند و همه چیزهای از دست رفته را به من برگرداند، از همه مهمتر غرور از دســت رفته‌ام را... دوســت و آشــنا دلیل تصمیمم را می‌پرسیدند و من با افتخار ســرم را بالا می‌گرفتم و می‌گفتم وقتی کلارک می‌گوید هنوز عاشــق من است و از خطای گذشــته‌اش پشــیمان، چرا او را نبخشــم و فرصت دوباره‌ای به هم ندهیم؟ احساس می‌کردم خداوند بالاخره دعاهایم را شــنیده و بعد از مدتها می‌خواهد سعادت و خوشبختی را به زندگی‌ام برگرداند.

تصمیمــم را با دخترم در میان گذاشــتم. لبخند ســردی زد و گفــت خوب اســت هنوز بــه زندگی امیدوارم و می‌خواهم در این ســن و ســال به خودم فرصت دوباره دوســت داشته شــدن را بدهم... از حرفش دلخور شــدم. چطور می‌توانســت این همه خودخواه باشــد و درباره من اینطور فکر کند؟ ضمناً او زندگی خودش را داشــت و حالا سرش با شوهر و فرزنــدش گرم بود، چرا بایــد به خاطر این حرفها تا آخر عمر تنها می‌ماندم؟ از کلارک نپرســیدم چرا عاشق آن پرستار شد و چه شد که از او دل کند. همین که پشیمان بود و من را می‌خواست، کافی بود. شاید می‌خواستم به هر قیمتی که شده غرور جریحه‌دار شده‌ام را ترمیم کنم اما نمی‌دانســتم ســالها بعد قرار است دوباره این غــرور بشــکند و این بار شــاید هیچ چیز نتوانــد آن را ترمیم کند.

چند سال بعد از ازدواج دوباره با کلارک همــه چیز خــوب بود. با دیــده تردید به او و رفتارهایش دقــت می‌کردم امــا هیچ‌وقت دســت از پا خطا نکرد. محبتش به من بیشتر هم شده بود. به خودم می‌گفتم حتماً می‌خواهد گذشته را جبران کند. کمی که گذشت، دوباره آرام شــدم و زندگی عادی‌ام را از سر گرفتم. دلیلی برای نگرانی وجود نداشــت. همه چیز همان‌طوری بود که همیشــه آرزویش را داشتم. تا اینکه آن روز زودتر از موعد مقرر به خانه برگشــتم و کلید انداختم. شــنیدن صدای ظریف و زیبای یک دختر جوان و خنده‌های مستانه شوهرم کافی بود تا دنیا روی ســرم خراب شــود. از فکر و خیال گذشته بیرون آمدم. باید برای فردا فکری می‌کردم اما این بار نمی‌خواستم بازنده باشم.

***

چند روز گذشــت. کلارک به خانه برگشت تا از من عذرخواهی کند. فکرهایم را کرده بودم اما این بار مطمئن نبودم می‌خواهم او را ببخشم. کلارک قسم می‌خورد عشــق و عاشقی در کار نیست و اصلاً قصد ندارد بــا آن دختر ازدواج کند. گویی من بازیچه‌ای بودم که بایــد منتظر می‌ماندم ببینم کلارک چه تصمیمی می‌گیرد. از این حرفش ناراحت شــدم. از کلارک خواســتم مدتی از هم جدا باشیم شاید بهتر بتوانیم فکــر کنیم بخصوص او که باید در تنهایی به گذشــته و کارها و جفاهایی که در حق من کرده بود، خــوب فکر کنــد. اما این بار از کلارک خواســتم از خانه برود. اینجا، خانه‌ای بود که من بیشــتر برایش زحمت کشــیده بودم پس حق داشتم از آن سهمی داشته باشم.

ماههاست کلارک از خانه رفته و من تنها زندگی می‌کنم. او بارها سعی کرده از من معذرت بخواهد و به خانه برگردد ولی من هنوز نتوانسته‌ام کلارک را ببخشم و از سر تقصیراتش بگذرم. این بار نمی‌خواهم همه من را به ســاده‌لوحی و زودباوری محکوم کنند حتی خودم. ■

با خونسردی گناهان کوچک را که مرتکب شویم، بدترین گناهان را بدون پشیمانی مرتکب می‌شویم.

● آذر نوربهاور

گرگها... بی معرفت...

قسمت دوم و پایانی

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛ شیوا

در قسمت نخست خواندید، شیوا که برخلاف میل خانواده‌اش با جوانی به نام شاهرخ ازدواج کرده بود، پس از چند ماه به خاطر رفتار کثیف شاهرخ از او جدا شد و به خانه برگشت. این بار پدرش او را کاملا تحت نظر قرار داد و اجازه نمی‌داد با کسی رفت و آمد کند و... تا اینکه در باشگاه ورزشی با خانم دکتری چهل ساله به نام "فریبا" آشنا شد. فریبا که بیمار بود بعد از چند ماه او را برای شوهرش منصور خواستگاری کرد. پدر شیوا با این ازدواج مخالف بود، اما شیوا مقابل پدر ایستاد و تصمیم به ازدواج گرفت و... و اینک ادامه و پایان زندگینامه...

قرارمان برای محضر ساعت ۱۰ صبح پنجشنبه بود. اما شب قبل و با اصرار "خانم دکتر" برای شام به خانه آنها رفتم.

فریبا جون آنقدر صمیمانه و با محبت رفتار می‌کرد که گاهی وقتها اصلاً فراموش می‌شد که قرار است هووی این زن بشوم! مدام با من شوخی می‌کرد و می‌خندید. حتی وقتی "منصور خان" سر میز شام خواست سمت راست خانم دکتر ـ که من طرف چپش نشسته بودم ـ بنشیند، فریبا جون با همان لبخندی که از ابتدای مجلس بر لب داشت رو به شوهرش کرد و گفت:نشد منصور جان! از فردا که قراره سه نفر بشیم، بهتره یادت بمونه که تو باید بین ما دو نفر بنشینی؛ یعنی به قول قدیمیها "خانم کوچیک یک طرفت بنشینه و من هم که "خانم بزرگ" هستم طرف دیگرت بنشینم!"

منصور خان لبخند کمرنگی زد و من هم گفتم:

ـ تو رو خدا اینطوری نگین خانم دکتر...، من کنیز شما هستم...فریبا جون مرا بوسید و مشغول خوردن شام شدیم.

آن شب انگار اشتهایم حسابی باز شده بود. حق هم داشتم. از فردا همسر یک مرد ثروتمند می‌شدم و این همان آرزویی بود که همیشه داشتم. بعد از خوردن شام وقتی خواستم از آژانس محل ماشین بگیرم خانم دکتر گفت: "این چه حرفیه... منصور تو رو می‌رسونه...، انشاالله از ماه عسل که برگشتین برات یه ماشین می‌خره تا دیگه راحت باشی."

تشکر کردم و وقتی با منصور خان داخل حیاط شدیم تا سوار ماشینش شویم، نگاهم به ماشین شیک و گرانقیمت فریبا جون افتاد که هر روز راننده شان او را به باشگاه می‌برد و در دل گفتم: "یعنی میشه منم یک روز ماشین داشته باشم..."

در بین راه و پس از یکی دو دقیقه سکوت، منصور خان سر صحبت را باز کرد و با اشاره به محضر فردا گفت: از فریبا شنیدم که خانواده تون با این ازدواج خیلی مخالفن...، امای کاش سعی می کردین نظرشون رو جلب کنی!



آهی کشیدم و پاسخ دادم: "منم دلم می‌خواست فردا پدر و مادرم می‌اومدند محضر...، البته مادرم دوست داره بیاد، ولی پدرم بهش اجازه نمیده. ضمناً وقتی پدرم به خواسته و خوشبختی دخترش اهمیت نمیده، من چرا به حرفها و درخواستش اهمیت بدم؟"...منصور سر تکان دادو گفت: "حق با توئه...، راستی نظرت در مورد ماه عسل چیه؟ البته راستش رو بخوای من به خاطر اصرارهای فریبا قبول کردم به این سفر بریم. با این حال نظر تو برام شرطه....، هم می‌تونیم بریم ویلای خودمون تو "نمک آبرود"، یا اگر مثل من دلت برای امام رضا(ع) تنگ شده، می‌تونیم یه هتل خوب تو مشهد رزرو کنیم...، یا اگر هم دوست داشته باشی میریم آنتالیا؟"

به سختی جلوی بروز هیجانم را گرفتم. در همه سالهای گذشته وقتی دوستان و اطرافیانم از سفرهای ترکیه شان می گفتند قند در دلم آب می‌شد و حالا خودم حق انتخاب داشتم! به همین خاطر سعی کردم به شکل غیرمستقیم حرفم را بزنم:دلم که خیلی برای مشهد تنگ شده، اگر شما دوست دارید میریم همون جا...، امّا الان هوای آنتالیا باید خیلی خوب باشه، درسته؟

منصور خندید و گفت:"اتفاقا نظر منم ترکیه بود" ...چند دقیقه بعد وقتی جلوی هتلی که سه شب آخر را در آنجا اقامت کرده بودم پیاده شدم، موقع خداحافظی منصور یک بسته پول در کیفم گذاشت و گفت:"فردا صبح قبل از خارج شدن از هتل تسویه حساب کن، چون از فردا شب میای خونه!"

خندیدم و گفتم: "هر جا که تو باشی من راحتم منصور خان!" ...منصور سر تکان دادو دنده را عوض کرد و من آن شب را از شوق و هیجان زیاد، تا صبح خواب روزهای "خانم کوچیک بودن" و روزهای خوشبختی‌ام را دیدم.

ساعت ۸ صبح بود که بعد از یک بگومگوی مفصّل با مسئول هتل، تسویه حساب کردم و از آنجا زدم بیرون. می توانستم با آژانس هتل به محضر بروم، اما فکر کردم چرا پول زیادی بدهم. یک دربست گرفتم و ساعت ۹ به محضر رسیدم. چند دقیقه منتظر ماندم تا آنها نیز آمدند. خانم دکتر با همه وجودش خوشحال بود. منصور خان هم با اینکه زیاد شاد و خوشحال نشان نمی‌داد، اما با آن کت و شلوار شیکی که بر تن کرده بود از همیشه جذّابتر به نظر می‌رسید. وقتی داشتیم از پله‌های محضر بالا می‌رفتیم، من که دیدم خانم دکتر به سختی پله‌ها را بالا می آید دستش را گرفتم و گفتم:فریبا جون اگر براتون سخته خودتون رو اذیت نکنید و تشریف نیارین بالا...

یک لحظه منصور خان اخم کرد و من بلافاصله مسیر صحبتم راعوض کردم: "منظورم اینه که منصور خان میره به عاقد میگه بیاد پایین که شما اذیت نشین..."خانم دکتر گونه‌ام را بوسید و گفت: "قربون تو برم که اینقدر مهربونی..."

منصور خان هم از این حرفم لبخند زد و معلوم بود از قسمت اول حرفم که "گفتم خانم دکتر نیاد بالا" دلخور نشده. داخل محضر که شدیم و قبل از آمدن عاقد، منصور خان مدام با موبایلش حرف می‌زد و من هم سعی می کردم بیش از همیشه با فریبا جون مهربان باشم که مبادا در آخرین گامهای رسیدنم به هدف، یک قدم اشتباه بردارم و قصر آرزوهایم ویران شود...بالاخره حاج آقا آمد و تبریک گفت و شناسنامه‌ها را گرفت و پرسید: "مقدار مهریه رو به توافق رسیدین؟"

قبلاً یک بار فریبا جون در این مورد با من حرف زده بود، پس من سکوت کردم، اما خانم دکتر لبخند زد و گفت: "هرچی عروس خانم بگه..."

سرم را انداختم پایین و گفتم:"هرچی فریبا جون بگه..."!خانم دکتر دستم را فشار داد و گفت: "با اجازه آقا داماد، ۱۲۴ سکه بهار آزادی که... "

اما منصور خان حرفش را قطع کرد و گفت: "نه حاج آقا...، منظورشون اینه که به نیّت چهارده معصوم، ۱۴ سکه مهریه بشه!"

خانم دکتر جا خورد و رو به شوهرش گفت: "منصور جان ولی ما با هم صحبت کرده بودیم و..." منصور حرفش را قطع کرد و گفت: نه فریبا جون. من مطمئنم شیوا جان هم نظر منو قبول داره!

من که قبلاً از زبان خانم دکتر شنیده بودم

که قرار است ۱۲۴ سکه مهریه‌ام باشد وحتی به منصور خان هم گفته و او نیز قبول کرده بود، کاملاً جا خوردم و نتوانستم اخمم را پنهان کنم. منصور هم این را متوجه شد که مرا از اتاق بیرون برد و دور از خانم دکتر در گوشم گفت: "شیوا جان من بعداً به جای ۱۲۴ سکه، ۱۲۴۰ سکه مهرت می کنم…، اما الان حرفم رو قبول کن، چون مهریه فریبا هم ۱۴ سکه طلاست، دلم نمی‌خواد دچار احساس بدی بشه!"… با اینکه اصلاً توضیح منصور قانعم نکرد، اما چاره‌ای نداشتم و بر خلاف میلم گفتم:

"باشه، اشکال نداره. اینطوری به قول تو فریبا جون هم دلخور نمیشه و بعداً سر فرصت میایم محضر و اضافه می کنیم!"

منصور خندید و گفت: "باریکلا همسر فهمیده و باشعور من"! بعد هم داخل اتاق شدیم و خانم دکتر وقتی موافقت مرا دید، با اینکه از نگاهش معلوم بود از منصور دلخور است، اعتراض نکرد و… چند دقیقه بعد من و منصور زن و شوهر شدیم.

غروب آن شب خانم دکتر به سلیقه خودش میز شام بسیار شیکی را تدارک دید و اولین شام سه نفره را کنار هم خوردیم و ساعت ۱۱ شب از او خداحافظی کردیم و من و منصور راهی فرودگاه شدیم تا برای ماه عسل به آنتالیا برویم…

***

موقع برگشتن چمدانهایمان که پر از لباس و کفش بود، آنقدر زیاد و سنگین بود که منصور مجبور شد جریمه اضافه بار را بپردازد. تقریباً تمام لباسها هم مال من بود، منصور که حتی یک پیراهن هم نخرید و فقط چون سلیقه فریبا را می‌دانست، سه چهار دست لباس به عنوان سوغاتی برای او خرید. من هم فقط برای اینکه به دوستانم پز بدهم، پانزده شانزده تکه لباس برای آنها سوغاتی آوردم تا خبر به گوش همه برسد. با این حال نزدیک خانه که رسیدیم فکری به سرم زد و به منصور گفتم: "منصور جان اگر اشکال نداره، جلوی فریبا جون چمدانها رو باز نکنیم، آخر شب که رفتیم طبقه بالا و تنها بودیم چمدانها رو باز می کنم و سوغاتی فریبا رو هم فردا میدیم" منصور تعجب کرد و پرسید: "اون وقت واسه چی؟" من هم که قبلاً فکر این سوال را کرده بودم پاسخ دادم: "عزیزم یادت باشه "فریبا" هم یک زنه و شاید حسودیش بشه و فکر کنه تو منو بیشتر از اون دوست داری! قبوله؟" منصور حرفی نزد و سر تکان داد و درخواستم را پذیرفت.

به خانه که رسیدیم فریبا جون وخدمتکار و راننده خانه جلوی در منتظرمان بودند و ظرف اسپند در دست خانم دکتر دود می‌شد. همدیگر را بغل کردیم و او اولین چیزی که پرسید این بود: ببینم عروس خانم، منصور خان که خوش سفر بود؟

خندیدم و دست منصور را گرفتم و گفتم: "منصور جون ماهه…!"

فریبا جون "خدا را شکر" گفت و داخل شدیم و یکساعت بعد، ابتدا خدمتکاران را مرخص کرد و بعد هم گفت: "من چند وقته نرفتم خونه مادرم. میرم امشب پیشش می‌مونم…"

به این ترتیب من و منصور ماندیم و آن خانه بزرگ دو طبقه که با شیکترین لوازم تزیین شده بود. همینطور که در اتاقها می‌چرخیدم با خودم فکر می کردم "یعنی واقعا بیدارم؟"

***

دو ماه از زندگی مشترکمان می گذشت. فریبا جون خیلی خوشحال بود و فقط از من گله داشت که چرا دیگر به باشگاه ورزشی نمی‌روم. من هم که حالا هر روز و اکثر اوقاتم را با ماشینی که منصور زیر پایم گذاشته بود، کنار دوستانم می گذراندم، هر بار بهانه‌ای می آوردم، یعنی دلم نمی‌خواست بگویم: "خانم دکتر من دیگه حوصله باشگاه و اینطور جاها رو ندارم…" او هم چیزی نمی‌پرسید.

تنها مشکلم فقط همخانه بودنم با فریبا بود. با اینکه در دو طبقه جدا زندگی می کردیم، اما احساس می کردم او حکم یک ارباب را دارد و من کارگرش هستم. حتی چند بار خود فریبا پرسیده بود: "چرا ناراحتی شیوا جان؟" اما من هر مرتبه جواب سر بالا می‌دادم. البته خانم دکتر هنوز هم هفته‌ای یکی دو شب به خانه مادر یا خواهر و برادرش می‌رفت و من و منصور تنها بودیم، اما من دلم می‌خواست همیشه تنها باشیم! تا بالاخره یک شب که فریبا خانه نبود این موضوع را مطرح کردم و گفتم:

ـ عزیزم…، تا کی ما باید کنار یه زن بیمار زندگی کنیم؟ به خدا من افسرده شدم منصور جان!

منصور انگار خشکش زده بود، چند ثانیه خیره‌ام شد و سپس پرسید: "دلت می‌خواد فریبا دیگه تو زندگیمون نباشه؟"… با اینکه از شنیدن این حرف به شوق آمده بودم، اما خوشحالی‌ام را پنهان کردم و گفتم: "نمی دونم منصور جان، هرچی تو بخوای!"

منصور سر تکان داد و گفت:

"دو، سه روز دیگه ترتیبش رو میدم!"

تازه آن شب و پس از نزدیک به دو ماه ونیم فهمیدم که منصور آنقدر عاشق من شده که دلش می‌خواهد همیشه مال من باشد! من نیز فردا و پس فردا که آخر هفته بود و فریبا خانه نبود، بیشتر از همیشه به منصور رسیدم و مهربانی کردم تا مبادا منصرف شود. تا اینکه صبح شنبه اول وقت وقتی بیدار شدم و دیدم چمدانهایم دم در است و قبل از اینکه سوالی کنم، منصور آمد کنارم نشست و گفت: "چند اشتباه بزرگ داشتی که از همه اونا گذشتم؛ اشتباه اولت این بود که شب قبل از عقد بهم گفتی "پدرم برام مهم نیست" و من با خودم فکر کردم وقتی یه دختر راحت می‌تونه پدرش رو بفروشه، راحت‌تر هم می‌تونه از من بگذره! فرداش جلوی در محضر اشتباه دوم رو کردی که به فریبا گفتی نیاد بالا! همون لحظه ازت بدم اومد، اما گفتم شاید اشتباه می کنم و یه آوانس دیگه بهت دادم، اما دلیل اصلی اینکه برخلاف اصرار فریبا که می‌خواست ۱۲۴ سکه مهرت کنه و من ۱۴ سکه رو اصرار کردم، دو تا اشتباه اولت بود! اشتباه بعدی رو وقتی از ترکیه برگشتیم انجام دادی؛ در همه روزهایی که آنتالیا بودیم فریبا روزی چند بار به من پیام می‌فرستاد و اصرار می کرد "هرچی شیوا می‌خواد براش بخر"، اما وقتی رسیدیم ایران، تو گفتی "فریبا حسودی می کنه!" حتی شب وقتی فریبا به خاطر شعور خودش ما رو تنها گذاشت، تو اونقدر بی‌معرفت بودی که یک بار هم بهش تعارف نکردی! با این حال من باز هم گذشتم، یعنی همه خطاهات رو گذشت کردم، چون فکر می کردم شاید به زودی قدرشناس محبتهای فریبا بشی! ولی پریشب که بهم گفتی "خانه جدا بگیریم و فریبا رو تنها بگذاریم" تازه فهمیدم که تو چه زن خطرناک و بی‌معرفتی هستی شیوا…"

حرفش را قطع کردم و گفتم: "منصور اشتباه می کنی"… اما او ادامه داد: "بگذار حرفم تمام بشه…، اگر الان با من بیای محضر و دفتر طلاق رو امضا کنی، هم ۱۴ سکه طلا رو بهت میدم، هم سند این ماشین ۸۰میلیون تومانی رو به نامت می‌زنم…، اما اگه بخوای بازی دربیاری و منو اذیت کنی و توی دادگاهها بدوانی، ضرر می کنی. خودت می‌دونی که بالاخره می‌تونم طلاقت بدم…، پس بهتره تویی که همه چیز برات پوله…، این ماشین رو برداری و بری!"… آن روز و تا نزدیک ظهر اشک ریختم، التماس کردم و به غلط کردن افتادم و… اما وقتی منصور جمله آخر را گفت، فهمیدم بازی تمام شده. او گفت: "بهت که گفته بودم من خیلی فریبا رو دوست دارم؟ پس الان هم میگم که به جان فریبا تا طلاقت ندم از پا نمی‌نشینم!"

این را که گفت فهمیدم به پایان راه رسیده‌ام و همراهش راهی محضر طلاق شدم و آنجا بود که با دیدن خانم دکتر فهمیدم منصور روز قبل همه چیز را به او گفته…، همه حرفهایی را که صبح به من زده بود، شب قبل به خانم دکتر گفته بود. فریبا ابتدا چیزی نگفت و فقط موقعی که سند ماشین به نامم شد و مهر طلاق در شناسنامه‌ام نشست، مقابلم ایستاد و پوزخند زد و گفت: منصور میگه تو یه گرگ واقعی هستی…، اما نظر من چیز دیگه ایه…، به نظر من بعضی آدمها لایق خوشبختی نیستند!

و این آخرین برخورد من و هوویم بود!

***

این بار پدرم حتی اجازه نداد برای معذرت خواهی به خانه‌مان بروم. اصلاً به خانه راهم نداد. حالا من یک آپارتمان کوچک رهن کرده‌ام و یک چرخ خیاطی هم خریده‌ام تا لااقل بتوانم شکمم را سیر کنم. من خوشبختی‌ام را فقط با ۱۴ سکه و ۸۰ میلیون عوض کردم. شاید حق با منصور باشد و من یک گرگ باشم… شاید هم حق با خانم دکتر است و من لایق خوشبختی نیستم! ■

مسلم آژ

راز اقتدار



قبل از هر حرفی:

"حمید عسکری بشکانی" از رزمندگان و آزادگان دفاع مقدس است که هفت سال و نیم از عمر خود را در سلولها و دخمه‌های قرون وسطی ارتش صدام سپری کرد. او در عملیات والفجر مقدماتی حضور داشت و ۲۱ بهمن ماه سال ۱۳۶۱ همراه با همرزمانش در گردان "مسلم بن عقیل" سوار بر خودروهای زرهی به کمک رزمندگان خط شکن شتافت و بعد از کیلومترها نفوذ و پیشروی در داخل خاک عراق دستور عقب‌نشینی گرفت و همگی در مسیر بازگشت به محاصره نیروهای ارتش دشمن در آمدند و...

ترس از اسارت

سال ۱۳۴۰ در "**بشکان**" روستایی از توابع کوهبنان در کرمان به دنیا آمدم. دوره ابتدایی را در مدرسه روستا به اتمام رساندم و بعد برای ادامه تحصیل به شهر یزد رفتم و به کار دندانسازی مشغول شدم و بعد از دو سال که از تحصیل محروم بودم، در یک مدرسه شبانه‌روزی ثبت نام کردم. استادم **حاج آقا بحرینی** دندانساز متدین و مهربانی بود که نه تنها چم و خم کار را به من یاد می‌داد، بلکه همواره مشوقم برای ادامه تحصیل بود و با راهنمایی او بود که دوره دبیرستان را در رشته علوم تجربی ادامه دادم تا بتوانم پس از موفقیت در کنکور، در رشته دندانپزشکی ادامه تحصیل دهم که در سال ۱۳۶۱ وقتی می کوشیدم بعد از گرفتن دیپلم خود را آماده شرکت در آزمون سراسری دانشگاه کنم، با شنیدن پیام امام (ره) که رفتن به جبهه را واجب کفایی می‌دانست و با شروع فصل زمستان از طرف بسیج منطقه ،بعد از گذراندن دوره آموزشی نظامی راهی شهر اهواز شدم و به رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف پیوستم. این در حالی بود که در میان رزمندگان زمزمه‌هایی از عملیات مهم و بزرگی به گوش می‌رسید و فهمیدم که باید همراه با نیروهای **گردان مسلم بن عقیل(ع)** به اردوگاه لشکر در جنگلهای "عمقر" در نزدیکی بستان برویم.

به همین خاطر نیروهای گردان در آماده باش به سر می‌بردند و من از فرصت استفاده کردم و به واحد موتوری لشکر پیش برادرم "**امیرحسین**" رفتم و مو و بخصوص ریشهایم را که کاملا بلند شده بود به دست رزمنده آرایشگر سپردم و از او خواستم با ماشین سلمانی نمره صفر ریشم را کوتاه کند و یک خط ریش به قول معروف آن روزها، کمونیستی برایم بگذارد که وقتی به مقر گردان برگشتم، دوستان و همرزمان با دیدن وضعیت سر و رویم هر کدام چیزی به من گفتند، اما راستش را بخواهید چون در آن روزها از اسارت به دست دشمن می‌ترسیدم، به همین خاطر تصمیم گرفته بودم، اگر در عملیات اسیر شوم، خود را با این سر و وضع سرباز ارتش معرفی کنم!



عسکری و رزمندگان دربند ارتش بعث در اردوگاه موصل

بازگشت!

عملیات "والفجر مقدماتی" شروع شده بود و ارتش بعث که از حمله و منطقه عملیاتی ما آگاهی داشت، با موانع طبیعی و میادین پرشمار و متعدد نظامی که تا آن روز بی‌سابقه بود، مواضع خود را به دژی مستحکم و نفوذ ناپذیر تبدیل کرده بود و هرچند که در بعضی از مناطق رزمندگان توانستند موفقیتهایی کسب کنند، اما در نتیجه عملیات بی‌تاثیر بود و در شبهای دیگر هم نیروهای بعثی همچنان به مقاومت در برابر حملات رزمندگان ادامه می‌دادند.

روز ۲۱ بهمن، یک روز پس از آنکه فرصت پیدا کردم تا دوباره سر و صورتم را نظم ببخشم، به دستور **دهستانی**، فرمانده گردان سوار بر خودروها از جنگل عمقر به راه افتادیم تا به کمک نیروهایی که قرار بود آن شب به مواضع ارتش بعث حمله کنند، برویم. در واقع در این عملیات نیروهای ما باید در تاریکی شب و بعد از تصرف خطوط مقدم دشمن، پیشروی می کردند. بنابراین رزمندگان گردان سوار بر تانکها و نفربرهای غنیمتی از ارتش عراق به یاری رزمندگان خط شکن شتافتند.

تعداد نیروهایی که روی نفربرها نشسته بودند، بیشتر از معمول بود و با حرکت در مسیری که پستی و بلندی کمی داشت نفربرها بالا و پایین می‌رفتند و من سعی می کردممثل بقیه افراد خود را محکم روی آن نگه دارم تا به پایین پرت نشوم و نفربرهای زرهی در تاریکی شب روی جاده خاکی با سرعت در حرکت بودند و دو طرف جاده توسط گلوله‌های کاتیوشای دشمن ناامن بود و از شدت آتشباری منطقه عملیاتی مثل روز روشن شده بود و ما در زیر بارانی از گلوله فقط به رسیدن و کمک به دیگر رزمندگان فکر می کردیم و در میان گرد و غبار و بوی دود و باروت یک دفعه نفربر ما خاموش شد و "جوکار" و دو خدمه نفربر هر چه تلاش کردند تا آن را دوباره راه‌اندازی کنند، نشد که نشد و به ناچار همگی برای ادامه حرکت در خودروهای دیگر تقسیم شدیم و حالا شدت گلوله باران و گرد و خاک آنقدر زیاد بود که خودروهای زرهی راه را گم کردند و همچنان که سرگردان و حیران، در تاریکی شب از این سو به آنسو می‌رفتیم با برقراری ارتباط از طریق بیسیم، بالاخره راه را پیدا کردیم و بعد از مدتی به مسیر اصلی در پشت یک میدان بزرگ از مین و موانع ریز و درشت رسیدیم که رزمندگان واحد تخریب قبل از رسیدن ما معبری در آن ایجاد کرده و نیروهای خط شکن، پس از عبور از معبر به مواضع و سنگرهای دشمن حمله‌ور شده بودند.

همچنان که می‌رفتیم، من در زیر نور گلوله‌های منور دشمن که پی در پی در منطقه شلیک می‌شد، پیکر پاک شهدا را می‌دیدم که در داخل معبر بودند و تعدادی مجروح هم در درون معبر روی زمین افتاده بود اما آنها درحالیکه از درد به خود می‌پیچیدند، با اصرار از ما خواستند هرچه سریعتر به یاری رزمندگانی که در حال نبرد و پاکسازی منطقه بودند، برویم. حالا اما خودروهای زرهی یکی پس از دیگری از داخل معبر درون میدان مین عبور می کردند و در ناهمواریهای زمین بالا و پایین می‌شدند و رزمندگان سعی می کردند با چنگ و دندان محکم خود را نگه دارند، اما در همین لحظات با انفجار گلوله توپ یا خمپاره در مقابل نفربر جلویی ما، به یکباره راننده خودرو زرهی به ناچار با تمام توان ترمز کرد و این کار او باعث شد عدّه‌ای از نیروها از بالای نفربر به پایین پرت شوند و باید بگویم در طول مسیر حرکتمان در چنین شرایطی بود که تعدادی از رزمندگان به روی زمین پرتاب شدند و به شهادت رسیدند و یا مجروح شدند.

خلاصه بعد از رسیدن به خطوط دشمن که توسط رزمندگان در هم کوبیده شده بود، به پاسگاه مرزی "وهب" که متعلق به عراق بود، رسیدیم.

حالا نیروهای دشمن با دادن تلفات از منطقه

فرار کرده بودند و ما باید همچنان به نفوذ و پیشروی در خاک عراق ادامه می‌دادیم و درحالیکه کیلومترها در خاک عراق پیشروی می‌کردیم، "حبیب حسن‌زاده" بیسیمچی گردان تلاش می‌کرد با قرارگاه تماس بگیرد تا آنها را از وضعیت نیروها آگاه کند اما تلاشها بی‌فایده بود و ارتباط با قرارگاه ناممکن. اما از شکل گیری نظامی دیگران فهمیدیم، با دستور فرماندهی گردان خودروهای زرهی و نیروها باید در دشتی صاف و هموار توقف کنند و سرانجام تلاشهای حسن‌زاده بیسیمچی گردان ما هم نتیجه داد و او با یک فرکانس فرعی توانست ارتباط دوباره‌ای با قرارگاه برقرار کند و از آنها خواست تا بلدوزر و لودر برای احداث خاکریز به منطقه بفرستند و همچنان که حسن‌زاده در تماس با قرارگاه بود، یکدفعه فهمیدیم یگانهایی که در سمت چپ و راست ما بودند نتوانسته‌اند خطوط دشمن را تصرف کنند و باید نیروهای گردان هرچه سریعتر عقب‌نشینی کنند و در تاریک و روشنای هوا و بدون آگاهی از عقب‌نشینی نیروها بود که دوباره راه رفته را باید بازمی گشتیم...

هلهله دشمن

تانکها و نفربرهای خودی با سرعت به سوی خاک وطن در حال بازگشت بودند و در نزدیکی پاسگاه وهب و در حالیکه هوا روشن شده بود، به یکباره شلیک گلوله‌های آرپی‌جی و تیر مستقیم تانک و تیربار دوشکا بود که به سوی ما روانه شد و ناگهان تانکی که در جلوی ما حرکت می‌کرد و تعدادی از رزمندگان بر روی آن بودند هدف شلیک گلوله مستقیم تانک دشمن قرار گرفت و در یک چشم بر هم زدن دود و آتش بود که از آن به هوا بلند شد و خدمه و نیروهایی که روی تانک بودند، همگی به شهادت رسیدند و اسماعیل شعبانی با دیدن این صحنه دلخراش نفربر را نگه داشت و با توقف دیگر خودروهای زرهی هلهله و فریادهای نیروهای دشمن در منطقه پیچید و همگی فهمیدیم که در محاصره ارتش بعث هستیم.

نیروهای دشمن فریادزنان از رزمندگان می‌خواستند بدون هیچ گونه حرکت و مقاومتی، خود را تسلیم کنند و دیگر راهی برای فرار نبود و هر طرف که نگاه می‌کردیم، تانکها و نیروهای دشمن بودند که رزمندگان گردان را به محاصره درآورده بودند و با کوچکترین حرکت از سوی هر رزمنده‌ای، گلوله بود که به سوی ما شلیک می‌شد. نیروهای پیاده دشمن با اسلحه‌هایی که به سوی ما نشانه رفته بودند، با احتیاط نزدیک و نزدیکتر شدند و...

حالا اما دیگر کاری از ما ساخته نبود و در میان بهت و حیرت، فقط برای لحظاتی و برای آخرین بار نگاهی به ساعت "سیکو پنج" که در شهر یزد آن را به مبلغ ۱۵۰۰ تومان خریده بودم، انداختم.



حمید عسکری در میان همرزمان قبل از عملیات والفجر مقدماتی

ساعت ۷/۳۵ صبح روز جمعه ۲۲ بهمن را نشان می‌داد که ما به اسارت نیروهای دشمن درآمدیم.

ساعتی بعد بیشتر نیروهای گردان مسلم به اسارت دشمن درآمدند و فقط "جوکار" و دو خدمه دیگر تانک که نتوانسته بودند به پیشروی ادامه دهند و همچنین مجروحانی که در راه ماندند، از اسارت رهایی یافتند.

در این لحظه نیروهای بعثی به همراه مزدورانی از کشور سودان که ارتش عراق را در جنگ یاری می‌کردند، با مشت و لگد به جانمان افتادند و سعی می‌کردند با خشونت رزمندگان گرفتار را در محلی جمع کنند. در این میان یکی از نیروهای دشمن نگاهش به ساعتی که دست من بود، افتاد و دوان دوان به سمت من آمد و در حالیکه با ضربات مشت و لگد بر سر و صورتم می‌کوبید، به زور ساعت سیکو را از دستم بیرون آورد.

در این لحظه "محمدرضا فلاح" امدادگر گردان را دیدم که از دوستان و همکلاسی دوران مدرسه‌ام بود و کیف کمکهای اولیه را به دور کمرش بسته و در سمت دیگر فانسقه‌اش نارنجکی آویزان بود و یکی از مزدوران سودانی با دیدن نارنجک و با عصبانیت به زبان عربی کلماتی به زبان آورد که نه تنها برای او، بلکه برای دیگران معنا و مفهومی نداشت.

فلاح هم در آن شرایط سخت، مات و مبهوت و بدون آنکه کلمه‌ای بر لب بیاورد، فقط به سرباز سودانی خیره شده بود و این مزدور اجیر شده، در حالیکه اسلحه کمری در دست داشت و با عصبانیت فریاد می‌زد و گویا از فلاح می‌خواست نارنجکش را تحویل دهد، به او نزدیک شد و لوله اسلحه‌اش را روی شقیقه او گذاشت و در میان نگرانی و اضطراب دیگر اسرا که با چشمانی از حدقه بیرون زده تنها به فلاح و سرباز سودانی خیره شده بودند، ناگهان گلوله شلیک شد و "محمدرضا فلاح" مظلومانه و در غربت به شهادت رسید.

باید در اینجا یادآوری کنم که پیکر پاک شهید فلاح سالها در خاک عراق باقی ماند و سرانجام بعد از گذشت حدود ۱۵ سال از شهادت او بود که پیکر مطهرش به کشور بازگشت و در میان حزن و اندوه همرزمان و مردم تشییع شد و در کنار یاران شهیدش آرام گرفت.

تلخی روزهای اول

مزدوران بعثی بعد از آنکه اسرا را زیر ضربات مشت و لگد و چوب قرار داده بودند تا بتوانند فرماندهان، پاسداران و روحانیون را شناسایی کنند با مقاومت رزمندگان روبرو شدند و سرانجام با دستانی بسته و با سختی و مشکلات فراوان اسرا را سوار بر کامیونهای نظامی کردند و به سوی شهر العماره حرکت دادند. به پادگان شهر که رسیدیم با دنیایی از وسایل و تجهیزات نظامی روبرو شدم. هلیکوپترهای چرخدار فرانسوی و تانکها و نفربرهای جدید که ارتش عراق گویا به تازگی آنها را به پادگان آورده بود.

تا چشم کار می‌کرد انواع و اقسام خودروهای زرهی و تجهیزات نظامی در کنار هم قرار گرفته بود و تا آن زمان این تعداد انبوه وسایل و تجهیزات جنگی را هیچکداممان در یکجا ندیده بودیم. خلاصه اسرا را در داخل محوطه‌ای جمع کردند و دوباره با مشت و لگد که این بار کابل و چوب هم به آن اضافه شده بود به جانمان افتادند. نیروهای دشمن در حالیکه وحشیانه اسرای ایران را زیر ضربات خود قرار داده بودند از آنها می‌خواستند به امام (ره) و مسئولین ایرانی ناسزا بگویند اما خواجه‌ای فرزند شجاع ایران که از اهالی شهرستان بافق بود در زیر ضربات مشت و لگد نیروهای دشمن فریادزنان شعار می‌داد مرگ بر صدام و حزب بعث و عزیز ارجمندی دیگر دلاور گردان که قبل از اعزام به جبهه معلم دبیرستان بود، با آن ریش نسبتا بلند و مرتب که همواره در اردوگاه کلاهی بر سر داشت و در میان رزمندگان از احترام خاصی برخوردار بود و رد واز آنجا که اثر کلاه بر بالای پیشانی او باقی مانده بود، نیروهای دشمن به تصور آنکه او روحانی است، با مشت و لگد به جانش افتادند و فریادزنان می‌گفتند: "هذا خمینی!" ارجمندی زخمی و خونین که دیگر رمقی در بدن نداشت فریاد زنان می‌گفت: "من معلم هستم!" نیروهای وحشی دشمن هم بعد از آنکه از زدن ارجمندی خسته شدند، بالاخره او را رها کردند و با عصبانیت به او می‌گفتند: "تو معلمی و شاگردانت را به جبهه‌های جنگ آورده‌ای!"

سرانجام ارجمندی و خواجه‌ای و یک رزمنده دیگر را به دستور فرماندهشان از ما جدا کردند و در حالیکه چند سرباز آنها را با خود می‌بردند، فرمانده آنها فریادزنان به یکی از آنها گفت: "خلاص!" دیگر اسرا غمگین و نگران با نگاهشان این سه دلاور ایرانی را بدرقه می‌کردند و من مضطرب و با دلهره از کشته شدن آنها بغض سنگینی گلویم را می‌فشرد و تنها از خداوند یاری می‌طلبیدیم. اما باید بگویم که خوشبختانه خداوند یاور و نگهدار این سه فرزند شجاع بود و نمی‌دانم چه شد که از کشتن آنها صرفنظر کردند و بعد از مدتی به اردوگاه و نزد ما آمدند.

بقیه در صفحه ۶۲

هر گاه گناهانت زیاد شد پشت سر هم آب (به تشنگان) بنوشان
• پیامبر اکرم (ص)

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

راهی به سوی زندگی شاد و موفق

آیا به هیجانات و احساسات خودتان آگاه هستید؟ آیا می توانید شادی، غم، ترس، عشق، نفرت و... خودتان را به خوبی کنترل و مدیریت کنید؟ آیا می توانید احساس شریک زندگی، همکار، دوست و... را درک کنید و در زمان مناسب، در برابر آن واکنش درست نشان دهید؟ سالها تصور می شد داشتن بهره هوشی (IQ) خوب و بالا تنها راهی است که ما را به سر منزل موفقیت می رساند اما حالا روانشناسان باور دارند که بهره مند بودن از هوش هیجانی یا عاطفی خوب، از داشتن IQ بالا اهمیت بیشتری دارد. هوش هیجانی یا EQ می تواند در کار و زندگی نقش بسزایی داشته باشد و به ما کمک می کند احساسات و عواطف خودمان و اطرافیان را بشناسیم و نسبت به حالتهای هیجانی و رویدادهای مختلف زندگی آگاهی داشته باشیم.

هوشی که ما را قهرمان می کند

گلن هیدز خودش را برای دور اول مسابقات قهرمانی آماده می کرد اما مدام مضطرب بود و حال خوبی نداشت. هرچه کوشش می کرد بر اعصابش مسلط باشد موفق نمی شد بنابراین تصمیم گرفت راه‌حل درستی پیدا کند. گِلن به مشاور مراجعه کرد و توصیه‌های مشاور باعث شد حال خراب او دگرگون شود. به توصیه مشاور، گِلن قبل از اینکه عازم مسابقه شود لحظه‌ای در ماشین تنها می‌نشست و به احساسش در آن لحظه بخصوص توجه می کرد. این کار به گلن کمک کرد به درک درستی از خودش برسد و به استعدادها و تواناییها و البته ضعفهایش واقف شود. گلن می گوید این خودآگاهی کمک زیادی به او کرد. به خودش می گفت این فقط یک مسابقه عادی است. بعد به خودش یادآوری می کرد که بااینکه دلش می‌خواهد در این رقابتها پیروز شود، باخت هم جزیی از آن است و مساله مهم دیگر اینکه، سایر رقبا هم مثل او از فرصتهایی برابر برخوردارند بنابراین کاملاً طبیعی است که آنها هم شانس برنده شدن داشته باشند. گِلن این واقعیتها را به خودش یادآوری می کرد ولی در کل، تصویری که برای خودش تجسّم می کرد به موفقیّت در مسابقات ختم می‌شد. مدتی بعد گِلن به آدم دیگری تبدیل شد. آنطور که خودش می گوید، ترسهایش همه از بین رفتند و برای اولین بار آرامش کامل را احساس کرد. نه تنها در آن مسابقه خاص پیروز شد، در شش مسابقه بعد هم درخشید.

روشی که روانشناسِ **گلدن** به بیمارش توصیه کرد، در واقع راهکارِی بود برای تقویت هوش هیجانی او. یعنی توانایی درک و مدیریت احساسات خودمان و دیگران. **هوش هیجانی (EQ) در روانشناسی شاخه نسبتاً جدیدی است که نخستین بار دو محقق آمریکایی به نامهای دکتر پیتر سالوی و دکتر جان مایر در دهه ۱۹۹۰ بحث علمی آن را مطرح کردند سپس روانشناسی به نام دانیل گُلمن در کتاب خود "هوش هیجانی: چرا از IQ مهمتر است" با جزییات به این موضوع پرداخت.** به عقیده دکتر سالوی و دکتر مایر، کسانی که از هوش هیجانی برخوردارند، بین پیامدهای مثبت و منفی عواطف تمایز قایل می‌شوند و از اطلاعات عاطفی خود برای راهنمایی فرآیند اندیشیدن و همچنین کارها و اقدامات مختلف استفاده می کنند.

دکتر دانیل گُلمن هوش هیجانی را استعداد، مهارت و یا قابلیتی دانست که تمام توانایی‌های فردی ما را پوشش می‌دهد. گُلمن همچنین چندین مشخصه کلیدی برای هوش هیجانی معرفی کرد: خودآگاهی (شناخت و درک احساسات خود)، خودمدیریتی (مدیریت هیجانات و احساسات خود)، خودانگیزشی، دیگرآگاهی (تشخیص و درک هیجانات و احساسات دیگران) و مهارتهای اجتماعی (ساختن اعتماد به نفس).

شاید برای شما عجیب باشد که EQ با احساسی بودن فرد یا خصیصه‌های ملی و قومی ارتباط چندانی ندارد. دکتر **ادگار برسو**، روانشناس و استاد یکی از دانشگاههای اسپانیا می گوید: "هوش هیجانی به توانایی و ظرفیت ما در مواجه شدن با بحرانی که مثلاً با همکارمان داریم ارتباط دارد و اینکه بفهمیم در لحظه خاص چه احساسی داریم و باید چه واکنشی نشان بدهیم."

همیشه از قدیم تصور می‌شده خانمها چون وظیفه مراقبت را به عهده دارند و دلسوز و غمخوار همه هستند از نظر احساسی نسبت به مردها با درک و فهم‌ترند و توانایی احساسی بیشتری دارند اما نکته مهم این است که مساله به همین سادگی‌ها نیست. دکتر **ماریا اُلسون**، سرپرست موسسه "شش ثانیه" در اروپا که به طور خاص درباره هوش هیجانی در جامعه تحقیق می کند، می گوید: "**خانمها در احساس همدردی و یکدلی قوی‌تر هستند اما آقایان در هدایت احساسات.**"

نقش EQ در محیط کار

درک و فهم احساسی خوب و درست در محیط کار هم اهمیت زیادی دارد. در حال حاضر محققان بر این موضوع تاکید دارند که نقش هوش هیجانی در موفقیت یا عدم موفقیت ما در زندگی بسیار پررنگتر از IQ یا بهره هوشی است زیرا توانایی عقلی تنها ۱۰ تا ۲۵ درصد ناهمسانی در کارایی و عملکرد شغلی را به دنبال دارد. دکتر برسو اینگونه توضیح می‌دهد: "در دنیای امروز با تمام پیچیدگی‌ها و ظرافتهایی که دارد، برای لایق بودن، دانش به تنهایی کافی نیست. با هجوم تلفنهای هوشمند و دیگر ابزار الکترونیکی زندگی ما هم تغییرات زیادی کرده. به عنوان مثال، تلفنهای هوشمند می‌توانند از آنچه که قرار است ما در تمام طول زندگیمان کسب کنیم،

اگر موفق نیستید، از خطاهای خود درس بگیرید

• بیل گیتس

اگر این توانایی را نداشته باشید که اولین نشانه‌های بروز استرس را بشناسید و تشخیص دهید، زمانی که کار به جاهای باریک می‌کشد و استرس به سطح خطرناکش می‌رسد آنوقت نمی‌توانید احساسات خود را تنظیم کنید

دانش و اطلاعات بیشتری فراهم کنند. اگر در درک احساسات خود توانمند باشیم، آن وقت می‌توانیم امیدوار باشیم که در انجام وظایفی که با هوش و ذکاوت ارتباط دارند موفقتر و شایسته‌تر عمل خواهیم کرد. زیرا وقتی از احساس خود آگاه هستیم و دقیقاً می‌دانیم در لحظه چه حالی داریم، بهتر می‌توانیم تصمیم بگیریم. فراموش نکنید که احساسات از داده‌ها و اطلاعاتی که قرار است هر روز مغز ما را پر کنند، اهمیت بیشتری دارند."

نتایج تحقیقات نشان داده‌اند، کارکنانی که هوش هیجانی بالایی دارند فعالتر و مولدتر هستند، سالهای بیشتری در شغلشان دوام می‌آورند و نسبت به همکارانی که از هوش هیجانی پایین‌تری برخوردارند، حقوق و درآمد بیشتری دارند.

کارکنانی که هوش هیجانی خوب و قابل قبولی دارند، بیشتر از دیگران تشویق می‌شوند چون به خوبی می‌توانند احساسات مافوق و رییس خود را تشخیص دهند و معمولاً خودشان را با آدمهای دیگر سازگار می‌کنند و با شرایط وفق می‌دهند.

بااینکه هوش هیجانی ذاتی است، برخی روانشناسان عقیده دارند می‌توان EQ را بهبود بخشید. پروفسور **کری کوپر**، استاد دانشگاه اقتصاد منچستر یکی از موافقان بهبود و پرورش هوش هیجانی در آدمهاست و می‌گوید: "می‌توان با آموزشهایی به افراد یاد داد چطور از نظر احساسی هوشیار باشند. مهم نیست این ویژگی را از ابتدا با خودمان داشته باشیم یا نه، می‌توان هوش هیجانی را آموخت و پیوسته و سلسله‌وار در زندگی به کار برد."

موسسه‌ای تحقیقاتی در هلند برای کارکنان بانک برنامه‌ای ترتیب داد تا با آموزش و بهبود هوش هیجانی در کارمندانی که در بازارهای مالی مشغول بودند اعتماد و اعتدال ایجاد کند تا با این کار از واکنشهای منفی مانند ترس و طمع جلوگیری کند و جلو رفتارهای بدون تعمق و تفکر را بگیرد. تعهد و انجام وظیفه کارکنانی که در این دوره‌ها شرکت کرده بودند، به میزان قابل توجهی بالا رفت و بازده و سود خیلی زودتر از زمان مورد انتظار افزایش یافت.

هوش هیجانی در مشاغلی که با دقت، توجه، مراقبت و سرپرستی سر و کار دارند هم تاثیر فوق‌العاده‌ای دارد. پروفسور کوپر با تایید این موضوع می‌گوید: "کسانی که در حوزه پزشکی، فعالیتهای اجتماعی، پرستاری و روانشناسی بالینی فعالیت می‌کنند باید هوش هیجانی قابل قبولی داشته باشند تا بتوانند کارشان را به طور موثر و قابل قبول انجام دهند و به‌خوبی از پس وظایفشان بربیایند." محققان نروژی در تحقیق خود روی داوطلبانی که در بیمارستان کار می‌کردند، روی بهبود هوش هیجانی آنها کار کردند و نتایج تحقیق واقعاً شگفت‌انگیز بود. نتیجه این شد که این گروه از پرستارها و ماماها و حتی پزشکان در مواجهه با خانمهای بارداری که برای زایمان آمده بودند، رفتار و واکنشهای بهتر و موثرتری داشتند، احساسات آنها را بهتر درک می‌کردند و در نتیجه این مادران افسردگی بعد از زایمان را کمتر از بقیه تجربه کردند.

نباید این نکته مهم را فراموش کنیم که هوش هیجانی فقط در شغل و حرفه نقش ندارد و می‌تواند در زندگی روزمرّه ما نیز اثر مهمی بگذارد. محققان سلامت روان کالج سلطنتی لندن تحقیقی انجام داده‌اند که نتیجه آن نشان داد، آدمهایی که از هوش هیجانی یا EQ بالاتری برخوردارند شادتر هستند، از زندگی رضایت بیشتری دارند، و زمانی که با بحرانها و مشکلات روحی مانند افسردگی و اضطراب مواجه می‌شوند، بهتر مقاومت می‌کنند و روحیه قوی‌تری دارند. اثر محافظتی هوش هیجانی را با مثالی برایتان توضیح می‌دهیم. "فرض کنید قرار است یک سینی پر از لیوان را ببرید. اگر دستتان قوی باشد و هوش هیجانی خوبی هم داشته باشید، قبل از اینکه دستتان خسته شود تعداد زیادی لیوان روی سینی می‌گذارید و کارتان را انجام می‌دهید. اما وقتی هوش هیجانی شما ضعیف باشد، کوچکترین ناراحتی می‌تواند برای شما به مشکل تبدیل شود.. یک لیوان را روی سینی قرار می‌دهید اما کار به لیوان دوم و سوم نمی‌رسد و..."

اگر این توانایی را نداشته باشید که اولین نشانه‌های بروز استرس را بشناسید و تشخیص دهید، زمانی که کار به جاهای باریک می‌کشد و استرس به سطح خطرناکش می‌رسد آنوقت نمی‌توانید احساسات خود را تنظیم کنید و این کار واقعاً دشوار می‌شود. آنوقت اگر همسر یا فرزندتان کوچکترین حرفی بزند یا کاری انجام دهد از کوره در می‌روید و واکنش غیرمنتظره و شدیدی نشان می‌دهید و البته کمی بعد از رفتار و کردارتان تاسف می‌خورید. و اسفبارتر اینکه با گذشت زمان، عدم رضایت از زندگی و غمگین بودن برایتان عادی و همیشگی می‌شود. هوش هیجانی بر سلامت ما هم تاثیر می‌گذارد

نتایج تحقیق محققان بلژیک نشان داده، هرچه هوش هیجانی افراد بیشتر باشد، مراجعه آنها به پزشک یا مراکز درمانی کمتر است و کمتر در بیمارستان بستری می‌شوند. محققان می‌گویند، بااینکه داشتن هوش هیجانی بالا لزوماً به این معنا نیست که بیمار نشوید، هوش هیجانی پایین موجب می‌شود سلامت جسم ما به خطر بیفتد و بیشتر به دکتر و بیمارستان مراجعه کنیم.

بخصوص بیماریها و ناراحتی‌های قلبی و عروقی و مشکلات گوارشی با هوش هیجانی پایین ارتباط زیادی دارند زیرا معمولاً این بیماریها با ناراحتی‌های روحی مثل استرس مرتبط هستند و فردی که هوش هیجانی پایینی دارد، نمی‌تواند استرس خود را مدیریت کند.

بقیه در صفحه ۶۵



سوءِ استفاده از چک سفید امضا

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: **اینجانب در سال ۹۲ شرکتی را برای انجام امور تبلیغاتی تأسیس و برای انجام کارهای مربوط به شرکت اشخاصی را با تخصصهای مختلف استخدام کردم. یکی از اشخاصی که به عنوان حسابدار استخدام کردم مرد میانسال و به ظاهر موجهی بود که به نحو عالی امور مالی شرکت را اداره می کرد. عملکرد این مرد آنچنان خوب و شفاف بود که پس از مدت کوتاهی کاملاً به او اعتماد کردم و برخی از امور دیگر شرکت را هم به او سپردم. در سال ۹۴ به خاطر بیماری ریوی مجبور شدم برای مداوا به خارج از کشور بروم و حدود هشت ماه در آنجا باشم. قبل از اینکه عازم این سفر شوم برای انجام امور شرکت و پرداخت هزینه‌های جاری و آتی تعدادی چک را امضا کردم و بدون درج مبلغ و تاریخ و نام گیرنده در اختیار این آقا گذاشتم تا برای این کارها استفاده شود. وقتی به ایران باز گشتم، متوجه شدم که در غیاب من اتفاقات زیادی افتاده و ایشان از اختیاراتی که به وی داده بودم سوء استفاده کرده و حتی دو نفر از کارمندان خوب را به دلیل خصومت شخصی از کار اخراج کرده و چون این آقا در مدتی که من نبودم از حد و اندازه خود بسیار فراتر رفته و مسائل حادی را در شرکت ایجاد کرده بود عذر او را خواستم و با او کاملاً تسویه حساب کردم. اما متعاقباً متوجه شدم که ایشان با استناد به یک فقره چک ۵۵ میلیون تومانی از من شکایت کرده و مدعی شده که این مبلغ را از من طلبکار است. چون هیچ گاه چنین چکی به او نداده بودم فهمیدم که این چک از همان چکهایی است که قبل از سفر به وی سپرده بودم تا برای هزینه‌های شرکت استفاده شود، بنابراین به کمک کارمندان شرکت به بررسی سوابق پرداختیم و مطمئن شدیم که این چک از همان چکهاست که ایشان در جای خودش از آن استفاده نکرده و حالا آن را به نام خودش نوشته و تاریخ و مبلغ زده و به بانک برده است. بانک نیز آن را برگشت زده است. حالا ایشان از بنده شکایت کرده و مدعی است که مبلغ چک را به او بدهکار هستم و این پول را به من قرض داده است. تکلیف من چیست و چگونه باید از خودم دفاع کنم؟**

مهرداد.ع - تهران

لزوم طرح شکایت

پاسخ: اعمال کارمند سابق شما در خصوص این چک و نحوه مطالبه آن جرم محسوب می‌شود. زیرا ایشان به صورت غیر قانونی و بدون اذن و رضایت شما این چک را تحریر کرده و مورد سوء استفاده قرار داده است. در این خصوص مواد ۶۷۳ و ۶۷۴ قانون مجازات اسلامی مقرر کرده است که:

ماده ۶۷۳- هر کس از سفید مُهر یا سفید امضایی که به او سپرده شده است یا به هر طریق به دست آورد سوء استفاده کند به یک تا سه سال حبس محکوم خواهد شد.

ماده ۶۷۴- هر گاه اموال منقول یا غیر منقول یا نوشته‌هایی از قبیل سفته،چک، قبض و نظایر آن به عنوان اجاره یا امانت یا رهن یا برای وکالت یا هر کار با اُجرت یا بی‌اجرت به کسی داده شده و بنابراین بوده است که اشیای مذکور مسترد شود یا به مصرف معینی برسد و شخصی که آن اشیاء نزد او بوده آنها را به ضرر مالکین یا متصرفین آنها استعمال یا تصاحب یا تلف یا مفقود کند به حبس از شش ماه تا سه سال محکوم خواهد شد.

با عنایت به این مواد قانونی لازم است شکایتی با عنوان خیانت در امانت از طریق سوء استفاده از چک سفید امضا به طرفیت این شخص مطرح کنید. در این شکایت با استناد به پرونده کیفری چک بلامحل که توسط ایشان مطرح شده، سوء استفاده وی از چک مزبور را مدلل سازید. سپس با اشاره به سوابق شغلی ایشان و سمت وی در شرکت، دلیل سپرده شدن چک به صورت سفید امضا به او را بیان کرده و تقاضای ارجاع چک به اداره تشخیص هویت و یا کارشناس رسمی دادگستری را جهت تأیید تقدم زمان امضا متن چک نسبت به زمان الحاق مندرجات دیگر آن کنید و در صورتی که ایشان تقدم زمانی امضای چک نسبت به زمان تحریر دیگر مندرجات آن را تأیید کند، سفید امضا بودن اثبات می‌شود.

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

می توان خودروی دیگری را پنچر کرد؟!

سوال: **مدتی است که همسایه مجاور به عمد خودرویش را در مقابل پارکینگ رها می کند و به تذکرات ما توجهی ندارد حال می‌خواستم بدانم در صورت تکرار می‌توانم خودروی او را پنچر کنم؟**

مجید تقویانی -ورامین

صدق عنوان تهدید درج جمله: پارک مساوی با پنچری!

مطابق قانون هر گاه کسی، دیگری را به هر نحو تهدید به قتل یا ضررهای نفسی یا شرفی یا مالی... کند،اعم از این که به این واسطه تقاضای وجه یا مال یا تقاضای انجام امر یا ترک فعلی را کرده یا نکرده باشد، به مجازات شلاق تا (۷۴) ضربه یا زندان از دو ماه تا دو سال محکوم خواهد شد.

به عبارت دیگر همان اندازه که افراد نباید در مقابل پارکینگ و مسیر عبور و مرور دیگران توقف کنند، در مقابل فردی که راه رفت و آمد وی مسدود می شود نیز نمی تواند خود راسا اقدام به رفع مانع کند؛ چون اقدام برای رفع مانع از وظایف نیروی انتظامی است.حاصل آنکه افراد نمی توانند دیگران را تهدید به پنچر نمودن و مواردی از این قبیل کنند در غیر اینصورت این عمل می تواند مصداقی از تهدید باشد.از طرفی اگر در صورت پارک ماشین مقابل پارکینگ، بدون تماس با پلیس اقدام به پنچر نمودن... خودرو کنیم، این مورد خود می تواند از مصادیق مجرمانه دیگری همچون تخریب باشد.

بنابراین نکاتی را در این خصوص متذکر می‌شویم:

۱. افراد همواره مکلف به رعایت حقوق دیگران هستند.

۲. تعدی و تجاوز و نقض حقوق افراد دارای ضمانت اجرا برای متجاوز خواهد بود.

۳. افراد حق اقدام برای دفع و رفع تجاوز و نقض حقوق خود و نیز احقاق آن خواهند داشت، اما نه راسا و خودسرانه.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

اگر دچار رفلکس معده هستید بخوانید

غذاهایی که در ادامه به شما معرفی می کنیم اسید کمی دارند و معمولا برای بهبود رفلاکس اسید معده مورد استفاده قرار می گیرند. با این حال همیشه در نظر داشته باشید که ریشه مشکل رفلاکس معده در هر فرد می تواند متفاوت باشد و همچنین غذاهای تحریک کننده ای که باعث این مشکل می شوند نیز متفاوت هستند.

موز توصیه کلی که هنگام بروز مشکل رفلاکس معده می شود خوردن غذاهایی با میزان اسید پایین است. غذاهایی که اسیدشان کمتر است به اندازه غذاهای اسیدی باعث تحریک تولید اسید معده نمی شوند. موزها را معمولا میوه هایی با مقدار اسید کم می دانند بنابراین خوردن این میوه برای افرادی که مشکل رفلاکس معده دارند توصیه می شود. موز برای مسیر گوارشی غذایی ساده به حساب می آید چون بافتش طوری است که در معده به سادگی تجزیه می شود.

سیب، گلابی، ملون و توت سیب، گلابی، ملون و توت میوه هایی هستند که اسیدشان کم است. از این رو این میوهها می توانند قسمتی از غذاهای یک برنامه غذایی ضد رفلاکس معده را تشکیل دهند. به کار گرفتن این غذا در برنامه غذایی می تواند مزایای دیگری چون آنتی اکسیدان ها، ویتامینها و فیبر نیز داشته باشد.

غلات کامل غذاهایی که چربی بالایی دارند می توانند رفلاکس اسید معده را تحریک کنند از این رو خوردن غذاهای کم چرب برای افرادی که حساس هستند توصیه می شود. اضافه کردن غلات کاملی که به صورت طبیعی چربی کمی دارند مانند بلغور جو دو سر، برنج قهوه ای و نان های سبوس دار همگی می توانند عضوی از یک برنامه غذایی ضد رفلاکس اسید معده باشند. غلات کامل به صورت طبیعی سرشار از فیبر، ویتامینها و مواد معدنی هستند. از غلات فرآوری شده و بسته بندی شده استفاده نکنید چون سرشار از چربی هستند و فیبرشان نیز کم است.

پروتئین وقتی می خواهید از پروتئین به عنوان یکی از بخش های برنامه مقابله با رفلاکس معده استفاده کنید، بهتر است از انواع کم چرب آن استفاده و از روشهای پخت پر چرب مانند سرخ کردن پرهیز کنید. البته پروتئین های کم چرب مانند سینه مرغ، بوقلمون و غذاهای دریایی بیشتر توصیه می شود. سفیده تخم مرغ نیز پروتئین بدون چربی است و زرده تخم مرغ نیز مواد مغذی فراوانی دارد اما ممکن است در برخی افراد حساس موجب رفلاکس اسید معده شود.

سبزیجات به صورت کلی اگر دچار رفلاکس اسید شده اید خوردن سبزیجات توصیه می شود. چون سبزیجات چربی کمی دارند و سرشار از فیبر، آنتی اکسیدان، ویتامین و مواد معدنی هستند.

پس از روش های پخت پر چرب مانند سرخ کردن پرهیز کنید و از سس زیاد هم استفاده نکنید و خوردن سبزیجات دارای برگ سبز مانند بروکلی، پیازچه، مارچوبه توصیه می شود، چون مقدار اسید بسیار کمی دارند.

اضافه کردن ریحان تازه به برنامه غذایی نیز می تواند برای بهبود رفلاکس اسید معده مفید باشد.

این پوستها را دور نریزید!

پوست مرکبات: برخی از مزایای تغذیه ای مرکبات در پوست آنها نهفته است. هر دو قاشق چای خوری از پوست مرکبات، ۳ گرم فیبر دارد. همچنین ثابت شده که میزان ویتامین ث پوست مرکبات، ۵ برابر بیشتر از گوشت آنها است. پوست مرکبات همچنین حاوی ویتامینها واملاح معدنی از جمله ریبوفلاوین، تیامین، نیاسین، فولات، ویتامین ب ۶، ویتامین ب ۵، ویتامین آ، کلسیم، آهن، پتاسیم، روی و منیزیم است.

پوست موز: پوست موز حاوی تریپتوفان است که منجر به تقویت خلق و خوی و تقویت سیستم عصبی می شود.

پوست هندوانه: حاوی اسید سیترولین است که در بدن به آرژنین تبدیل می شود و به بهبود گردش خون، افزایش جریان خون، بهبود سلامت قلب، افزایش ایمنی بدن و کاهش خستگی عضلانی کمک می کند. علاوه بر این، پوست هندوانه حاوی ویتامین های ث و ب ۶ است.

ساقه های بروکلی: ساقه این سبزی حاوی سولفورافان است؛ یک آنتی اکسیدان فیتوشیمیایی که خواص ضدالتهابی دارد و از سلولها در برابر آسیب های رادیکال های آزاد محافظت می کند و منجر به غیر فعال کردن سلول های سرطان زا می شود.

هسته آناناس: غنی از بروملین است و خواص ضد التهابی دارد. مصرف هسته آناناس منجر به کاهش ورم مفاصل شده و درد عضلانی را کم می کند. هسته آناناس حاوی خواص ضدالتهابی نیز هست و اثرات بالقوه برای مبارزه با سرطان دارد.

پوسته پیاز: در پوسته کاغذی پیاز کروستین فراوانی وجود دارد؛ فلاونوئیدی که منجر به مبارزه با التهاب، کاهش فشار خون، جلوگیری از تشکیل پلاک در شریانها و حفظ سلامت قلب می شود. پیاز سرخ حاوی کورستین بیشتری نسبت به پیاز زرد و سفید است.

برگ کرفس: برگ های این گیاه غنی از منیزیم، کلسیم، و ویتامین ث هستند. شما می توانید برگ های کرفس را به سالاد به عنوان یک نوع سبزی اضافه کنید.

دانه های کدو تنبل: دانه های کدو یا همان تخم کدو را که همه می شناسیم، اما شاید از خواص جالب و مفیدش چیزی ندانید. این تخمه جادویی سرشار از منیزیم بوده و برای پوکی استخوان، مشکلات پروستات، انگل زدایی، کاهش کلسترول و پیشگیری از سرطان مفید است.

پوست کیوی: شبیه به پوست مرکبات، سرشار از ویتامین ث بوده و فیبر آن بیشتر از پوست سایر میوهها است. بخشی از ویتامین A موجود در این میوه در پوستش نهفته است.

ایده ها وقتی به دست افراد با استعداد می افتند، ثمربخش می شوند • بارزاک

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

نسخه‌ای که خانواده برایم پیچید

جلو آینه دستشویی ایستادم و به کاسه روشویی خیره شدم. خجالت می کشیدم سربلند کنم و به خودم در آینه نگاه کنم. از خودم شرمم می‌شد. چشمهایم را بستم و دو مشت آب به صورتم زدم بعد بدون اینکه به آینه نگاه کنم برگشتم بند.

روی تخت نشستم و کتابی را که از کتابخانه به امانت گرفته بودم برداشتم و دوباره به آن جملات تکان دهنده خیره شدم.

"بابا گفت: اگر مردی را بکشی، یک زندگی را می‌دزدی. حق زنش را از داشتن شوهر می‌دزدی، حق بچه هایش را از داشتن پدر می‌دزدی. وقتی دروغ می گویی، حق کسی را از داشتن حقیقت می‌دزدی. وقتی تقلب می کنی، حق را از انصاف می‌دزدی. می‌فهمی؟"...

چند سطر پایین تر نوشته شده بود: "هیچ کاری پست تر از دزدی نیست امیر. اگر کسی چیزی را که مال خودش نیست بردارد، خواه جان یک آدم باشد، خواه یک تکه نان... تف به رویش و اگر زمانی همچین کسی به پستم بخورد، وای به روزگارش. می‌فهمی؟"

من تا همین جای کتاب بادبادک باز خالد حسینی را خواندم، تا صفحه ۲۳. انگار این حرفها را برای من نوشته بود.

امیر... خب اسم من هم امیر بود! پدرم هم مثل پدر امیر داستان بادبادک باز از کار خلاف بدش می‌آمد. شاید هیچ وقت مثل پدر امیر داستان با من حرف نزد، اما به روش خودش به من و بقیه حالی کرد که کار بد، بد است. ولی چرا من اینطور شدم؟ مطمئن هستم به خاطر تربیت پدرم نبوده که اگر او برای تربیت ما کم و کاست می گذاشت، دو برادر و تنها خواهرم هم مرتکب خلاف یا اشتباه می‌شدند. اما آنها خدا را شکر زندگی خوبی دارند. یکی از برادرهایم دانشگاه رفت و بعد هم دبیر شد. خواهرم علاقه‌ای به درس نداشت، اما خیاطی را دوست داشت به همین خاطر به جای دانشگاه، به کلاس خیاطی رفت و الان هم برای خودش خیاطخانه دارد. برادر کوچکم هنوز درس می‌خواند. البته می گوید می‌خواهد در بازار کار و کاسبی راه بیندازد. اما من چه کردم؟

مادرم می گفت تا قبل از اینکه مدرسه بروم بچه خوبی بودم، حرف گوش کن، مودب، سر به راه. ولی از وقتی به مدرسه رفتم، به جای اینکه چیزهای خوب یاد بگیرم، شرارت یاد گرفتم. آن وقتها، وقتی مادرم اینها را می گفت، فکر می کردم مرا دوست ندارد، تصور می کردم برادرها و خواهرهایم را بیشتر از من دوست دارد. حتی مدتی هم فکر کردم من بچه سر راهی هستم. مدام دنبال عکسهای دوران کودکی و نوزادی‌ام بودم. وقتی دیدم قبل از یک سالگی من هیچ عکسی در آلبوم نیست به این باور رسیدم که حتماً وقتی یک سال داشتم، پدر و مادرم مرا رها کردند و رفتند. بعد هم این خانواده مرا پیدا کردند. خیلی کنکاش کردم، تا بالاخره فهمیدم وقتی بچه بودیم در اسباب کشیها و جابجایی‌ها یکی از آلبومهای عکسمان گم شد، همان آلبومی که عکسهای من و عکس عروسی پدر و مادرم هم در آن بود. شاید این پاسخ هر بچه‌ای را قانع می کرد، اما مرا نه... ولی کم کم با گذشت زمان مثل هر مسأله بچگانه دیگری، از ذهنم رفت.

مدرسه برای من جایی بود که جز درس خواندن و چیز یاد گرفتن، دوستان زیادی هم پیدا کردم. دوستانی که در سرنوشت امروز من، نقششان کمرنگ نیست. البته نمی‌توانم بگویم آنها مقصر بودند، اما شاید اگر این دوستها را نداشتم، وضعم الان این نبود.

دبستان را که تمام کردم، شر و شور بودنم بیشتر از قبل شد. به سن نوجوانی رسیده بودم. صدایم دورگه شده بود. پشت لبم سبز شده بود. کمی هم قد کشیده بودم. همه اینها برای قلدری کردنم کافی بود. دوستهایم هم می‌آمدند و از یاغی گری هایشان تعریف می کردند. دیگر نور علی نور. بیچاره مادرم، سپر بلای من شده بود. هر وقت برادر بزرگم یا پدرم می‌خواستند حرفی بزنند، مادرم می گفت غرور جوانی است، می گذرد. اما غرور جوانی من نگذشت. یعنی اگر هم گذشت به نوعی حماقت تبدیل شد. حماقت بود که فکر می کردم هر کار ناشایستی، کار درستی است!

ماجرا از وقتی شروع شد که برای خواهرم خواستگار آمد. نمی‌دانم چرا این موضوع اینقدر برای من، شرم آور بود. همین که فهمیدم خواهرم قرار است زنِ کسی شود، ناراحت شدم.

خواهرم دختر خیلی خوبی بود، باسلیقه، هنرمند، با حجب و حیا خواستگار هم زیاد داشت، اما فقط اصلان بود که به دلش نشست. باور نمی کنید وقتی برای بار دوم اصلان و خانواده‌اش به خانه ما آمدند به بچه‌های محل گفتم دور تا دور ماشینش را با کلید، خط بکشند. یکی از بچه‌ها نامردی نکرد زاپاس ماشینش را هم دزدید. اما نه اینکه ببرد، از صندوق در آورد و انداخت زیر خود ماشین. می‌خواستیم اصلان را بترسانیم که قید ازدواج با خواهرم را بزند. اما اصلان حتی به روی خودش هم نیاورد که این اتفاق افتاده. بعد از عقد هم هر وقت با خواهرم بیرون می‌رفتند من پشت سرشان می‌رفتم مبادا به جای پارک و سینما و کافی شاپ از جای دیگری سر دربیاورند. خلاصه ماجرایی بود تا بالاخره خواهرم عروسی کرد و رفت سر خانه و زندگی خودش. اما، همان شرارت و مثلاً غرور و تعصّبی که در مورد خواهرم نشان می‌دادم به یک تفریح تبدیل شد. دوستانم که پدرشان ماشین داشتند یاد گرفته بودند چطور بدون سوئیچ صندوق را باز کنند، یا در ماشین خصوصاً پراید را باز کنند. این هنرنمایی را آنها یادم دادند. آنقدر حرفه‌ای شده بودم که راحت با یک مفتول در ماشین باز می کردم، با یک شمع موتور بدون آنکه دزدگیر ماشین به صدا دربیاید، شیشه می‌شکستم، لاستیک باز کردن که آب خوردن بود.

وارد دبیرستان که شدم، دیگر خانه بند نمی‌شدم. رفقایم موتور داشتند، هر روز سوار موتور می‌شدیم و می‌رفتیم دور دور.

معمولاً هم می‌رفتیم بالای شهر. پاتوقمان پارک جمشیدیه یا پارک ملت بود. آنجا بود که فاصله بین خودمان و آدمهای دیگر را حس کردم. طرز لباس پوشیدن ما، حرف زدن ما حتی خرید تنقلات برای خودمان، نشان می‌داد که وضعیت مالی‌مان خیلی خوب نیست. فهمیدن این حقیقت تلخ، برای یک نوجوان خیلی سخت است. نق زدنهای من در خانه از همان موقع شروع شد. از پدرم پول بیشتری می‌خواستم. او هم درآمدش زیاد نبود. یک حقوق ماهیانه داشت و کلی خرج و مخارج. وضعیت همکلاسی هایم از ما کمی، بهتر بود. اما من اصلاً از وضعی که داشتم راضی نبودم. پیشنهاد اولین دزدی را یکی از بچه محل هایم داد.

می خواستیم سفر سه روزه به شمال برویم. از پدرم پول خواستم اما نداد. یعنی نداشت که بدهد. فقط به یکی از دوستانم گفتم. همان که با هم خیلی صمیمی بودیم. اسمش رضا بود. الان هم اینجاست. به رضا گفتم پول ندارم و نمی‌توانم بیایم، اما به بچه‌ها نگو. می گویم مادرم مریض است. رضا گفت من هم پول ندارم، می‌خواهم امشب بروم و چند تا ضبط ماشین کار بگیرم! گفتم یعنی چه؟

گفت ضبط بدزدم! گفتم تنهایی؟ گفت نه! با حسن و مجتبی. آنها هم الان اینجا هستند.

خلاصه آن شب به جای سه نفر، چهار نفری

وجدان صدای خداوند است

● لامار تین

رفتیــم دزدی. یک خیابان اطراف ولنجک. خیابان خلوتــی بود با کلــی فرعی و داخل همــه فرعیها و کوچه‌ها هم ماشینهای مدل بالا پارک بود. مجتبی بلد بود چطور دزدگیرها را از کار بیندازد.

از هــر کوچه و خیابان فقط یک ماشــین را کار گرفتیم. حســن، مالخر می‌شناخت. نزدیک بیست تا ضبط ماشــین زدیم. از چند ماشــین هم پول پیدا کردیم. خلاصه خرج ســفر شمال هر چهار نفرمان جور شد. اما ماجرا به اینجا ختم نشد...

سفر شمال ما که با دزدی شروع شد، به مصرف مواد رســید. من تا آن روز، دزدکی سیگار کشیده بــودم، اما مواد نه... یعنی جراتش را نداشــتم، ولی در آن ســفر بچه‌ها با خودشان خیلی چیزها آورده بودند. مشــروبات الکلی، مواد، پایپ. اولین تجربه من از مشروب و مواد خیلی بد بود. خیلی بد.

اول می‌ترسیدم، بعد که مصرف کردم، در حال خودم نبودم. اصلاً درک درستی از خودم و از زمان و مکان نداشتم. احســاس بی‌وزنی می‌کردم. بدتر از آن یک سرخوشــی و نشــاط بی‌دلیل انگار روی ابرهــا راه می‌رفتم. حس می‌کــردم می‌توانم پرواز کنم. مثل آدمهای دیوانه به این طرف و آن طرف می‌دویــدم اما خودم را در حال پــرواز می‌دیدم تا اینکه ســرم محکم به یک درخت خورد، آن وقت احساس سقوط کردم.

صبح که چشــم باز کردم، دیدم بقیه بچه‌ها هم هــر کدام یک طــرف افتاده‌اند. از شــب قبل چیز زیادی یادم نبود جز یک پیشانی ورم کرده و کبود که یادآور ســقوطم بود. کمی که حالم بهتر

...همانطور کــه داد و فریاد می‌کردم، برادرم را از دور دیدم و فهمیدم جا گذاشتن گوشی‌اش عمــدی بوده. آن روز مرا به جرم داشــتن مواد گرفتنــد. اما برادرم و خواهرم هم از من به خاطر سرقت شکایت کردند...

شــد نگران بودم مبادا خانواده‌ام متوجه شوند مواد مصرف کرده‌ام، اما بچه‌ها گفتند که این مواد، اعتیاد ندارد و کســی هم متوجه مصرف آن نمی‌شود. این خبر خوب! البته به نظر من خوب، باعث شــد تا به مصرف مواد بیشتر فکر کنم! نه فکر نه... به مصرف مواد بیشتر علاقه‌مند شــوم. اما مصرف مواد پول می‌خواست و من پولی نداشــتم. همینطور که فکر می‌کردم، ناخودآگاه گفتم: پس با این حســاب باید دنبــال کار بگردم تــا پول دربیــاورم که... مجتبی خندیــد و گفت: احمق آخه چــه آدمی می‌رود کار کنــد تا برای خرج مواد پول دربیاورد؟ مواد را باید مفت کشــید! گفتم مفت؟ گفت بله... باید چیز میز، از اینطــرف و آن طرف کار بگیری و بعد هم پولش را بزنی به مواد که دلت نسوزد!

این چیز، میز کارگرفتــن معنایش دزدی بود. دزدی که باعث شــد من سوم دبیرستان درس را ببوســم و کنار بگذارم و بیفتم پی دزدی. شنیده‌اید می‌گویند تخم مرغ دزد، شتر دزد می‌شود. حکایت من اســت. اما در مورد من از مرغ به شتر رسیدن نبود، از غریبه به آشنا رسیدن بود.

من اوایل فقط با بچه‌ها می‌رفتم سراغ مال مردم. مجتبی می‌گفت گوشت را باید از بغل گاو برید! اما کدام گاو؟ ما از مــال مردم می‌دزدیدیم، حتی اگر هم پولدار بودند، حتما برای پولشــان کار کرده بودند، زحمت کشــیده بودند.

اما حسن و مجتبی یک جور دیگر فکر می‌کردند. فکر آنها بود که مــرا هم تحــت تاثیر خودش قرار داده بــود. می‌گفتند ما حقمــان را می‌گیریم! حق؟! کــدام حــق؟! چــه حقی برای خودمان قائل شــده بودیم؟ دزدی شــده بود کار هــر روزمــان، مواد کشیدن کار هر شبمان. کم



کم پدر و مادرم و خواهر و برادرم فهمیدند. مجتبی دروغ می‌گفت شیشه و کراک اعتیاد نمی‌آورد. من معتاد شده بودم. شاید قیافه‌ام شبیه معتادها نبود، امــا از رفتارم معلوم بود که حالــت طبیعی ندارم، ولی خودم قبول نمی‌کــردم. توهّم می‌زدم، اما فکر می‌کردم واقعیت اســت. یک شب بعد از مصرف مــواد، توهّــم زدم، مادرم را می‌دیــدم که مریض اســت، اما پدرم هیچ کاری نمی‌کنــد. می‌دیدم با پــدرم دعوایم شــده، به او می‌گفتم بایــد مادرم را ببریم بیمارســتان و او می‌گفت پول ندارم. ناگهان از جا پریدم و رفتم ســراغ کمد مادرم. صندوقچه کوچکی را که النگوها و دو سه تا سکه طلای کادویی خواهر و برادرهایــم را پنهان کرده بود درآوردم و شروع کردم به فریاد زدن و گفتم این پول... اینها را بفروش مادرم را ببر بیمارستان...

همان موقع صدای شیون مادرم بلند شد. گریه می‌کرد و داد می‌زد چرا زندگی‌اش را به هم می‌زنم؟ می‌گفت برای چه برود بیمارستان؟ برای چه پدرم النگو و ســکه‌هایش را بفروشد؟ برادر بزرگم دستم را گرفته بود و می‌گفت توهّم زده... توهّم زده... روز بعد مرا به یک کلینیک بردند و بســتری کردند...

ایــن ماجرا نه یک بار و دو بار و ســه بار که چندین و چند مرتبه تکرار شــد و تکرار شــد... هر بار یک مــاه ـ چهل روز کمپ بودم و تــرک می‌کردم، اما بیرون که می‌آمدم دوباره شــروع می‌کردم. اراده نداشــتم، انگیزه نداشتم، احســاس می‌کردم فقط با مصرف مــواد می‌توانم به زندگــی ادامه بدهم. دندانهایم خراب شــده بود. ریه‌ام بیمار شــده بود. اما من، نمی‌توانســتم ترک کنــم. همه چیز زندگی برایم مســخره بود. می‌دانستم حتی اگر ترک کنم، حتی اگر کار پیدا کنم، حتی اگر ازدواج کنم دســت آخر می‌شــوم پدرم... یک زندگی بخــور و نمیر با حســرتهای فراوان. حسرتهایی که باید با خودم به گور می‌بــردم. اما وقتی مواد می‌کشــیدم در عالم نشــئگی و توهّم همه چیز خــوب بود. آنقدر خوب که دلم می‌خواســت تا ابد نشئه باشــم. خانواده‌ام فکــر می‌کردند اگر اجازه ندهند من و دوســتانم با هم در ارتباط باشــیم، من ترک می‌کنم. چون پولی برای خرید مواد ندارم و چاره‌ای برایم نمی‌ماند جز آنکه ترک کنم. اما آنها با این کارشــان مرا از دزد بیرون به دزد خانه تبدیل کردند. خمار که می‌شدم

بقیه در صفحه ۴۹

روی دیگر سکه

داســتان امیر، داســتان تکراری خیلی از جوانهایی اســت که به راحتی بــه دام اعتیاد بــه مواد مخدر صنعتی افتاده‌اند. همانهــا که با دیدن فاصله طبقاتی در جامعه دچار ســرخوردگیهای روحی و روانی شدند و برای فرار از این ســرخوردگی، به دنیای افیون ســنتی یا صنعتی ـ پای گذاشتند. آنها به نشــئگی خواب و خیال یا توهم و تخیل پناه بردند تا شاید از بار دردهای زخــم اجتماعی، به آســایش هر چند غیرواقعی برســند. دیگر نمی‌توان به نوجوانی یا جوانی که دچار این ســرخوردگی شــده گفت درس بخوان تا بعدها توهم بتوانی به آرزوهایت برســی چون خیل عظیم درس خوانده‌ها و مدرک به دستان بیکار و سرخورده این امید را به یاس تبدیل خواهد کرد.

این درد ریشــه در جای دیگری دارد. جایی که آدمها یک شــبه پولدار می‌شــوند. جایی که دزدیها و اختلاسهای کلان شکل می‌گیرد و قانون جلودار دزد و اختلاســگر نیســت. وقتی یک معضل شــکل اپیدمی پیــدا می‌کند، دیگر برخورد با یک فرد نمی‌تواند آن مشــکل را حل کند، مگر آنکه ریشه خشــکانده شــود. امروز همه درد را می‌دانیم، چاره درد را هم شاید بدانیم، ولی چاره‌اش به دست کسانی است که گویا دل مشغولیهای مهمتری دارند. دل مشغولیهایی که باعث شده آنها چشمهایشان را ببندند و گوشهایشان را هم محکــم بگیرند و به این ترتیب تعداد امیرها، رضاها و مجتبی‌ها هر روز بیشتر و بیشتر خواهد شد و این نسل آینده، نسلی که قرار بود بسازد، را نابود خواهد کرد و این آینده سیاه از امروز ما چندان دور نیست.

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۷

پاورقی خارجی
اولین ترجمه به فارسی



رویارویی با مرده‌خواران آمازونی

خلاصه قسمت قبل: یوسی گینزبرگ و همراهانش همچنان به راه خود ادامه دادند تا به رودخانه توئیچی رسیدند. برای عبور از آن باید از قایق استفاده می‌کردند که مردم محلی آنسوی رودخانه گذاشته بودند. آنها هرچه فریاد زدند کسی صدایشان را نشنید. شلیک گلوله هم نتیجه نداد. کوین که بی‌حوصله شده بود شناکنان رفت و کمی بعد با قایق و چند کمک برگشت. کارل و دوستانش سراغ رییس دهکده را گرفتند و با راهنمایی برادرش، مهمان او شدند. پسر رییس بیمار بود. مارکوس به پسر کمک کرد. مردم دهکده به گوش هم رساندند که طبیبی حاذق آمده که تمام دردها را درمان می‌کند. ماجراجویان در جنگل می‌رفتند؛ مواد غذایی‌شان تمام شده بود و باید چاره‌ای می‌اندیشیدند. کارل، شکار را پیشنهاد داد...

استخراج طلایی که نتیجه نداد

کارل که به نظرم از هیچ چیز مثل داستان تعریف کردن خوشش نمی‌آمد، فوری درخواست کوین را پذیرفت و داستانش را شروع کرد:

با دوستان سوئیسی و چند نفر از بومی‌های این جا و دون ماتیاس که انتهای تائیچی مزرعه دارد، در دهکده‌ای طلا استخراج می‌کردیم. شنیده بودم محل زندگی سرخپوستها برای استخراج طلا مناسب است و به احتمال زیاد آنها می‌دانند در محل زندگیشان مقدار زیادی طلا وجود دارد. کنجکاو شدم و گفتم به آن منطقه برویم و آنجا را از نزدیک ببینیم. سفرِ سختی بود. سه روز از کوه بالا رفتیم. در آن مسیر برای رفع تشنگی هیچ آبی نبود اما بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم. دهکده بزرگی بود و ۶۰۰ نفر جمعیت داشت. همه چیز همان‌طور بود که قبلاً وصفش را شنیده بودم. زنان لباس محلی خاصی پوشیده بودند و با پاهای برهنه این طرف و آن طرف می‌رفتند. مردها پارچه‌ای شبیه لُنگ به خودشان بسته بودند. هر مرد، دو سه تا زن داشت و زنان علاوه بر پخت و پز و بچه‌داری در مزرعه هم کار می‌کردند و بیشتر موز و ذرت پرورش می‌دادند...

زنان قبیله چاقوهای بزرگی با خودشان داشتند که آن را از چوب بسیار محکم درختی محلی می‌ساختند. کمان، نیزه و تفنگ بادی‌شان هم از چوب این درخت بود. مردها وظیفه ساخت سلاح را برعهده داشتند و بیشتر وقتشان به شکار یا بازی سپری می‌شد. "پسرهای جنگل"، این اسمی بود که برای خودشان انتخاب کرده بودند.

با فاصله نه چندان زیاد از این قبیله، یعنی بعد از تقریباً سه روز پیاده‌روی، قبیله دیگری زندگی می‌کرد که محل زندگی‌شان دقیقاً در مرزِ پرویی آمازون قرار داشت. درنده‌خویی و وحشی‌گری خصوصیت اصلی این قبیله بود. مردان این قبیله به دهکده‌ها حمله می‌کردند و زنان را به اسارت می‌گرفتند. یکی دیگر از کارهایی که بین آنها رواج داشت این بود که وقتی یکی از دشمنان خود را می‌کشتند، سرش را از بدن جدا می‌کردند و بعد از مراسمی که واقعاً دردناک و غیرقابل باور بود، جایی آویزان می‌کردند. طبق فرهنگ این قبیله، قدرت دشمنِ مرده به جنگجویی که او را کشته منتقل شود در نتیجه قدرت و توانایی آن جنگجو دوبرابر می‌شود. هرچه مرد تعداد سرِ بیشتری ورودی خیمه‌اش داشته باشد، قوی‌تر محسوب می‌شود و بقیه برایش احترام ویژه‌ای قائل هستند. وقتی یکی از اعضای قبیله می‌مُرد، دهکده مراسم ویژه‌ای برگزار می‌کرد. من در یکی از آنها شرکت کردم و تمام مراسم را با تک‌تک جزییات آن به خاطر دارم. متوّفی، پیرمردی بود که با مرگ طبیعی از دنیا رفته بود. متوسط عمر افراد قبیله ۴۵ سال بود اما این مرد سالهای زیادی عمر کرده بود و بین اهالی آنجا قداست ویژه‌ای داشت. مردان وسطِ دهکده آتش بزرگی راه انداختند. زنان، کوزه‌های مخصوصی آوردند و نغمه‌های سوگواری سر دادند. کمی بعد، مُرده را آوردند و در آتش انداختند. برای من که اولین بار بود چنین چیزی می‌دیدم، صحنه واقعاً دردناکی بود. کوشش کردم به روی خودم نیاورم و بیشتر به کنجکاوی‌ام بها بدهم و تا پایان مراسم تاب بیاورم. زنان قبیله به شکل عجیب و غریبی عزاداری و ناله می‌کردند. در حالی که مردان دورِ آتش می‌رقصیدند و به طبل می‌کوفتند و صداهایی درهم شبیه صدای حیوان از خودشان درمی‌آوردند. هر لحظه به هیزم درون آتش اضافه می‌کردند. کمی بعد آتش را با ریختن برگ پخش کردند و از حرارت و شعله آن کاستند. زنان سنگهایی آوردند. باقیمانده متوفی بین زنان قبیله تقسیم شد و پس از اینکه آن را حسابی پودر کردند، در آن کوزه‌ها ریختند. نمی‌دانستم چند لحظه بعد چه حادثه‌ای انتظارم را می‌کشد. با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، همچنان مراسم را تماشا می‌کردم. تااینکه دون ماتیوس با پیاله‌ای سراغم آمد. مهمان بودم و احترامم واجب! تازه فهمیدم درون آن کوزه‌ها نوشیدنی بوده که قرار است همه اعضای قبیله پس از مراسم آن را همراه با خاکستر بنوشند!

لبخند تلخی زدم و با احترام دستِ رییس را رد کردم. دون ماتیوس اما دوباره پیاله را جلو آورد و این بار با لحنی کاملاً جدی و محکم از من خواست آن را بنوشم. باز هم دستش را رد کردم و خواستم از مراسم دور شوم که رییس دستم را گرفت و فشار داد و گفت: اگر می‌خواهی از اینجا زنده بیرون بروی باید این را بنوشی! هرگونه بی‌احترامی به متوفی قبیله حکم مرگ را دارد. بعد از نوشیدن آن معجون مرگبار، مردان قبیله دور هم نشستند و سیگار مخصوصی روشن کردند. سیگارها را از برگ درختان محلی ساخته بودند و رایحه فوق‌العاده‌ای داشت. یکی از آنها را به من هم تعارف کردند. گمان می‌کردم نکشیدن سیگار مخصوص هم حکم مرگ دارد، پس با کمال میل پیشنهادشان را پذیرفتم اما دون ماتیوس هشدار داد این سیگار بسی خطرناک است و اثراتش را خیلی زود و کاملاً واضح نشان می‌دهد. بعد تاکید کرد اگر می‌خواهم از اثرش کم کنم و آسیب نبینم، درست همان‌طور که خودش سیگار را دود می‌کند، بکشم. قرار شد سیگار بکشم اما دودش را تو ندهم.

تا پُک زدم، تمام دهانم سوخت و اشک از چشمم جاری شد و به سرفه افتادم. اما هیچکس نخندید یا به من توجه نشان نداد. در حالِ خودشان بودند و

نگاهشان به دودی بود که بالای سرشان راه افتاده بود. هیچکدام حرفی نمی‌زدند تااینکه یکی از آنها به گریه افتاد و بـا صدای بلند چند دقیقه‌ای گریه کـرد. من و دون ماتیوس نیم سـاعت بعد گروه را ترک کردیم اما باز هم هیچکدام واکنشـی نشـان ندادند. وقتی کارل داسـتانش را تمام کرد، کوین و مارکوس خروپف می‌کردند اما من کاملاً هوشیار بـودم و به این فکر می‌کردم که آیا در سـفری که پیش رو داریم، بـاز هم چنین لحظه‌هایی را تجربه خواهیم کرد؟

مارکوسی که دیگر مارکوس نبود

صبح، وقتی چشمهایم را باز کردم مثل همیشه کارل را دیـدم که به آتش، چوب اضافه می‌کرد تا آب جـوش بیاورد و قهوه حاضـر کند. کارل هیچ وقـت یکـی از ما را بیدار نمی‌کـرد که به او کمک کنیم. جوری با ما رفتار می‌کرد و مراقب ما بود که گویی بچه‌هایش هسـتیم. شاید همین باعث شده بود مارکـوس، او را پاپا صدا کند. در آن چند روز آنقدر فرز شـده بودیم که برای خوردن صبحانه و آماده شـدن فقط به چند دقیقه زمان نیاز داشتیم. کوین غر می‌زد که از صبحانه تکراری خسـته شد اما کسـی به حرفش اهمیتی نداد. کمی بعد ساکت شـد چون می‌دانسـت اگر همیـن صبحانه را هم نخورد تا غروب بجز یک فنجان چای سـرد از غذا خبری نیست.

وقتی راه افتادیم، کارل با سرعت بیشتر جلو ما گام برمی‌داشت. از اینکه آنقدر استقامت داشت و با هر شـرایطی کنار می‌آمد واقعاً در حیرت بودم. چکمه‌ای پوشـیده بود که به نظرم اصلاً مناسـب شـرایط ما نبود اما کارل به‌راحتی با این چکمه‌ها از رودخانـه عبور می‌کرد یا از صخره‌ها بالا می‌رفت. کمی بعد یکی از لنگه‌های چکمه پاره شـد. کارل با طناب آن را بسـت و خیلی راحت به راهش ادامه داد. همیشـه کارل و مارکـوس نزدیک به هم راه می‌رفتنـد و من و کوین هـم دوش به دوش هم و همین ما را به هم نزدیک کرده بود ضمناً در روابط دو طرفه ما هم اثر گذاشته بود. کارل و مارکوس با هم آلمانی حرف می‌زدند و من و کوین انگلیسـی. علاوه بر اینها، خیلی خوشـحال بودم که کنار کوین هسـتم و هر روز به او نزدیکتر می‌شـوم. کوین به شـدت مهربان و خـوش رفتار و مـودب بود و از همنشینی با او لذت می‌بردم. البته همه با هم صمیمی بودیم و در کارها به هم کمک می‌کردیم، همه بجز مارکوس که به نظر می‌رسید یک جورهایی تغییر کرده و آن آدم همیشـگی نیست. رفتار مارکوس قبلتـر آنقدر خوب و قابل توجـه بود که این تغییر کاملاً به چشـم بیاید. هر روز تقریباً ده سـاعت راه می‌رفتیم، کوله‌های سنگین حمل می‌کردیم، گاهی باید به دل آب می‌زدیم و در مقابل جریان شـدید رودخانه مقاومت می‌کردیم و باید هر لحظه برای

> رییس قبیله دست کارل را محکم گرفت و گفت: اگر می‌خواهی از اینجا زنده بیرون بروی باید این را بنوشی! هرگونه بی‌احترامی به متوفی قبیله حکم مرگ را دارد

هر پیشـامدی آماده می‌بودیم. پس کاملاً طبیعی بود که نسـبت به روز اول مقاومتر و صبورتر شده باشیم. همه اینطور بودیم جز مارکوس. وقتهایی که مسیر دشـوار بود، آنقدر منتظر می‌ماند تا همه رد شـویم و موانع را از سرِ راه برداریم آن وقت دنبال ما می‌آمد. بیشـتر وقتها بار و بنه‌اش را به ما می‌داد و می‌گفت حوصله نـدارد آن همه بار را با خودش حمل کند. کار به جایی رسـید که بین خودمان به مارکـوس لقب دختر داده بودیـم. برای من که از روز اول آشـنایی با مارکوس جذب اخلاق و رفتار خاصش شـده بودم، دیدن ایـن تغییر غیرمنتظره بود و نمی‌توانسـتم به آن خـو بگیرم. کوین هم که قبل از من مارکوس را می‌شناخت و بیشتر به خلق و خویش آشـنا بود، می‌گفت دیدن ایـن رفتار از آدمی مثل مارکوس واقعاً بعید اسـت. البته کوین تاحدودی نگـران مارکوس بود. بـه نظرم اخیراً بیشتر وقتها ناراحت بود و ترجیح می‌داد تنها باشد. یک روز این موضـوع را به کوین گفتم و از او چاره خواستم. کوین حرفم را تایید کرد اما گفت غمگین بودن به مارکوس به یکی دو روز گذشـته مربوط نمی‌شود و از ماهها پیش شروع شده. از همان وقتی که داستان جدایی از مونیکا پیش آمده بود. مونیکا را می‌شناختم. قصه عشق مارکوس به این دختر را از زبان خودش شـنیده بودم. کوین برایم توضیح داد زمانی که مارکوس عاشق این دختر شـده را خـوب به خاطـر دارد حتی وقتی کـه مونیکا او را ترک کرده. کوین می‌گفت، جدایی از مونیکا برای مارکـوس مثل این بود که تمام امید و انگیزه‌اش را برای زندگی از او بگیرند. می‌گفت مارکوس از آن زمان از زندگی خالی شده. کوین می‌گفت:

ـ من و مارکوس از سـالها پیش با هم هستیم و در حقیقت مثل دو بـرادر می‌مونیم. من مارکوس رو خیلی دوسـت دارم اما اخلاق و رفتارش عوض شـده. اولـش فکر می‌کـردم همه اینهـا به خاطر مونیکاست اما حالا دیگه مطمئن نیستم. مارکوس آدم خیلی خاصّیه. اگه دسـتش می‌رسـید به همه آدمهای دنیا کمک می‌کـرد. از اونایی که حاضره بـه خاطر همـه جون بده و خودش بـه خطر بیفته امـا برای بقیه اتفاقی نیفته. براش ناراحتم. به نظرم جنـگل بـراش انتخاب خوبی نبـود و نباید به این سـفر می‌اومد. به رفتارهاش نگاه کن! می‌ترسـه و احسـاس ناامنی می‌کنه. واقعاً احساس درماندگی می‌کنه و این منو نگران می‌کنه... از کوین پرسـیدم آیا در این مدت سعی کرده با مارکوس حرف بزند و علت را بپرسد؟ کوین جواب داد: "چند روز پیش کـه باهاش تنها بودم گفتـم چقدر برام مهمه و این روزها چقدر نگرانش هسـتم. ازش خواستم باهام حرف بزنه و بگه چرا اینطور شـده و چکار کنیم که حالش بهتر بشه. اما جواب درست و حسابی نداد و از حرف زدن طفره رفت."

گویی مارکوس بچه شـده بود. با رفتارش واقعاً روی اعصاب گروه بود. کوین خواست این بار من با او حرف بزنم شاید نتیجه مثبتی داشته باشد. همان روز، ایـن فرصت پیش آمد، وقتی کارل توقف کرد تا مشکل چکمه‌هایش را رفع کند و از ما خواست به راهمان ادامه بدهیم. وقتی دیدم مارکوس برخلاف روزهای قبل به همراهی با من تمایل نشان می‌دهد، تعجب کـردم. مارکوس خودش حـرف را پیش کشـید و گفت: "یوسـی، فکر نمی‌کنی از روزی که این سفر رو شروع کردیم رابطه ما تغییر کرده؟"

بعد بدون اینکـه منتظر جواب من بماند، ادامه داد: "اصلاً انگار نه انگار که با هم صمیمی بودیم. تو متوجه این موضوع نشدی؟" مارکوس آرام حرف می‌زد و صدایش غمگین بود. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: "مـن فکر نمی‌کنم چیزی تغییر کرده باشـه. فقط تو مثل قبل شاد نیستی، به نظر می‌رسه چیزی اذیتت می‌کنه. مـن واقعاً نمی‌دونم جریان چیه. شاید هنوز نتونستی مونیکا رو از ذهنت بیرون کنی. شـاید برای اون دختری که قبل سفر باهاش آشنا شـدی دلتنگی. مساله اینه که تو همه چیز رو تـو خودت می‌ریزی و اونقدر تو دلت نگه می‌داری کـه اذیّتت می‌کنه. اما اطمینان دارم رابطه من و تو هنوز مثل روز اوله. نگران نباش."

اینها را گفتم با اینکه می‌دانستم مارکوس درست می‌گوید و هیچ چیز شبیه روز اول نیست.

همـان طور که پیـش می‌رفتیم، آسـریاماس باریک و باریکتر می‌شد تا به مکانی پر تپه رسیدیم. آنجا دیگر آسریاماس بیشـتر به یک نهر کوچک شـباهت داشـت. روز آفتابی و گرم بود. هزاران پروانـه خوش آب و رنگ با بالهـای زرد، نارنجی، ارغوانی، آبی و... یا روی شنها ایستاده بودند یا بالای سر ما پرواز می‌کردند. منظره تماشایی را خلق کرده بودند که چشم از دیدنش سیر نمی‌شد. کوین از ما خواست توقف کنیم تا چند عکس بگیرد. عکسهایی که یقین داشتم صحنه‌های فوق‌العاده‌ای بودند.

پس از تماشـای این صحنه‌هـای باورنکردنی، ۵ ساعت سخت از مسیری کوهپایه‌ای رفتیم. کارل به ما یاد داد چطور از شاخه‌های بامبویی که به وفور در کوه روییده بودنـد، آب بگیریم. قبل از ادامه راه، به استراحت نیاز داشتیم. کوله سنگینم را زمین گذاشتم و به هوای اینکه به آن تکیه می‌کنم، راحت لم دادم اما کوله لغزید و من را با خودش چند متر پایین‌تر پرت کرد. مارکوس ابتدا به سقوط من خندید اما وقتی به کمک کارل بالا آمدم و چهره وحشـت‌زده‌ام را دید، خنده روی لبهایش خشـک شـد و ساکت گوشه‌ای نشست.

ادامه دارد

موفقیت هم به اندازه شکست خطرناک است

• کنفسیوس

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی بی تکلف یعنی این

در همان جلسه اول سیر تا پیاز ماجراهای زندگی‌ام را برای سحر تعریف کردم و او در معرفی خودش فقط گفت کارمند است و تنها زندگی می‌کند. خانواده‌اش شهرستان بودند

خبر رسید که پدرم در مشهد گم شده... خوب یادم است نصفه شب بود که مادرم بهم تلفن کرد و با اشک و آه فقط کمک می‌خواست. نمی‌دانستم من از کیلومترها آنطرفتر چه می‌توانستم بکنم؟! از جا بلند شدم، کامپیوترم را روشن کردم و برای اولین پرواز به ایران که غروب فردا بود بلیت گرفتم. برای رییسم هم نامه‌ای نوشتم و وضعیّتم را شرح دادم. صبح روز بعد رفتم بانک و هر چه پس انداز داشتم گرفتم. کلید خانه را به پیرزن همسایه دادم که به گلدانهایم آب بدهد... و با همین سراسیمگی راهی ایران شدم.

بیش از ده سال بود که در وین زندگی می‌کردم. زندگی دانشجویی‌ام به تازگی تبدیل شده بود به زندگی کارمندی، اما دیگر جا افتاده بودم و مشکلات اصلی را سپری کرده بودم. مستقیم خودم را به مشهد رساندم. قبل از



من پسر عموها و خواهر ناتنی‌ام هم آمده بودند. پدرم مدتی بود که گرفتار آلزایمر شده بود و مادر حس می‌کرد اگر او را به مشهد بیاورد شفا می‌گیرد اما در هیاهوی جمعیّت او را گم کرده بودند. من تنها ثمره زندگی پدر و مادرم بودم. پدرم از ازدواج قبلی‌اش یک دختر داشت و مادرم هم از ازدواج اولش یک دختر و یک پسر که خیلی کم آنها را می‌دیدم.

به هر دری زدیم تا روز سوم او را پیدا کردیم. تازه فهمیدم پدر و مادرم چقدر به من احتیاج دارند و باید سر و وضع زندگی آنها را سامان بدهم. به رییسم تلفن کردم و گفتم دو ماه خواهم ماند و او هم که زمانی یک مادر آلزایمری داشت کاملا شرایط مرا درک می‌کرد و شغلم را برای من نگه داشت.

دربه در دنبال یک پرستار می‌گشتم تا در نگهداری از پدرم کمک کند. مادرم هم مریض بود و باید به یک سری درمانهایش می‌رسید که قبلاً وقت برایش نداشت. در این حین یک روز در کافه سر کوچه‌مان با دختری به نام سحر آشنا شدم. چند روزی بود که می‌دیدم مثل من تک و تنها می‌آید و می‌نشیند قهوه‌ای می‌خورد و می‌رود. بالاخره دل به دریا زدم و باب آشنایی را باز کردم. دختر خوش رو و با وقاری بود. در همان جلسه اول سیر تا پیاز ماجراهای زندگی‌ام را برای سحر تعریف کردم و او در معرفی خودش فقط گفت کارمند است و تنها زندگی می‌کند. خانواده‌اش شهرستان بودند و حتی نگفت کدام شهرستان و یا کارمند کجاست.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نمی‌دانم مقصر که بود؟

از آن موقع به بعد سفرهایش به انگلستان بیشتر شد. دیگر با صدای بلند تلفنی با او صحبت نمی‌کرد. تا اینکه یک روز در کامپیوترش نامه‌هایی را که بین آنها رد و بدل می‌شد خواندم

خیلی دوستش داشتم. آنقدر که حاضر بودم همه زندگی‌ام را به پایش بریزم. مرد لایقی بود. هر چند ازدواج ما کاملاً سنتی بود و من به انتخاب مادر مهران زن او شدم در همان دوران نامزدی شیفته و واله‌اش شدم. پسر مودّب و محترم و بسیار درسخوانی بود. من هم به تازگی پدرم فوت کرده بود و حس می‌کردم بعد از پدرم مهران حامی و پشت و پناه من خواهد بود. دانشجوی سال آخر پزشکی بود. پدرش برای ما آپارتمانی اجاره کرد و زندگیمان را دانشجویی شروع کردیم. من ترم آخر دوره لیسانس بودم و مهران پزشکی عمومی‌اش را تا یک سال بعد تمام می‌کرد. بعد از دوسال تصمیم گرفتیم برای ادامه تحصیل به آلمان برویم. پدرش خانه را تحویل داد و پول رهن آن را به ما داد تا هزینه سفر کنیم. این پول می‌توانست برای مدت کمی زندگی ما را جلو ببرد. مهران به کار دانشجویی امید داشت و من هم می‌توانستم از ارثیه‌ای که به من رسیده بود مقداری از هزینه‌های زندگی را تامین کنم.

راهی آلمان شدیم. مهران آنقدر درسخوان بود که به راحتی بعد از یک سال بورس تحصیلی گرفت ولی هزینه‌های زندگیمان بیشتر از این حرفها بود. مجبور شدم قطعه زمینی را که به ارث به من رسیده بود بفروشم تا با خیال راحت دوره تخصّص و بعد از آن فوق تخصّص مهران بگذرد.

بعد از شش سال به ایران برگشتیم. حالا من یک دختر دو ساله داشتم و شوهرم با بهترین مدارج تحصیلی می‌توانست کارش را شروع کند. از مهران قول گرفته بودم بعد از تمام شدن درسش زندگی راحت و خوبی برای من تامین کند. دیگر از زندگی دانشجویی خسته شده بودم. او هم به من قول داده بود که همه فداکاریهایم را جبران کند.



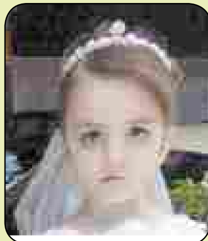
برای شروع کار مشکلاتی وجود داشت اما بعد از دو سال آنقدر پول در می‌آورد که من می‌توانستم کاملاً در آسایش و آرامش زندگی کنم. همین کار را هم کردم. خدمتکار گرفتم تا درگیر کارهای خانه نباشم. در خرج کردن هم هیچ محدودیّتی نداشتم. مهران اما هنوز انگار سودای تحصیل و درس خواندن و درس دادن در سر داشت. تصمیم گرفت برای گذراندن یک دوره شش ماهه به آمریکا برود. من دیگر حاضر نبودم همراه او بروم. دلم می‌خواست در خانه خودم باشم. مهران تنها رفت. وقتی برگشت گفت که

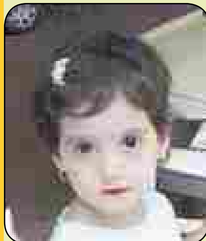
قرار بعدی مادر همان کافه بود. سحر نه شماره تلفنی به من داد و نه آدرسی، فقط گفت هر روز بعد از ظهر می‌آید اینجا و قهوه می‌خورد.
کم کم با او آشنا شدم و در همان جلسات اول حس کردم این دختر با همه فرق دارد. کم حرف ولی خوش رو، علاقه مند به شنیدن و همدردی کردن بود ولی از خودش چیزی نمی‌گفت. بالاخره فهمیدم در یک شرکت صادرات و واردات کار می‌کند. به نظر یک کارمند ساده می‌آمد. می‌گفت برای رفع خستگی می‌آید اینجا و قهوه‌ای می‌خورد و بعد می‌رود خانه...
بعد از چند هفته حس کردم این همان دختری است که می‌تواند شریک زندگی من باشد. هیچ چیز مهمی از زندگی‌اش نمی‌دانستم ولی آرامشی که در او بود بدجور مرا جذب کرده بود. حاضر نبود حتی با من چند قدمی پیاده روی کند و به همین روبروی هم نشستن و قهوه خوردن بسنده می‌کرد. یک روز به طنز و شوخی بهش گفتم زن من می‌شوی؟ و او در کمال جدیت گفت آره...
مردی که به خاطر مریضی پدرش از همه زندگی نوپایی که ساخته می‌گذرد، مرد قابل اعتمادی است و می‌توانم به تو تکیه کنم...
مانده بودم معطّل که دارد شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. دستهایم می‌لرزید. گفتم اگر رسماً از تو خواستگاری کنم جوابت چیست؟ گفت بله...
به همین سادگی...
روز بعد برایش یک حلقه ساده خریدم. قبول نکرد. گفت باید بروم شهرستان و از خانواده‌اش او را خواستگاری کنم. گفتم با من به وین می‌آیی؟ گفت آره...
هم هیجان زده بودم و هم خوشحال و هم نگران... ساعتها از سختی زندگی در وین برایش گفتم، از اینکه هر دو باید سخت کار کنیم و...
همراه هم به شیراز رفتیم. آنجا بود که تازه فهمیدم پدر و مادر بازنشسته‌اش در واقع دو پزشک قدیمی شیراز هستند. تازه فهمیدم خودش هم رییس یک بخش مهم در محل کارش است. به زبان آلمانی و انگلیسی تسلط کامل دارد و...
و من انگار داشتم خواب می‌دیدم. آن دختر متین و ساکت و بی‌ادعا کلی مشخصه‌های خوب داشت که می‌توانست به آنها بنازد اما هرگز در موردش حرفی نزده بود...
حالا ده سالی هست که با هم در وین زندگی می‌کنیم. سحر یک مدیر بسیار موفق است و زندگی را بی آلایش و بی‌تکلّف می‌خواهد. برایش مهم نیست که من چقدر درآمد دارم و همیشه با افتخار از حس انسان دوستی و حمایتگری من حرف می‌زند. یک وقتهایی فکر می‌کنم حتماً دعای کسی یا توجه خاص پروردگار پشت سر من بوده که همسری به این خوبی دارم.... ■

تصمیم دارد وقت بیشتری برای تدریس بگذارد. عاشق دانشگاه بود. می‌دانستم زندگیمان محدودتر می‌شود ولی باز هم می‌توانستیم یک زندگی راحت داشته باشیم. مهران اما غرق رشته‌اش شده بود. دیگر کمتر حرف مشترک داشتیم. ۱۲ سال از زندگی ما می‌گذشت که عملا همه متوجه سردی رابطه ما شدند. من تنها می‌رفتم مهمانی، او به تنهایی به سفرهای کاری‌اش می‌رفت. مدام در این سمینار و آن کنگره پزشکی شرکت می‌کرد و کم کم متوجه شدم رابطه خاصی با یکی از پژوهشگرهای انگلیسی پیدا کرده. شبها تا دیر وقت با او صحبت می‌کرد. اوایل همه صحبتها در مورد کارشان بود. بعد یک بار به ایران دعوتش کرد تا در دانشگاه سخنرانی کند. یک شب هم به خانه ما آمد. زیبایی آن زن و مشترکاتی که با شوهر من داشت ناگهان دلم را به لرزه در آورد. مهران می‌توانست ساعتها با او صحبت کند در حالی که ما فقط در مورد بچه‌مان حرف مشترک داشتیم.
از آن موقع به بعد سفرهایش به انگلستان بیشتر شد. دیگر با صدای بلند تلفنی با او صحبت نمی‌کرد. تا اینکه یک روز در کامپیوترش نامه‌هایی را که بین آنها رد و بدل می‌شد خواندم. در همه نامه‌ها گفت‌وگو از یک موضوع علمی شروع می‌شد ولی کمی بعد از دلتنگی هایشان می‌گفتند و از اینکه چقدر به هم احتیاج دارند. و...
من همسرم را از دست داده بودم. دلم هرّی ریخت. طاقت نیاوردم. همان روز از او توضیح خواستم و مهران که دروغگوی ماهری نبود سرش را پایین انداخت و گفت با این زن دنیایی را تجربه می‌کند که هرگز با کس دیگری نداشته. به نظرش من فقط یک زن مصرفی می‌آمدم. حرف مشترکی با من نداشت و تمام این سالها به خاطر همراهیها و فداکاریهای من بوده که در این زندگی مانده والّا خیلی قبلتر باید می‌رفت و به پیشنهادهای خوبی که از دانشگاههای اروپایی داشت جواب مثبت می‌داد...
این پایان راه بود. دیگر نمی‌توانستم با او زندگی کنم. صبح روز بعد رفتم پیش وکیل و خواستم پرونده طلاق را پیگیری کند. مهران خانه و زندگی و مقرّری بسیار خوبی برای من گذاشت و خودش رفت... قرار شده بچه تابستانها پیش او باشد و فصل مدرسه با من زندگی کند. دخترم هم مثل پدرش عاشق درس و علم است. بی‌شک او هم به زودی برای همیشه خواهد رفت. نمی‌دانم در این میان چه کسی مقصر واقعی بود؟ ■

شکوفه‌های زندگی


بردیا جعفری


دینا کشاورزی


النا کشاورزی


نفس عسگریان


امیرسام قره داغی

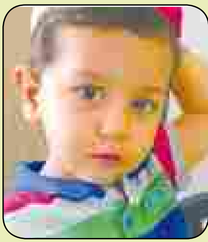

پارسا اونجی


دلسا اونجی


حسام حیدر زاده


بنیامین قاسمی


بنیتا و بهراد قاسمی


امیر علی سرباز


حسنا سیروسفرد

خداوند، روزی دهنده است، ولی آن را به درون لانه پرندگان نمی‌ریزد

● ج. جهاند

سجایای اخلاقی امام سجاد(ع)

پيشــواي چهــارم، انساني كامل و برگزيده حق و در همه جهات اخلاقي، عبادي و علمي به اوج كـمـال رسـيـده و نمونه مجسّم و عيني قرآن و رسول خدا(ص) بود. در دوران سياه حكومت اموي كه ارزشهاي انساني و فضائل اخلاقي به فراموشي سپرده شده و مردم به جاي مشاهده زهد، ساده زيستي، تواضع، نوع دوستي، نرم خويي و رعيّت پروري از زمامداران خود به عنوان خليفه پيـامبر(ص)، شاهد دنيا طلبي، اشرافيّت، تجمّل گرايي، خود محوري و بزرگ بيني آنان بـودنـد، آن امام هُـمـام، چـون خـورشـيـدي فـروزنـده درخـشـيـد و وجـودش مـجـمـع هـمـه فـضـائل و ارزشهاي فراموش شده گشت؛ چندانكه دوست و دشمن را به تحسين واداشت. در اين مجال جلوه‌ها و نمونه‌هايي از فضائل، سيره و مكارم اخلاقي آن حضرت را در طول عمر با بركتشان، كه حقيقتاً بهترين و كاملترين الگو براى جوامع بشرى است، به تصوير مى كشيم:

فزونی عبادت و نیایش:

شكل عبادت امام چهارم (ع) در پيشگاه خدا به حدّي بود كه آن حضرت سرور و زينت بخش عبادت كنندگان (سيّد العابدين، زين العابدين) و بسيار سجده كننده (سجّاد) لقب يافت.

امـام ســجـّاد(ع) هـنـگـامـي كـه وضـو مـي گـرفـت رنـگ از چهره مبارك ش مي پريد. از علّت آن ســؤال شــد، فرمود: آيا مي دانيد مي خواهم در برابر چه كسي بايستم؟

عفو و گـذشت:

پاسخ بدي را به نيكي دادن از ديگر خصلتهاي پيشواي چهارم (ع) بود. آن امام همام از اين خوي برجسته خود چنين ياد مي كند:

جـرعــه اي نـنـوشــيــدم كـه نـزد مـن مـحـبـوبتر از جرعه خشـمي باشد كه در مقام تلافي صاحـب آن برنيايم. [فرو بردن خشـم براي من، گواراترين نوشيدنيها بود!]

بـخـشـش بـه نـيـازمندان:

رسيدگي به مشكلات مسـتمندان، خصلت فراگير همه امامان معصوم عليهم السّلام بود كه در زندگـي هر يـك از آن بزرگواران نمونه هاي فراواني به چشــم مي خــورد. از همين روى امام سجّاد(ع) نيز زندگي تعداد زيادي از خانواده هاي مستمند را تأمين مي كرد و هر شـب بـا انـبـانـي انباشته از نان و خرما و... به طور ناشناس به خانه هــاي آنان مي رفت و تا وقــتـي كـه آن حضرت زنده بود كسـي نفهميد كه نيازهــاي آنان را چه كســي تأمين مي كنـد. اما پس از شــهادت آن حضرت، دريافتند كه آن فرد ناشــناس علي بن حسين (ع) بوده است.

پيشــواي چهــارم هيــچ غذايي نمــي خورد مگــر آن كــه همانند آن را صدقه مــي داد و مي فرمود: هـرگـزبـه(حـقـيـقـت)نـيـكـوكـارى نمي رسيد مگر آن كه از آنچه دوست مي داريد (در راه خدا) انفاق كنيد. روش امـام زيــن العــابـديــن (ع) در انـفــاق و صـدقـه دادن ايـن بـود كـه قـبــل از آنـكـه صـدقـه را بـــه نـيــازمـنـد بـدهـد آن را مـي بـوسـيــد. وقـتـي از علّت آن سـؤال شد، فرمود: **من دست پروردگارم را بوســه مي زنم. صدقه پيش از آن كه به دست نيازمند برسد به دست پروردگارم مي‌رسد.**

ظلم ستیز بود

امــام چـهـارم هـمـچـون ســاير امامان (ع)، شجاع، دلير و ظلم ستيز بود. موضع سخت و ســخــنــان كـوبـنـده آن حـضـرت در بـرابـر ســتمگران خود كامه اي همچون عبيدالله، يزيد و عبدالملك بهترين گواه قوّت روحي و شــجاعت آن بزرگــوار در جريانهاى بعــد از واقعه كربلا و دوران امامت آن امام همام اســت. او در بـرابـر عـبـيـدالله كـه آن حـضـرت را تـهـديـد بـه قتل كرده بود فرمود: آيا مرا به كشتن تهديد مي كني؟ مگر نمي‌داني كه كشته شدن (در راه خدا) روش ما و شهادت، كرامت ماست؟

در برابر يزيد هم فرمود: اي پســر معاويه و هند! تو مي‌داني كه جدّم علي بن ابي طالب (ع) در روز بدر، احد و احزاب پرچمدار اســلام بود؛ ولي پدر و جدّ تو پرچمدار كافران بودند.

در برابر عبدالملك كه آن حضرت را احضار كرد و گفت: من كه قاتل پدر شما نيستم، پس چرا با ما رفت و آمد نمي كنيد؟

امام فرمود: قــاتـل پـدرم هـر چند به زندگي دنيــوي او خاتمه داد؛ ليكــن آخرت خودش را با اين جنايت، تباه ســاخت؛ اگر تو هم دوست داري مانند او باشي، باش!

اتـّخـاذ چـنـيــن موضع قاطع و بيان چنين ســخنان عتاب آميزى در برابر اين حاكمان قلدر و مستبد، در كاخ و محل حكومت آنان، شجاعتي فوق تصور مي‌طلبد.

به علاوه خطبه آتشــين آن حضرت در كاخ يزيد كه به افشاگرى جنايتها و ظلم و فساد دستگاه بنى اميّه و خصوصاً يزيد انجاميد نيز نشان از اوج قدرت روحى و شجاعت آن حضرت دارد.

نتيجه آن كه سيره اخلاقى و فضايل و كرامات اهل بيت (ع) كامل ترين و بى‌بديل ترين ســيره و فضايل اخلاقى اســت و منحصر بــه يک دوره يا مرحله‌اى از زندگى پربار ايشــان نمى‌شــود و در لحظه لحظه زندگى ايشــان سارى و جارى است. اما اين روحيّات و كمالات بسته به شرايط زمانى و مكانى و در برابر افراد و جريانها متفاوت است.

گاهــى در برابــر مســتضعفان و محرومان و ضعفــاى جامعه... "وَالْكاظِمِيــنَ الْغَيْظَ، وَالْعافينَ عَــنِ النّاس" انــد و انفاق و محبت و گذشــت از سرتاَسر وجودشان لبريز مى‌شود، و گاهى نيز در برابر مســتكبران و ظالمان و حاكمان جور و ستم، شجاعترين، دليرترين و محكمترين انسانها براى ستاندن حق مظلوم از ظالمند.





پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

ســؤال: آيا هروله كردن در موقع سينه زنى (بالا و پايين پريدن) صحيح است؟

پاسـخ ج: اگر موجب وهن مذهب يا مؤمنين يا مراسم عزادارى معصومين عليهم السلام باشد جايز نيســت و در هر حال بهتر اســت مؤمنين مراعــات شــؤون عــزادارى معصومين عليهم الســلام بويژه سيّد وسالار شــهيدان اباعبدالله الحسين (ع) را بنمايند.

سوژه

کیانا نصرت زاده

اتفاقی که مرا بزرگ کرد

از فردای آن روز آقا مهدی نیامد سرکار. اولش خوشحال شدم ولی لعن و نفرینهای مادرم کم کم به من عذاب وجدان داد



فکر کرده بود هر چه بخواهد و هر کاری بکند من فقط دست به فرمانش می‌نشینم و هیچ اعتراضی نمی کنم. یا حداقل می‌توانم بگویم انتظارش از من این بود.

بعد از فوت پدرم همه بدهی او را بخشید. این منّت بزرگی بود که بعد از ده سال هنوز به رخ من می کشید و هر کس از راه می‌رسید یک بار این داستان را از دهان آقا مهدی می‌شنید که پدر من ناگهان به رحمت خدا رفت و چهار بچه یتیم و یک زن بیچاره را با کلی قرض تنها گذاشت و آقا مهدی مردانگی کرد و همه بدهی را بخشید و نگذاشت این بچه یتیمها سقف بالای سرشان را از دست بدهند.

یک وقتهایی از دست این رفتار عجیب و غریب او کلافه می‌شدم. دلم می‌خواست بدانم این بدهی چقدر بوده تا آنرا پس بدهم و از دستش راحت شوم.

ولی مادرم و آقا مهدی هیچ وقت این موضوع را شفّاف نکردند. می‌دانستم پدرم سالهای آخر عمرش با آقا مهدی شریک شده بود و این شراکت کلی ضرر داد. بعد از فوت پدرم همه ضررها را او تقبّل کرد و دیگر لازم نشد ما بار چکهای برگشتی پدرم را به دوش بکشیم.

دانشگاه که تمام شد در تولیدی مبل مشغول به کار شدم. به هر حال صاحب تولیدی بچه محل بود و همه اهالی محل را مشغول به کار کرده بود. به مادرم همیشه می گفت یک جای خالی برای پسر تو هست و هر وقت درسش تمام شد بفرستش پیش خودم. آقا مهدی هم چند سالی بود که مامور خرید تولیدی شده بود. من هم در بخش حسابداری مشغول به کار شدم. حقیقت این بود که من خیلی از آقا مهدی خوشم نمی آمد و از اینکه مرتّب منّت آن بدهی را به رخم می کشید خیلی ناراحت می‌شدم. مادرم می گفت صبوری کن. چشم به هم بزنی آقا مهدی بازنشسته می‌شود و دیگر او را نخواهی دید.

اما ما جوانها دنیا را با دور تند می‌بینیم و حوصله این صبوریها را نداریم. آقا مهدی در کارش خیلی شلخته و بی‌نظم بود. یکی دو بار بهش تذکر دادم که این فاکتورها و صورت حسابها باید مرتب تر باشند. بهش برمی خورد و یک وقتهایی لیچار هم بارم می کرد. من هم باید دندان به جگر می گرفتم و دم نمی‌زدم چون یک زمانی در حق من و خواهر و برادرهایم مردانگی کرده بود.

تا این که تولیدی به یک بازسازی اساسی نیاز پیدا کرد. آقا مهدی مرتب دنبال خرید وسایل و ابزارالات بود. این بار باز هم با هم درگیر شدیم، ولی من این بار دیگر کوتاه نیامدم. گفتم حساب و کتابهایت درست نیست و حتی روی چند مورد صدایم را هم بلند کردم. او هم از کوره در رفت و کار به مدیریت کشید. صاحب کارگاه مرد جاافتاده و دنیا دیده‌ای بود. هم من و خانواده‌ام را خوب می‌شناخت و هم آقا مهدی را از جوانی. دفتر و دستک را بردم روی میزش گذاشتم و همه کسریها را نشانش دادم. مدیر کارگاه از من خواست این موضوع را به عهده خودش بگذارم.

از فردای آن روز آقا مهدی نیامد سر کار. اولش خوشحال شدم ولی لعن و نفرینهای مادرم کم کم به من عذاب وجدان داد. رفتم از مدیر خواستم او را ببخشد. گفت اصلاً او را اخراج نکرده. خودش تصمیم گرفته دیگر نیاید سر کار...

بعد با حوصله برایم توضیح داد که این آقا مهدی شاید در حساب و کتابهایش درست نباشد ولی ضرری به تولیدی نمی‌زند. مرد کم سوادی است و ساده دل. خیلی وقتها کلاه سرش می گذارند. برای همین حساب و کتابهایش را همیشه خودمان چک می کنیم و بدون اینکه خودش بفهمد مشکل را با فروشنده‌ها حل می کنیم. چیزی توی جیب خودش نمی‌رود و بارها و بارها هم اشتباه کرده و ما خودمان حلش کردیم. عوضش دزد نیست برای همین این سالها اینجا کار کرده و یک نفر هم بهش شک نکرده. حالا تو آمدی و جلوی همه حساب و کتابش را زیر سوال بردی. آبرویش رفت. او همه عمرش دوست داشته مثل یک قهرمان زندگی کند، لوتی باشد و همه باورش داشته باشند. همه هم بهش این لقب را داده‌اند. داستان پدر تو بهانه‌ای است که خودش را ثابت کند، ولی تو همه را خراب کردی...

حالم خیلی بد شد. تمام آن سالها دنبال اثبات چیزی بودم که همه می‌دانستند و هیچ کس به روی آقا مهدی نمی آورد و من چنان علنی و بی‌پروا آبروی او را برده بودم که قابل جبران نبود.

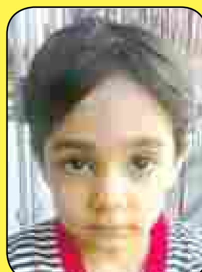
یک شب تا صبح به کارم فکر کردم. جوانی کرده بودم. به توصیه هیچکس هم فکر نکرده بودم. روز بعد با چند تا از ریش سفیدان محل رفتم دم در خانه‌اش و دستش را بوسیدم و از او عذرخواهی کردم. چشمهایش برق می‌زد. شانه مرا سفت گرفت و گفت آدم از پسر عزیزترین رفیقش که ناراحت نمی‌شود.

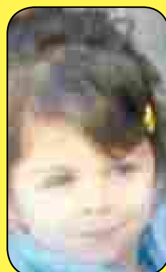
از فردای آن روز دوباره آمد سر کار حالا داستان من هم به افتخاراتش اضافه شده بود و اینکه این جوان یتیم را بخشیدم چون در ذات ما لوتیها بخشندگی است! اما این بار دیگر از داستانهای تکراری‌اش ناراحت نمی‌شوم. پشت این حرفها یک دل کوچک هست که به لبخندی شاد می‌شود و به اخمی می‌شکند.

و من احساس کردم این اتفاق یک شبه مرا بزرگ کرد...

شکوفه های زندگی


پارمیس محمودی


امین الرضا وحید


آیدا سامغانی



ادامه دارد...

"محمد آزادی" نویسنده نام آشنا که به پشتوانه فرزانگی و قریحه خلاق و نیرومندش به جهان داستانی و هستی شناسی خاص خود رسیده است، داستانهایی می نویسند تأویل پذیر و چندلایه و چندساحتی... داستان تازه او- "ادامه دارد..." - علاوه بر بداعت و بکر بودن مضمون و موضوع، که بازمی گردد به جستجوگری هنرمندانه‌اش در گستره بازآفرینی واقعیت، از اصالت در خلق معنا و ویژگی بارز برانگیختن تفکّر و تخیّل خواننده نیز برخوردار است.

محمد آزادی ـ تهران

هنگامی که طول سـالن باریک و نیمه تاریک اداره مرکزی بهداشت و درمان استان اصفهان را می‌پیمود تا به اتاقش برسـد از بین پنج نفری که پشت در اتاق "واحد بازرسی و ارزشیابی مدارک پزشـکی" منتظر نشسـته بودیم، فقط به من نگاه می کرد. به محض اینکه پشـت در اتاق ایستاد از مسئولیت و ریاسـت او بر این واحد آگاه شدیم. بی‌درنگ خودمان را جمع و جور کردیم ومزوّرانه وضعیت ترحّم برانگیـزی به خودمان گرفتیم تا کمـی ظاهرمان را بهتر و بیگناه تر جلوه بدهیم اما دیگر کار از کار گذشـته بود و فرصت نقش بازی کردن تمام شـده بود و او در این فاصله هر یک از ما را همانطور که بودیم دیده بود و بعد در اتاقش فهمیدم که هر یک از ما باید خودش باشد و نقش خودش را بازی کند! کیف دستی صورتی رنگش را باز کرد و دسـته کلیدش را از آن بیرون آورد. یک خرگوش پشـمی نخودی رنگ که به اندازه یک انگشت دست بود از آن آویزان بود و به نظر می‌رسید در هوا دست و پا می‌زند. در اتاقش را باز کرد. آخرین نگاهش را به من، وقتی که در اتاقش بسـته شـد قطع کرد. به فاصله بیست دقیقه به کار آن چهـار نفر که اتفاقاً بعد از من آمده بودند رسـیدگی کرد و با نفر چهارم که او هم مثل سـه نفر قبلی چهره خندان و رضایت بخشـی داشت، از اتاقـش بیرون آمد و بـا توجه و حالت متفاوت خاصی رو به من کرد و گفت:

ـ شـما لطفـاً! خواهـش می کنـم بفرمایید داخل...

به‌دنبالش توی‌اتاق‌رفتم. پرده‌های‌پنجره‌های اتاقـش را کنـار زد. یکی از پنجره‌هـا را که رو به زاینـده رود بود باز کرد. چادرش را درآورد و به دستگیره پنجره آویزان کرد. در جلوه‌ای که انگار می‌خواسـت تازه کارش را شروع کند، به من که مثل خودش سر پا بودم گفت:

ـ لطفاً در را کاملاً ببندید!

در را یک بار باز کردم و دوباره محکم بسـتم. همزمان که خودش پشت میز می‌نشست تعارف کرد تا روی تک صندلی اتاقش بنشـینم. یکی از دکمه‌های مانتواش را باز کرد و گره روسری‌اش را شل کرد. روسـری به پایین لغزید و مثل شال گـردن دور گـردن و روی شـانه هایش آویزان شـد. یکـی از زونکنهای روی میز را برداشـت. آستینهایش را تا آرنج بالا زد. دست و بالش مثل عروسـک ظریف بود. از زیورآلات زنانه خبری نبود. تنها یـک مچ بند پارچه‌ای رنگین کمانی بر مچش بود. دسـتهایش را با دستهای سیاه خودم کـه زمخت و پرمو و عـاری از ظرافتهای زنانگی بود مقایسه کردم. باز هم دلیل اینکه چرا بچه‌های محـل در بازیهـا نقش گرگها و پسـرها را به من می‌دادند و در مدرسه برای تعویض وسایل خراب و روشـن کردن بخاری و بیرون کردن حیوانات وحشی از حیاط مدرسـه، اسم مرا صدا می‌زدند در ذهنم تداعی شـد. مدتی بی‌حرف نشسـتیم. در ایـن مدت او ظاهراً مشـغول خواندن و مرور دوباره پرونده من بود و من در خیالبافیهای عمیق و گوناگونی غرق شـده بـودم. اینکه رئیس یک بخـش مهم اداری زیـاد در قید و بند مصلحت و عرف نبود و تقریباً با لباس آزاد و راحت روبروی من نشسـته بود، برایم مبهم و غیرعادی بود. آیا ویژگی غریبی از موجودیّت من برایش آشـکار شـده بود؟ آیا به منظور و هدف خاصی موقعیت و اقتدار خـودش را تا سـطح موقعیت من تنزل داده بود؟ این بی‌شیله، پیلگی او نوعی امتیاز برای من بود یا نشـانه‌ای از تحقیر و کوچک شمردنم؟

بالاخره سرش را بالا آورد و با لحنی احترام آمیز و صدایی ملایم پرسید:

ـ خانم جمیله زیادی؟

اولین نفری بود که نام فامیلی مرا مسخره نکرد، حتی اسـم کوچکم را که با چهره‌ام هیچ تناسب و همخوانی نداشـت و به نظر خودم متناقض‌ترین ترکیب خنده دار جهانی را تشکیل می‌داد، طوری ادا کرد که کوچکترین رد و نشـانه‌ای از استهزا و تمسخر در آن دیده نمی‌شـد. دوباره نگاهش را روی پرونـده من پایین آورد و منتظر پاسـخ من ماند. به نظرم رسید زیر لب زمزمه می کند:

ـ برعکس نهند نـام زنگی کافور... بر عکس نهند نام زنگی... بر عکس نهند نام... زود به خودم آمـدم و خـودم را با عنوان و مسـئولیتم معرفی کردم و گفتم:

ـ بلـه خانـم، مامای بهداری بخش "سـفید دشـت" با مرکزیّت روسـتای "سـیاه سـنگ" هستم.

بـا جـواب طولانی و کامل من سـرش را بالا آورد. زاینده رود سر و گردنش را قاب گرفته بود. بازتاب نور خورشـید که روی زاینده رود افتاده بود او را مانند پری دریایی نشان می‌داد که انگار سـر و گردنش از آب بیرون آمده باشـد. از آن پریهـای دریایی یا به قول مـادرم "آدم آبی" که او همیشـه من را در کودکی از بیم غرق شدنم در زاینده رود، از آنها می‌ترسـانید تا به تنهایی و سر خود به رودخانه نزدیک نشوم.

همیشـه این ترس با من بود که یکی از همین آدم آبیهـا دسـتش را دراز کند و مرا داخل آب بکشـاند، اما این پـری دریایی بـا لبخند و لحنی دوستانه اولین بند پرونده‌ام را خواند و گفت:

ـ خانم زیادی، از شـما شـکایت کرده‌اند که

طوری بچه‌ها را از رحم مادرشـان می کشید که زائو ده ـ پانزده تا بخیه می‌خورد...

جواب اولین اتهام را آنطور که مناسب یک بازجویی نیمه رسمی و زنانه بود، با احتیاط و توجیهات منطقی و علمی دادم و گفتم:

ـ شما خودتان را بگذارید جای من. با این امکانات محدود و وضع درب و داغان بهداری "سیاه سنگ" که نمی‌شود کار زایشگاههای مدرن شهری را انجام داد. زود اگر نجنبی مادر و بچه با هم تلف می‌شوند. خود شما بهتر از من می‌دانید که امروزه در مجهز ترین زایشگاههای جهان به خاطر سهولت در زایمان و کاهش درد آن کارهایی می کنند. دخترهای این دوره و زمانه را که خودتان می‌شناسید، طوری لوس و ننر بار آمده‌اند که انگار می‌خواهند رستم دستان بزایند! بعضی از آنها که حتی نمی‌توانند یک بچه یک کیلویی را خودشان به دنیا بیاورند، تمام دار و ندار شوهران بدبختشان را می‌دهند و سزارین می‌کنند.

واکنشی نسبت به جواب من نداشت و تنها با لبخند دومین مورد را در پرونده‌ام خواند و گفت:

ـ گفته‌اند آمپول را طوری سریع و ناگهانی تزریق می‌کنید که جای آن تا دو سه ماه درد می کند و بیماران تا مدتها نمی‌توانند درست راه بروند!

از این ایراد غیر منطقی و بچگانه عصبانی شدم و گفتم: ببخشید... خانم؟

روی حرفم آمد و خودش را فروتنانه با اسم کوچکش معرفی کرد و گفت: پریناز هستم.

وقتی اسم کوچکش را گفت، جو از حالت نیمه رسمی و اداری به وضع و حالتی دوستانه تغییر کرد و آرام شدم و گفتم:

ـ البته جسارت است که شما را با اسم کوچکتان صدا کنم. رسم نیست! شما خودتان را برای ما معرفی کنید... اشاره‌ای به پرونده‌های روی میز کرد و به من اطمینان داد و گفت:

ـ راحت باشید. نمی‌خواهم که محاکمه‌تان کنم. هر ماه دهها گزارش به دست ما می‌رسد که اکثرا بی‌اساس و از روی غرض ورزی و یا سوءتفاهم است. وظیفه ماست که دوستانه و بی‌طرفانه پاسخها را بشنویم و رسیدگی کنیم.

از بردن اسم کوچکش شرم کردم و گفتم:

ـ البته که آمپول درد دارد حتی آمپولهای تقویتی، چه برسد به "پنی سیلین" و "جنتامایسین"... شما خودتان که مردم روستاها را می‌شناسید. تا چرک و عفونت به تمام بدنشان نزند به دکتر مراجعه نمی کنند. دکترها هم دو تا کیسه پلاستیک پر از آمپول و دارو برایشان تجویز می کنند تا بیماران تلخی دارو و درد آمپول را از چشم ما ببینند! شما خودتان را بگذارید جای من؛ اگر یک دست به سرنگ و سرم و یک دست به پماد و پانسمان باشد، توی آن وضع و دست تنها می‌توانید جای آمپول بیماران را ماساژ تایلندی بدهید و بعد آمپول را تزریق کنید؟

پاسخ من چهره او را بشّاش تر و دوستانه تر کرد و مورد بعدی را با حالتی که نوعی حس حیا، خودداری و کم رویی در آن دیده می‌شد، خواند و گفت:

ـ گفته‌اند که شما از مردهای خوش تیپ متنفّرید و رفتاری انتقامجویانه با آنها دارید و البته ببخشید که این مطلب را می گویم، چون در گزارش آمده و من حتماً باید از شما در این مورد هم توضیح بخواهم. نوشته‌اند که به زنان زیبا گرایش و احساس خاصی دارید و به بهانه معاینه توجه غیر معمول به آنها دارید.

نمی دانم این موارد دقیقاً در گزارش بود یا نه. شاید روند پیگیری گزارش را از حالت رسمی خارج کرده بود تا به اصطلاح در صندوق را باز کند یا مانند بازپرسها سوالهای بسیاری را پیش بکشد با این هدف و نیت که متهم دچار تناقض گویی بشود و خودش را لو بدهد. اما من بدون پیش داوری پاسخ دادم:

ـ وقتی بیماران وقت و بی‌وقت من را از خواب بیدار می کنند و نمی‌دانند چه مرضی دارند، شما اگر جای من بودید چه کار می کردید؟ شما می‌توانید بدون در اختیار داشتن دستگاههای "اسپکولوم"۱ و "سونوکیت"۲ یک زن باردار را معاینه کنید؟ وقتی یک دختر نوجوان را می‌آورند که معلوم نیست درد شکم دارد یا درد ورود به دوره ماهانه، تشخیص اینها بدون آزمایش و علائم کلینیکی و تنها با فشار دست و اطمینان به گفته‌های خود بیمار راه دیگری هم دارد؟ وقتی من باید هم کار یک پزشک، ماما، بهیار، تزریقاتچی، شکسته بند را انجام بدهم می‌توانم بدون تماس دستهام با بدن بیمار او را درمان کنم؟

جواب پرسشهای من را نداد. انگار جای ما عوض شده بود و من بودم که با پاسخهایم از او توضیح می‌خواستم. بنابراین موارد دیگر را نخواند و با حوصله و شکیبایی گفت:

ـ در مقابل این انتقادات و شکایات، تا وقتی شکل رسمی پیدا نکرده اند، ما تنها به شنیدن توضیحات شما اکتفا می کنیم. من شخصاً شرایط شما را درک می کنم و از این موارد زیاد دیده‌ام که هیچ کدام مبنای درست و حسابی ندارند.

با قدردانی و احترام متقابل گفتم:

ـ ممنونم که من را درک می کنید من خودم نسبت به وظیفه و عیب و ایرادهای خودم حسّاس هستم و نمی‌خواهم با ارفاق و چشم پوشی به من نگاه کنید. اگر گله و شکایتی باشد من هم از دست آنها شب و روز ندارم. بی‌منّت بگویم، بعد از گذراندن دوره "مناطق محرومی" یک روز هم آنجا نمی‌مانم...

شبنم عرق روی پیشانی پریناز نشسته بود. با اشتیاق از تصمیم من استقبال کرد و گفت:

ـ اگر خواستید دوره پیشرفته مامایی را بگذرانید، منزل من را خانه خودتان بدانید. من هم تنها زندگی می کنم. از همه نظر میزبان و دوست شما هستم.

پروانه گیج و سرگردانی روی گونه سرخ و سفید و گل انداخته‌اش نشست. پریناز با جیغی کوچک و با ضربه‌ای تند و ناگهانی پروانه را روی زمین انداخت. کمی از پودر رنگی تن پروانه روی لپ و چانه‌اش باقی ماند. پیرمرد آبدارچی سراسیمه و بی‌ملاحظه در اتاق را گشود. نگاه تندی به من کرد و از پریناز پرسید:

ـ طوری شده خانم شاه پسندی؟

پریناز که هنوز باقیمانده احساس ترس و وحشت در صورتش نمایان بود ظاهرش را فوری مرتب کرد و گفت: نه، لطفا در را ببندید. زنبور توی اتاق آمده بود. بیرونش کردیم!

پیرمرد درنگ کوتاهی کرد و در را بست و رفت. پریناز هم آثار پودر باقیمانده ناشی از له شدن پروانه را وسواس آمیز با دستمال کاغذی از روی گونه‌اش پاک کرد و گفت:

ـ حتی به شوخی هم حرفش را نزنید!

بعد با تاسف و احساس گناه پروانه‌ای را که ناقص و نیمه جان کرده بود از روی زمین برداشت و پشت پنجره اتاقش گذاشت و گفت:

ـ طفلکی نور خورشید و گلهای زاینده رود را رها کرده و به مهتابی اتاق و گلهای روسری من دلخوش کرده بود!

من هم از روی صندلی بلند شدم و از پشت پنجره هر دو به تماشای زاینده رود خروشان ایستادیم. اوایل اردیبهشت ماه بود و "کوهرنگ" آبهای بهاری خودرا روانه زاینده رود کرده بود و آب پرشتاب و خشمگین به سوی "گاوخونی" می‌رفت. یک احتمال دیگر را درباره پروانه‌ای که آخرین دست و پایش را در پشت پنجره می‌زد، حدس زدم و گفتم:

ـ البته اگر این گیجی و گم گشتگی محصول جنگ و دعوا یا اختلال در ژن مسیریابی پروانه نباشد...

پریناز در تایید فرضّیه من گفت:

ـ بعضی موجودات بلا گردان موجودات دیگرند. حتی همین زاینده رود با چه شوق و ذوقی می‌رود که به دریای بیکران بپیوندد، غافل از اینکه در مرداب گاوخونی زمینگیر می‌شود!

پرنده‌ای گرسنه و فرصت طلب پروانه بی‌جان را با شیرجه‌ای جسورانه و برق آسا در جلوی چشم ما به منقار گرفت. به نظر می‌رسید در

بقیه در صفحه ۵۷

عشق ورزیدن کافی است، تا همه چیز لذت بخش شود ● تولستوی

بگو سیب...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

عادی سازی خشونت

اینجا مدرسه‌ای است در یکی از شهرهایی که اسمش را نمی‌برم. خود عکاس هم اسم مدرسه و صورت افراد را محو کرده. چرا؟ زیرا صحنه‌ای که در این عکس هست، جالب نیست و بوی توحّش می‌دهد. خدائیش چه معنی دارد که روز اول مهر که ماه مهربانی و علم و دانش است، سر صف مدرسه دخترانه گوسفند سر ببرند آنهم به دست قصّابی که با آن چکمه و هیبتش آدم را یاد سلاخ‌خانه می‌اندازد؟! فکر کنم پیام عکس این باشد "چون نتوانستیم مدرسه را به سلاّخ‌خانه ببریم، سلاّخ‌خانه را به مدرسه آوردیم." اگر بگوسیب یک کاره‌ای بود، طرّاحان خونریزی در مدرسه را جریمه می‌کرد که روزی هزار بار بنویسند دیگر جلو چشم بچه‌ها گوسفند نمی‌کشم! بگوسیب داشت از این چیزها می‌نوشت که بچه تهرون از کامپیوترش سر بیرون آورد و گفت: "دلت خوشه ها! وقتی می‌خوان یه قاتلی رو در ملأ عام دار بزنن، بعضی از پدر مادرا نی‌نی‌هاشون رو می‌برن تماشا اونوخ تو دلت واسه یه چیکه خون گوسپند ریش میشه؟" و این یعنی عادی سازی خشونت است آنهم در فرهنگی که پیامبر عزیزش رحمت للعالمین است.



نوشابه انرژی‌زا برای یاران یزید



خوشبختانه امسال چنین صحنه‌هایی کم داشتیم. صبح یازدهم محرم خیابانها و کوچه‌ها تقریبا تمیز بودند و خود مردم زباله‌های خودشان را در سطل ریخته بودند. و این از مثبتهای دنیای مجازی است که از بس همه گفتند رفتگرها از لشکریان یزید نیستند، بیشتر مردم مخصوصاً نوجوانان و جوانان به خودشان آمدند و ظرفهای یک بار مصرفشان را وسط کوچه و خیابان نینداختند. این مستندترین دلیلی است که ثابت می‌کند تلگرام و اینستا و... قدرت اثرگذاری زیادی دارند ضمناً ایرانی‌ها پاک‌نهاد هستند و اگر راه و چاه را یادشان بدهیم، خطا و خلاف نمی‌کنند. نکته **بگوسیبی**: همان‌طور که با بدآموزی می‌شود جامعه‌ای را خراب کرد، با خوب‌آموزی و پیش‌بینی مثبت هم می‌شود به مردم قبولاند رفتگر رفیق یزید نیست بلکه کسانی که بیت‌المال را می‌بلعند و یک نوشابه انرژی‌زا روش، رفیق یزیدند.

گفت‌وگوی تمدنها

این عکس را سوگندِ هجده ساله از لس‌آنجلس برای بگوسیب فرستاده. در توضیحش نوشته: "سال ۲۰۱۳ وقتی که منشور کوروش در یکی از موزه‌های لس‌آنجلس به نمایش گذاشته شد، بازدید از آن رکورد شکست و بنیاد فرهنگ تصمیم گرفت با الهام از استوانه کورش استوانه‌ای به نام منشور آزادی طراحی کند و از طرف ایرانیان با پیام آزادی و احترام به تمام ملیتها به شهر لس‌آنجلس هدیه شود. بیشتر از یک میلیون ایرانی از پنجاه کشور به این طرح کمک مالی کردند و یک میلیون و ششصد هزار دلار برای آن هزینه شد. روز چهارم جولای ۲۰۱۷ همزمان با روز استقلال آمریکا بیش از پنجاه هزار ایرانی در منطقه سانتا مانیکای لس‌آنجلس جمع شدند و از این استوانه رونمایی شد. سیسیل بالموند طراح این استوانه است." نمی‌دانم لازم است که شعار بدهم و بگویم آقای ترامپ می‌بینی که مردم ما و مردم شما با هم چه خوبند؟ یا خود عکس و مطلب سوگند هجده ساله کافی و گویاست؟



چترها را بنیاد بست!

می‌گویند هوا دو نفره شد یعنی بارانی و زیبا و لطیف و عاشقانه شد. گمان کنم مسؤولان گیلان برای اینکه مردم در هر حال و هر جایی احساس هوای دونفره‌ی خود را از دست ندهند، سقف اتوبوسها را سوراخ کرده‌اند تا شهروندان گرامی توی اتوبوس هم از نعمت باران نصیبی ببرند. توجه می‌کنید که صندلی‌ها خالی است و مسافرها سرپا ایستاده‌اند. لابد دلیلش خیس بودن صندلی‌هاست. مسافرهایی هم که کارکشته‌ترند، چتر دارند و از این هوای دونفره‌ی اتوبوس، در حالت ایستاده و تک‌نفره محظوظ می‌شوند. خداییش باید مدام شاکر باشیم. شهردار داریم که برای خودش نامه می‌نویسد، شهردار داریم که در سوراخ کردن انواع سقفها اوستاکار است. شهردار داریم که هم از دروازه شمرون رد نمی‌شود هم با یک بار شتر و کامیون و تریلی از سوراخ سوزن رد می‌شود. شهروند هم داریم که در این همه بلبشو فقط به فکر هوای دونفره است. **پیشنهاد بگو سیبی**: شهرداری برای تک‌نفره‌هایی که دونفره‌اند، مکانهایی تعبیه کند که طفلکی‌ها توی این سرما سینه پهلو نکنند و یه‌وخ نچان!



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خود تان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

مارهای خانه‌دار

زهرا صافی، ۲۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، لشت‌نشا

خواب دیدم پسورد گوشی شوهرم را پیدا و آن را باز کردم. یکهو مار خیلی زشتی بیرون آمد. دنبالش دو تا توله‌مار هم بیرون آمدند. خیلی ترسیدم و رفتم روی صندلی. آنها با من کاری نداشتند و هر وقت نگاهم به نگاه آنها می‌افتاد، لبخند می‌زدند. بعد دیدم که برای خودشان نیمرو پختند و خوردند. ظرفها را شستند. خانه را جارو پارو کردند. من از ترس روی صندلی بودم.

تعبیر:

این خواب می‌گوید به همسرتان شک دارید. علتش هم این است که گوشی خودش را از شما قایم می‌کند. بااینکه آرزو دارید گوشی او را باز کنید، می‌ترسید که مبادا فایلهایش را ببینید و به حقایق تلخی پی ببرید. برای مثال ببینید با زنی روابطی دارد.

از این تصوّر چنان می‌ترسید که اعتماد به‌نفس شما خراب شده به همین دلیل است که وقتی آن مار(رقیب) نمایان می‌شود، به جای چاره اندیشی، می‌لرزید و پناه می‌گیرید. نتیجه‌اش هم همان می‌شود که در خواب بود: او با بچه‌هایش خانه را اشغال می‌کند و کارهای خانه را انجام می‌دهد و این نماد تسخیر کردن قلمرو است. اگر از خیانت همسرتان مدرک دارید، داستانش جداست. اگر ندارید و فقط مشکوکید، شک خود را درمان، اعتماد به‌نفس خودتان را تقویت و شادی پیشه کنید و کارهای خانه را از روی سلیقه انجام دهید.

سؤال: [همسر شما نیمرو دوست دارد؟ جواب: بله.]

نیمروی خواب هم یعنی نگرانید که رقیب به علاقه‌های همسرتان پی ببرد و او را به خود جذب کند. یادتان باشد که هرچه نگرانی‌های شما بیشتر شوند، جذابیت شما کمتر می‌شود و این ستونهای زندگی را سست می‌کند.

حمام کثیف

کاملیان، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، شهری نزدیک تهران

خواب دیدم نیازی دارم. به حمام رفتم و دیدم از دوش چیزهایی مثل موی ریز روی بدنم می‌ریزد. با تلاش بسیار آنها را شستم اما وقتی از بدنم می‌افتادند به موهای بلند تبدیل می‌شدند. بعد دیدم از دوش چیزهایی مثل فضله موش رویم می‌ریزد. آنها را هم با زحمت زیاد شستم و وقتی از بدنم می‌افتادند به کرم سیاه مبدل شدند. بعد از دوش مدفوع رویم ریخت. انگار کف حمام از کاهگل بود و هر لحظه امکان فرو ریختن داشت. آب و مدفوع و کثافتها به حالت گرداب از راه آب می‌رفتند و نزدیک بود مرا هم ببلعند. از ترس بیدار شدم.

تعبیر:

خواب خوبی نیست. مسلماً شما کارهایی می‌کنید که با وجدان و فرهنگ و اعتقادات شما جور در نمی‌آید بنابراین در حمام که جای پاکیزه شدن است، کثیف می‌شوید. آن کثافتها در فکر شماست که علتش همان کار بدی است که می‌کنید[گفت کار بدی نمی‌کنم. در کودکی پس از مرگ پدرم مردی نیمه شب به خانه ما آمد و خواست مادرم را اذیت کند. من صحنه را دیدم و از آن به بعد نتوانستم شبها راحت بخوابم. یک آقایی که پنج سال از من کوچکتر است، تلفنی راههایی یادم داد تا آرامش داشته باشم. من و او نسبت به هم حالت مشاور داریم و رابطه دیگری نداریم. سه چهار بار هم با هم مثل دو دوست به سفر رفته‌ایم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده].

این همان کار بدی است که می‌کنید و مسلما در ذهن شما کار بدی است که آن را از همه قایم می‌کنید. از اعتقادات خودتان کمک بگیرید و این دوستی را تمام کنید. [گفت من از شوهرم متنفرم و از روز ازدواج تا امروز با کراهت با او زندگی می‌کنم.]

گِل کوزه گری

فائزه شجره، ۲۶ ساله، عقد کرده، خانه‌دار، سمنان

خواب دیدم من و همسرم مشهد بودیم. یک کوچه خاکی قدیمی بود. مثل امام رضا(ع) پنجره فولاد داشت. پرده داشت. خودم با چادر مشکی رفتم تو. حرم بود. زود برگشتم بیرون. چند خانم سن بالا بیرون بودند. یکی شان دستهایش را نشان داد. گل کوزه گری داشت. گفت اینو بگیر حاجتت رو می گیری. خودش از چانه تا گردن از این گِل مثل حنا گذاشته بود. گفت نصف شو استفاده کن نصف شو نگه‌دار حاجتت رو می گیری. به خودم گفتم لابد حناس که باید بگیرم به بدنم. اما رنگش مثل گل رُس بود. بیدار شدم.

تعبیر:

خواب شما دارد می‌گوید با نامزدتان به مشکل افتاده‌اید. این را از کجا می‌گویم؟ از آنجا که با هم به مشهد رفتید اما نه از مسیر حرم و حاجت داشتید و از وقتی که وارد حرم شدید، نامزدتان از صحنه خواب غیب شد. و اینها یعنی حاجت شما این است که او به زندگی شما برگردد. این خواب میزان ناامیدی شما را اینطور نشان می‌دهد که باید گِل به سر و صورت بگیرید آنهم گِلی که از دست زنی سن بالا به شما رسیده که خودش هم گل به خودش گرفته. و این یعنی کَل اگر طبیب بودی درد خود دوا نمودی و او بااینکه مسن است هنوز مشکل دارد که گل گرفته. و همه اینها به این معنی است که برای رفع مشکل حاضرید به جادوگر هم پناه ببرید. آخر خواب به این اشاره می‌کند که اهل توجیه هستید و می‌گویید لابد حناس!

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار



اتوبان کاغذی

مردم کشور هلند هر ساله حدود ۱۸۰ هزار تن کاغذ توالت مصرف می کنند. از آنجا که چنین میزان مصرف به معنی قطع تعداد زیادی درخت برای تولید این حجم دستمال است، یکی از ایالتهای هلند به نام **فرایزلند** تصمیم گرفت برای جبران بخشی از این خسارت، برنامه‌ای برای استفاده مجدد از این دستمالها داشته باشد. آنها تصمیم گرفتند این مواد را دوباره بازیافت کنند و یک اتوبان مخصوص عبور دوچرخه با استفاده از دستمالهای بازیافت شده بسازند. این مسیر پایتخت فرایزلند را به شهر **استینز** متصل می کند. این اولین مسیر دوچرخه است که توسط کاغذ توالت احداث می‌شود و جالب است بدانید که ظاهر آن بسیار شبیه آسفالت است و به سختی می‌توانید تفاوتش را متوجه شوید. در هلند جاده‌ها عموماً از نوعی آسفالت به نام OGFC ساخته می‌شوند که حفره‌های ریزی دارد که می‌تواند آب را از خود عبور دهد. در هنگام باران جاده لغزنده می‌شود و این نوع آسفالت می‌تواند خیلی سریعتر آب را از سطح جاده خارج کند. از آنجا که در این کشور سالانه بین ۶۸ تا ۸۹ سانتی متر باران می‌بارد، ایمنی جاده‌ها اهمیت فراوانی دارد. اما ایالت فرایزلند ثابت کرد که می‌توان این کار را با شکلی از کاغذهای بازیافت شده هم انجام داد. روند کار به این شکل بود که کاغذها در نهایت به نوعی ماده خاکستری تیره تبدیل می‌شوند که کمی حالت اسفنجی دارد و آب را جذب می کند. باور اینکه چنین ماده محکم و بادوامی از کاغذ به دست آمده باشد سخت است، اما آزمایشات انجام شده روی جاده برای آزمون ایمنی و مقاومت و کیفیت آن نشان داد که می‌تواند تمام استانداردهای لازم یک جاده را برای دوچرخه سواران فراهم کند. با موفقیت این پروژه، اکنون طرحهای دیگری برای استفاده از این ماده در ساخت برخی مصالح ساختمانی و عایقها مطرح شده است.



بازگشت گرگها

گرگها حیواناتی هستند که برای قرنها نماد شهر رم در ایتالیا بوده‌اند. این حیوانات که از جمله حیوانات در خطر انقراض محسوب می‌شوند، بیش از صد سال است که دیگر در رم دیده نشده‌اند، اما چندی قبل خبر از مشاهده دوباره گرگها در این شهر تاریخی بعد از صد سال در همه جا پخش شد. تعدادی از این شکارچیان نابغه در طبیعت منطقه قلعه **دیگیدو** مشاهده شده‌اند که فاصله کمی با فرودگاه بین‌المللی **لئوناردو داوینچی** دارد. این طور که گزارشات نشان می‌دهد، این دسته گرگها شامل دو گرگ بالغ و دو توله گرگ هستند که در این منطقه زندگی می کنند. شاید باورش سخت باشد، اما شوق عجیبی در بین مردم رم از بازگشت این حیوان که نماد شهرشان است ایجاد شده.



گرگها در اروپا و آمریکای شمالی شکار می‌شوند و رو به انقراض هستند. بخشی از این شکارها برای حفاظت دامداران از گله هایشان و بخش دیگر مربوط به شکارچیان غیر قانونی است که خواهان پوست آنها و فروش آن هستند. این شکار بی‌رویه حتی تا اواخر دهه ۸۰ میلادی هم ادامه داشت تا آنجا که تعداد گرگهای موجود در کل کشور ایتالیا به کمتر از ۱۰۰ عدد رسید. بعد از آن بود که قوانین سختی برای حفاظت از این حیوان مشخص شد و توانستند تعدادشان را در دهه‌های بعد به ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ عدد برسانند. اما همان شکارهای قبل صدمات خود را به طبیعت وارد کرده بودند و در بسیاری مناطق از جمله شهر رم و حومه آن دیگر خبری از این حیوان نبود.

خانه آرزوها

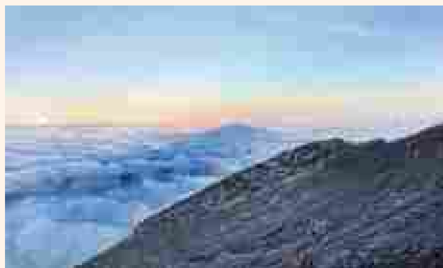
خانم "**شیلا ویلیامسون**" و همسرش بیش از ۷ سال برای ساختن خانه آرزوهایشان وقت گذاشتند و این خانه زیبا را با استفاده از چوبهایی که از مناطق مختلف جمع آوری می کردند ساختند. ظاهر و نمای خاص خانه از همان ابتدا بسیار چالش‌برانگیز بود. اولین مشکل آنها گرفتن مجوز لازم برای ساخت خانه بود چون آنها هر قدر که به ادارات مختلف درباره طرح خانه توضیح می‌دادند، متوجه منظورشان نمی‌شدند و اجازه ساخت آن را نمی‌دادند. این خانه ۳ سالن دایره ای، ۲ اتاق خواب و ۲ حمام دارد. آنها بیشتر چوبهای مورد نیاز خود را از یک انبار که سالها پیش تخریب شده بود جمع آوری می کردند. شکلهای مثلثی و چند ضلعی به کار رفته در خانه همگی به صورت دست ساز و توسط این زوج خوش سلیقه ساخته شده‌اند. با شکل گرفتن ساختار کلی خانه، خیلی از بچه‌های خانه‌های اطراف داوطلبانه برای کمک می‌آمدند و حتی به سلیقه خود در پشت برخی تکه‌های چوب، پیامهایی نوشته‌اند که اگر زمانی خانه خراب شد افراد دیگر آنها را بخوانند.



استراحت کوتاه



کوه آتشفشان **آگونگ**، در شهر **بالی** در کشور **اندونزی** قرار دارد و اکنون در وضعیتی است که هر لحظه امکان دارد فوران کند. دانشمندان با بررسی دقیق شرایط اعلام کرده‌اند که فوران این آتشفشان برای مدت کوتاهی باعث خنکتر شدن کره زمین خواهد شد! آنها اعلام کرده‌اند که بعد از این فوران می‌توانیم شاهد کمی تغییر در روند صعودی دمای زمین باشیم. بسته به شدت فوران این کوه، دمای میانگین کره زمین می‌تواند بین ۰/۱ تا ۰/۴ سانتی گراد کاهش یابد. شاید به نظرتان دمای بسیار کمی بیاید اما بد نیست بدانید که در آخرین عصر یخبندان کره زمین، میانگین دمای زمین تنها ۵ درجه سانتی گراد کمتر از اکنون بوده است. در نتیجه این عدد در واقع بسیار چشمگیر است اما متاسفانه تنها برای مدت کوتاهی زمین را خنک می کند. این خنک شدن هوا با فوران آتشفشان، حاصل ورود خاکستر و دی اکسید گوگرد به هوا است. این مواد که با فوران به هوا پرتاب و وارد جو زمین می‌شوند، با ترکیب شدن با بخار آب موجود در هوا به اسید سولفوریک تبدیل می‌شوند. شکل گیری قطرات اسید سولفوریک یک هاله در اتمسفر ایجاد می کند که در برابر نفوذ امواج فرابنفش موجود در نور خورشید مقاومت می کند و اجازه عبور به آن نمی‌دهد. جلوگیری از تابش امواج فرابنفش خورشید در نهایت به خنکتر شدن سیّاره می‌انجامد. البته این مواد از بین نمی‌روند و تاثیرشان دائمی است، اما بارش برف و باران این مواد را همراه خود به زمین می‌آورد و از اتمسفر خارج می کند. این پدیده در قبل هم مشاهده شده است.



شاخص‌ترین آنها را می‌توان فوران کوه **تامبورا** در سال ۱۸۱۵ میلادی دانست که آن سال را به "سال بدون تابستان" مشهور کرد! در آن زمان اروپا و شمال شرق آمریکا به قدری با کاهش دما روبرو شدند که یخبندانهای بی‌موقع و تابش کم نور آفتاب مورد نیاز گیاهان کشاورزی باعث بروز مشکلات فراوانی برای آنها شد. باید دید که فوران کوه آگونگ چه تاثیری روی زمین خواهد داشت.

خطر جدید مالاریا

اگر قصد سفر به کشورهای جنوب شرق آسیا را دارید، بد نیست این خبر را بخوانید. دانشمندان اعلام کرده‌اند که نوع جهش و تغییر یافته بیماری مالاریا که در برابر درمانها و داروهای کنونی این بیماری مقاومت می کند در حال شیوع در آن منطقه و به طرز نگران کننده‌ای در حال گسترش است. اولین بار این بیماری در کامبوج ثبت شد اما به سرعت به مناطق دیگر هم شیوع پیدا کرد. محققان پیش بینی کرده‌اند که اگر این بیماری که نام "ابر مالاریا" را برایش انتخاب کرده‌اند به آفریقا برسد، شاهد خسارات جانی بسیاری خواهیم بود، چرا که همین الان هم در آفریقا با امکانات پزشکی نامناسبی روبرو هستیم و ۹۰ درصد موارد ثبت شده از مالاریا در این منطقه بوده‌اند. میکروب ابر مالاریا از مالاریای قبلی خطرناکتر ند، چون نمی‌توان آنها را با داروهای موجود از بین برد. بعد از کامبوج، به سرعت موارد دیگری در تایلند، لائوس و سپس ویتنام گزارش شد. تیم پزشکی تحقیقاتی آکسفورد که به بانکوک رفته بود از نگرانی جدی این گروه خبر داد و اظهار داشت که شاید این مالاریای جدید قابل درمان نباشد. در حال حاضر حدود ۲۱۲ میلیون نفر در جهان به مالاریا مبتلا هستند که از طریق پشه‌های مالاریا گسترش می‌یابد. این بیماری نشان داده که خصوصاً در مورد کودکان بسیار خطرناک است. پیش بینی شده که این بیماری تبعات بسیاری داشته باشد و پزشکان توصیه کرده‌اند که تا حد امکان از سفرهای غیرضروری بخصوص به منطقه جنوب شرقی آسیا خودداری شود و در صورت مشاهده علایم بیماری به سرعت به پزشک مراجعه کنند.





مساحت خانه حدود ۱۶۰ متر مربع است و بزرگترین سالن که یک گنبد دایره‌ای است، در جلوی ساختمان قرار دارد و به یک ایوان بزرگ می‌رسد و یک آشپزخانه و دفتر کار هم در آن قرار دارد. پنجره‌های بزرگ سالن امکان تماشای منظره زیبای روبروی ساختمان و تماشای ستارگان را در هنگام شب فراهم کرده‌اند. از ایده‌های اصلی خانم ویلیامسون و همسرش در ساخت خانه، فاصله گرفتن از الگوهای تکراری و قدیمی و حتی مدرن بوده است که ارتباط افراد را با محیط کم کرده‌اند. این خانه که در حومه شهر **سان فرانسیسکو** و فاصله نیم ساعته از آن قرار دارد، اکنون برای فروش گذاشته شده است. متاسفانه همسر خانم ویلیامسون سال گذشته فوت کرد و او که زندگی در این خانه را به تنهایی دوست نداشت، آن را به قیمت ۸۸۹ هزار دلار برای فروش گذاشت.



کسانی که آهسته می‌روند، بیشتر خواهند رفت

● رنه دکارت



زنده یاد سیروس گنجوی

پذیرایی از آقای گرامافون!

اشاره

بـه عنـوان مقدمه، لازم اسـت یادآور شـوم که خوشبختانه امروز، روستاییان ما چشم و گوششان باز شده و بیشتر روستاهای سرزمین ما از مواهب دنیای مدرن برخوردار شـده‌اند و از این بابت، دست کمی از شـهرهای کوچـک ندارند. اما خاطرات، همیشـه مربوط به گذشته اسـت و در گذشته، وضع، زمین تا آسمان با امروز تفاوت داشت!

یادم می‌آید قدیمها، در بیشتر شهرهای بزرگ، هـر خانه‌ای اگـر نگویـم چند تا، دسـت کم یک خدمتکار یا نوکر ثابت داشتند که در کارهای خانه به آنها کمک می‌کـرد. غالباً خدمتکاران، مونس و همدم خانواده‌ها می‌شـدند. اما بعداً طوری قحطی خدمتکار شـد که دختران فیلیپینی برای کلفتی به مملکت ما می‌آمدنـد. بعضی خانواده‌ها هم آنها را اسـتخدام می‌کردند. اما ضبط و ربط این دختران خارجکـی، با توجه به فرهنگـی که با آن خو گرفته بودند دشـواریهایی ایجـاد می‌کرد! بـاز هم صد رحمت بـه خدمتکاران وطنی خودمـان که از این دردسرها کمتر داشتند!

مـا هم قبلاً یـک خدمتکار ایرانی داشـتیم که چون به سـن ازدواج رسیده بود، خانواده ما برایش جهیزیه ساده‌ای تدارک دیدند و او را به خانه بخت فرستادند. پدر و مادرم پس از انجام مراسم ازدواج او بـه فکر افتادنـد که یک خدمتـکار جدید از ده بیاورند. اما این خدمتکار جدید ما داسـتان جالبی داشت! دختر چشـم و گوش بسته‌ای بود که تا آن موقع پایش را از ده بیرون نگذاشته بود و با آداب و رسوم شهری اصلاً آشنایی نداشت. این موضوع از همـان اولین لحظه ورودش به خانه ما توجه همگی را جلـب کرد. خانه پدری ما در آن زمان، در پاگرد پله‌هـا آینه‌های بزرگ قدی نصب شـده بود. این دختر ک شـهر ندیده همین که چشمش به تصویر خود در آینه افتاد، فوراً مودّبانه سلام کرد!

اما بعدها که تحت تاثیر فرهنگ شـهری قرار گرفـت و به اصطلاح چشـم و گوشـش باز شـد، خودم دیـدم که جلوی همین آینه ایسـتاده ادای خوانندگان مشـهور آن زمان را عیناً مثل خودشان تقلیـد می‌کرد!! بـا رادیو آشـنا بود اما تـا به آن زمان، تلویزیون ندیده بـود. وقتی مقابل تلویزیون می‌نشسـت، سـفت و سـخت از گوینده مرد، رو می‌گرفت.

یک روز، ما اشـتباه کردیم و او را همراه خود به سـینما بردیم، آن هم فیلم "تارزان" "سلطان جنگل"! نمی‌دانید آن روز چه آبرویی از ما ریخته شد! هنوز دقایقی از شـروع فیلم نگذشته بود که او خطر را در یک قدمی خود احسـاس کرد! همیـن که با فریاد مشهور تارزان، سر و کلّه ببر غول آسایی در جنگل پیدا شد که با هیبت روی پرده جلو می‌آمد، ناگهان مثل ترقه از جا جست و با لگد کردن پای تماشاگران محترم، در حالیکه جیغ بنفش می‌کشـید، به طرف در خروجی سالن پا به فرار گذاشت.

تماشـاگران که به موضوع پی بـرده بودند، با صـدای بلند زیر خنـده زده بودند و قیل و قال آنها سبب شـد که آپاراتچی، چراغهای سالن را روشن کند و ما قبل از آنکه مضحکه مردم شویم، ناگزیر از تماشـای فیلم صرفنظر کردیم و زدیم بیرون! و این دختر چشـم و گوش بسته را به خانه خودمان که از نظر او مکان امنی به شمار می‌رفت، برگرداندیم!

زمانـی که صنایـع مونتاژ، تازه بـه مملکت ما آمده بود، خیلیها مخالف بودند و آن را به مسـخره می‌گرفتند. قبـل از ورود به مرحلـه صنعتی، باید ذهنهـا را آمـاده پذیرش دنیای صنعـت کرد. به طوری که در کتابها نوشته شده، وقتی اولین اتومبیل در زمان احمدشـاه قاجار به ایران آمد، مردم ما که جز اسب و قاطر چیزی ندیده بودند، فکر می‌کردند که اسب خارجیها به این شکل است!! و از سر لطف و مهمـان نوازی، جلویـش کاه و یونجه می‌ریختند تا گرسـنه نماند. از این رو نام "اسـب موتوری" را برایش برگزیدند!

البته این فقط اختصاص به کشـور ما نداشـت. سـازندگان آمریکایی اتومبیل نیز در یکصد سـال پیش، نشـانه‌هایی از اسـب و گاو وحشی ـ مثل دو شاخ به عنوان سپر، یا نوک دم جانور به عنوان یک زینـت آویز داخل اتومبیـل ـ در طراحی اتومبیل بـه کار برده بودند تـا رانندگان اولیـه، که همان گاوچرانهای آمریکایی بودند، با این وسیله موتوری احسـاس بیگانگی نکنند!! در همین روستایی که ما خدمتکار خودرا از آنجـا آورده بودیم، اولین باری که سـر و کله دوچرخه پیدا شد، مردم آن را "الاغ موتوری" نامیدند و خیلی تعجب می‌کردند که چرا کاه و یونجه نمی‌خورد! اما مثل سـگ کار می‌کند! من خودم در کودکی، این منظره را به چشم دیدم!

ذهـن خدمتکار ما هم مونتاژ نشـده باقی مانده بود! یک شـب پدرم که اهل شعر و موسیقی بود با یک وانت، جعبه بزرگی را با خود به خانه آورد. یک "گرامافون" مبله بود که در آن سن و سال، درست همقد و قواره من بود و می‌توانسـتم ایستاده صفحه بگـذارم. در آن زمان، هنوز ضبـط صوت اختراع نشـده بود و بیشتر، صفحه‌هایی به کار می‌رفت که اندازه آنها متوسـط بود. یعنـی اصطلاحاً ۷۸ دور بود. البته قبل از آن، صفحه‌هایی به مراتب بزرگتر معمول بـود، و بعداً صفحه‌هایی به بـازار آمد که انـدازه‌اش کوچکتر بودو ۴۵ دور نامیده می‌شـد. به کل این دسـتگاه صوتی "رادیوگرام" می‌گفتند. "گرامافون"هـای اولیه، یک بوق هم داشـتند که معروف‌ترین آنها Master voice بود که لگوی آن یک "سـگ" بود! این نوع گرامافونهای قدیمی امروزه به عنوان وسـیله زینتی در بعضی خانه‌ها به کار می‌رود و جعبه آنتیک دارد!

آن شـب پدرم با حالت نمایشی صفحه را روی "گرامافون" گذاشـت. سـوزنش را میـزان کرد و صفحه شـروع به چرخیدن کـرد. لحظه‌ای بعد، صدای دلنشین یک خواننده مرد که آواز سنتی در ایران می‌خواند در فضای خانه ما طنین انداز شد.

خدمتکار ما گوشه‌ای ایستاده بود و با چشمان از حدقه در آمده به این دستگاه عجیب می‌نگریست. از ایـن حیرت می‌کرد که این آقای خوش صدا که آواز می‌خواند خود را کجای این جعبه پنهان کرده و چرا بیرون نمی‌آید!!

برادر بزرگ من، همین که توجه بیش از حد اورا به دسـتگاه "گرامافون" دید شوخی‌اش گل کرد و خواست کمی سر به سرش بگذارد، گفت: حالا این مردی که توی این قوطی رفته چه شـکلی هست؟ جوونه یا اینکه پیره؟!

پدرم که توی باغ نبود، گفت:

ـ بـه قیافه‌اش چه کار داری، صداش رو گوش کن ببین چه باحال می‌خونه! در دستگاه همایونه.

بـرادرم با خنده گفت: می‌دونم آقا جون، اما اگه غذا نخورده باشه و گرسنه‌اش باشه، دیگه نمی‌تونه به این قشنگی بخونه!

خدمتکار ما که چهارچشمی مراقب بودو گوش می‌کرد، پیـش از آنکه منتظر پاسـخ پدرم بماند، بی‌سـر و صدا خود را عقب کشـید، به آشـپزخانه رفت و دقایقی بعد، با یک سینی بزرگ، محتوی نان و ماست و پنیر و سبزی برگشت و به آرامی، سینی را جلوی پای آقای "گرامافون" گذاشت.

ما از دیدن این منظره، مثل همیشـه از کارهای عجیـب و غریب آن دختر که فرسـنگها با دنیای جدید فاصله داشت زیر خنده زدیم. اما از آنجا که هوش ایرانیها در سراسـر جهان مثال زدنی است، یک سـال طول نکشـید که او مثل هر آدم طبیعی دیگـر، خود را بـا پدیده‌هـای روز تطبیق داد و در این راه آنقدر جلو رفـت که می‌خواهم بگویم حتی ما شهرنشینها را هم پشـت سر گذاشت! هر وقت صحبت از نابلدیهای او در گذشـته پیش می‌آمد، رنـگ عوض می‌کرد و غش غش زیر خنده می‌زد. تا آنکه سرانجام، او هم عاقبت به خیر شد و به خانه بخت رفت! ■

علی ملکی



راز مرگ اسماعیل

والدین پسربچه‌ای ۱۰ ساله که پس از تزریق آمپول در بیمارستانی در تهران به کام مرگ رفت، از پزشک معالج شکایت کردند.

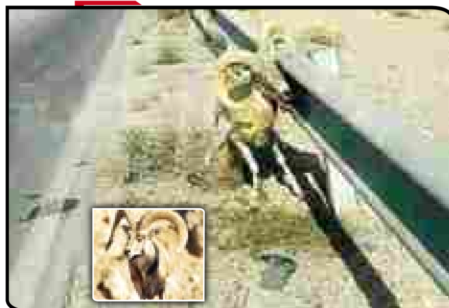
پدر این کودک هفته پیش در مقابل بازپرس قرار گرفت و گفت: پسرم ۱۰ سال داشت. من و همسرم چند سالی بود بچه‌دار نمی‌شدیم، تااینکه بعد از مدتها درمان خداوند این بچه را به ما داد و او هیچ مشکلی نداشت و فقط گاهی دچار سرماخوردگی می‌شد و کمی تشنج می‌کرد. چند روز قبل پسرم سرما خورد و حالش خیلی بد نبود و همسرم داروهایش را سر وقت می‌داد، تا اینکه روز حادثه تشنج خفیفی کرد و ما فورا او را به بیمارستان بردیم و پزشک پس از معاینه گفت، برای اینکه تب پسرتان سریع پایین بیاید، باید آمپولی به سرش تزریق کنیم و پس از تزریق آمپول پسرم تشنج کرد و به کما رفت. همان موقع پزشکش گفت، کاش آمپول را نمی‌زدم اصلا حواسم نبود. پدر اسماعیل در ادامه گفت؛ پسرم ۹ روز در کما بود و بعد از آن فوت شد و وقتی به سراغ پزشکش رفتم و گفتم حرفی را که درباره تزریق اشتباهی آمپول زدی بنویس. گفت، اگر چنین کاری کنم برایم مشکل‌ساز می‌شود. حالا هم من و همسرم زندگیمان به تباهی رفت نمی‌دانیم بدون اسماعیل چطور به زندگی ادامه دهیم، اما می‌خواهم مقصران مرگ او مجازات شوند تا کمی آرام بگیریم.

پس از شکایت پدر داغدار قاضی جنایی پرونده را به دادسرای جرایم پزشکی فرستاد تا با انجام تحقیقات راز مرگ اسماعیل فاش شود.

دستگیری کلاهبردار سایبری

پسر ۲۲ ساله‌ای که با ایجاد صفحه‌ای جعلی ۳۶۵ حساب بانکی را هک کرده بود، دستگیر شد.

چندی پیش پلیس فتای تهران، پسر جوانی را که از مشتریان سایت خود کلاهبرداری می‌کرد دستگیر واعلام کرد؛ متهم با راه‌اندازی یک سایت خرید اینترنتی، شرایط فروش کالا را منوط به ثبت نام مراجعه کنندگان در سایت کرده بود و شرط عضویت در این سایت نیز پرداخت اینترنتی مبلغ ۱۰۰۰ تومان بود و زمانی که مراجعان قصد ثبت نام در این سایت را داشتند، هنگام پرداخت مبلغ حق عضویت به صفحه‌ای جعلی هدایت می‌شدند که به محض وارد کردن شماره حساب و رمز عبور بانکی خود در آن، شماره کارت و رمز عبور در اختیار تبهکار جوان قرار می‌گرفت. تااینکه با دریافت چند شکایت مشابه، کارشناسان پلیس فتا، پسر ۲۲ ساله‌ای را شناسایی و دستگیر کردند و در بررسیها مشخص شد، جوان دستگیر شده فاقد هر گونه سابقه کیفری بوده و دارای تحصیلات دانشگاهی است، ولی به صورت حرفه‌ای به روشهای کلاهبرداری سایبری آشنا شده است. بدین ترتیب پس از دستگیری متهم، مشخص شد وی طی یک هفته موفق به سرقت اطلاعات بانکی ۳۶۵ نفر شده است و این در حالی بود که تحقیقات نشان داد، تا زمان دستگیری او موفق به سرقت از ۲۱ حساب شده است. این جوان طی یک هفته بیش از ۹۰ میلیون تومان از حسابها برداشت کرده، ولی با توجه به ادامه‌دار بودن تحقیقات ممکن است قربانیان دیگری نیز شناسایی شوند!



آزادی قوچ بداقبال

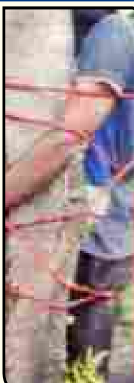
یک قوچ وحشی هنگام عبور از جاده در حاشیه پناهگاه حیات وحش دره انجیر اردکان یزد، شاخش در گارد ریل گیر کرده و پس از ساعتها تلاش توسط محیط بانان نجات پیدا می‌کند.

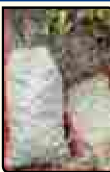
گفتنی است که جاده حاشیه مناطق حفاظت شده یکی از مهمترین عوامل کشته شدن گونه های حیوانی است. پناهگاه حیات وحش دره انجیر ناحیه کوهستانی است که شامل سه منطقه ارتفاعی مهم به نامهای دره انجیر، بوزوا و نی باز و دشت های مابین آنهاست.

دو آرایشگر خانم دستگیر شدند

دو زن جوان آرایشگر که با راه‌اندازی مرکز جراحی زیبایی، همزمان با جراحی اقدام به نصب زیور آلات روی اعضای مختلف صورت و اندامهای زنان و دختران می‌کردند، به اتهام دخالت در امور پزشکی، جراحیهای زیبایی و انتشار تصاویر مربوطه در فضای مجازی در مشهد دستگیر شدند.

چندی قبل دختر جوانی به عنوان شاکی خصوصی به دادسرا مراجعه کرد و گفت: دو زن آرایشگر پس از جراحی روی بینی‌اش صدماتی جبران ناپذیر به صورتش وارد آورده‌اند و با توجه به صدمات وارده ناشی از جراحی بر بینی این دختر، پرونده به پزشکی قانونی ارسال شد و شاکی مستحق دریافت چند فقره دیه ناشی از صدمات شناخته شده بر روی بدنش شد. بدین ترتیب دادیار ویژه دادسرای مشهد گفت: برای این دو آرایشگر با موارد اتهامی دخالت در امور پزشکی، انتشار جراحیهای مستهجن در فضای مجازی و گروههای تلگرامی، پرونده قضایی تشکیل شد و هر دو نفر بازداشت شده‌اند و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

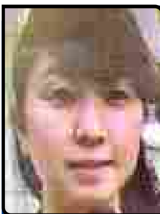




عاقبت نارنگی دزدی

صاحب باغ مرکبات در مازندران، پس از به دام انداختن دزد جوان او را به درختی بست تا پلیس سر برسد.

هفته گذشته، دزد جوانی با عبور از موانع مختلف وارد باغی شد و دو گونی بزرگ نارنگی چید وقتی در حال خارج شدن از باغ بود، مالک آن سر رسید و او را غافلگیر کرد و به کمک چند نفر از همسایه‌ها او را به درختی بست و سپس پلیس را خبر کرد. دزد هم در بازجویی اولیه گفت: من جوانی بیکارم و هیچ درآمدی ندارم و به ناچار مجبور به این کار شدم و حالا پشیمانم. پلیس هم با در نظر گرفتن شکایت چند باغبان او را به کلانتری برد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.



مرگ خبرنگار به خاطر کار زیاد

مرگ ناگهانی خبرنگار ژاپنی شبکه خبری "ان اچ کی" در توکیو، باعث تاسف و تاثر رسانه‌های خبری ژاپن شد.

در آن روز، پزشکان پس از تایید مرگ خبرنگار جوان اعلام کردند که او به دلیل کار زیاد و نداشتن استراحت کافی جان خود را از دست داده است. "**میواسادو**" ۳۰ ساله هنگام پوشش خبری انتخابات محلی مجبور شد علاوه بر ساعات کاری موظف، طی یک ماه، حتی در روزهای تعطیل در محل کارش حضور مستمر داشته باشد و این کار سنگین باعث خستگی بیش از حد زن جوان و ایست قلبی او شد. مسئولان این شبکه خبری به تازگی این موضوع را اعلام و با خانواده خبرنگار جان باخته ابراز همدردی کرده‌اند.

فرد والا از فهمیده شدن توسط دیگران در هراس نیست

● فردریش نیچه

خاندان شاه پس از فرار

مصطفی گلیاری

هفته پیش گفتم که شاه حواسش به رویدادهای واقعی ایران نبود و حرف بادمجان دور قاب‌چین‌ها را باور می‌کرد که مردم بعد از خدا، بزرگ ارتشتاران حضرت آریامهر را قبول دارند و شعار خدا شاه میهن می‌دهند که این یعنی اول خدا بعد شاه بعدش هم وطن. این کج‌فهمی باعث شد که نارضایتی‌های مردم و علما و گروههای چپ بالا گرفت و مرگ بر شاه گفتن وِردِ زبان مردم شد طوری که معلمها به بچه‌های کلاس اولی می‌گفتند "مرگ بر شاه چند بخشه؟ سه بخشه: مرگ / بر / شاه" پاراگرافی هم از خاطرات ملکه پهلوی خواندید که گفته بود آمریکا دیگر به شاه محل نمی‌گذاشت. یک جمله هم از مادر عروس یعنی فریده دیبا خواندید که جلو همه به شاه گفته بود خائن اصلی تو هستی که کشورت را رها کردی و گریختی. این را هم خواندید که سپهبد ربیعی می‌خواست مقرّ امام خمینی(ره) را بمباران کند ولی افسران نیروی هوایی آن عملیات را خنثی کردند.

دربه‌دری شاهانه

سپهبد ربیعی که فرمانده کل نیروی هوایی بود، وقتی که شاه برای فرار از ایران می‌خواست سوار هواپیما شود، به شاه گفت **"اگر اجازه بدهید در تهران حمّام خون راه خواهم انداخت."** اما فرصت نیافت و پس از سقوط رژیم پهلوی در دادگاه انقلاب برایش حکم مفسد فی‌الارض صادر شد. سپهبد ربیعی با تمسخر گفت "من مفسد فی‌السماء هستم." پرسیدند چرا؟ گفت "چون در جنگ اکتبر مصر و اسرائیل من با جتهای جنگنده‌ام فرودگاه مصر را بمباران کردم و مجروحان اسرائیلی را به خرمشهر آوردم تا در بیمارستان بستری شوند." سپهبد ربیعی در دادگاه گریه کرد. پرسیدند چرا اشک می‌ریزی؟ گفت "در پادگان نیروی هوایی وقتی برای من خبردار می‌کردند، از ضربه پای افراد نیروی هوایی، زمین به لرزه در می‌آمد. پس از انقلاب که دستگیر شدم، چشمم را بستند و مرا به جایی انتقال دادند. من فکر می‌کردم حتماً چند کامیون پاسدار برای جلوگیری از فرار من دارند مرا اسکورت می‌کنند اما وقتی به مقصد رسیدیم و چشمم را باز کردم، دیدم یک بچه هفده ساله تفنگی در دست دارد و به من امر و نهی می‌کند. همان جا بود که فهمیدم چقدر بدبختم. من به شاه گفته بودم شما برمی‌گردید و من ایران را حمام خون می‌کنم ولی چهار تا بچه مسلح مرا دستگیر کردند. گریه من برای حماقت خودم است. من احمقم. مرا بکشید!"

وقتی که شاه ایران را ترک کرد، قصد داشت به آمریکا برود. او سر راه چند روز در مصر ماند. فریده دیبا(مادر فرح) در خاطراتش نوشته است: "بااینکه پزشکان محمدرضا را از مصرف مشروبات الکلی منع کرده بودند، یک گیلاس کنیاک نوشید و گیلاس او چند بار پر و خالی شد. محمدرضا تحت تأثیر الکل زار و زار مانند طفل معصومی می‌گریست. عمداً اطرافیانش را تشویق می‌کرد او را ترک کنند. آنچه محمدرضا را نگران می‌ساخت ولخرجی‌ها و عیاشی‌های این همراهان بود. آنها هر غلطی که می‌خواستند، می‌کردند و



پول آن را به حساب محمدرضا می‌گذاشتند. صورتحسابهای هتل مجلل مأمونیه طی چند روز به رقم تکاندهنده دویست هزار دلار رسید. واضح بود که همه می‌خواستند محمدرضا را بدوشند. شاه آب پاکی را روی دست همه آنها ریخت و گفت ما فعلاً در تبعید هستیم و پولی نداریم به شما بدهیم. اگر کسی می‌تواند مخارج خود را تأمین کند، می‌تواند همراه ما بماند در غیر این‌صورت می‌تواند به ایران برگردد..."

پس از اینکه شاه پنج روز در اسوان مصر ماند، ملک حسن دوم پادشاه مراکش او را به کشورش دعوت کرد. می‌گویند شاه مراکش به طمع ثروت پنجاه میلیاردی شاه او را دعوت کرد ولی وقتی که شاه به او گفت تمام پول همراهش به صد میلیون دلار هم نمی‌رسد، از دعوتش پشیمان شد و پس از پیروزی انقلاب، محترمانه عذرش را خواست و گفت چون قرار است در ماه آوریل در مراکش کنفرانس سران اسلامی برگزار شود، بهتر است شاهنشاه از مراکش بروند تا آن کنفرانس با آرامش برگزار شود. در مراکش به طنز از محمدرضا پهلوی این‌طور یاد می‌کردند: مردی که برای شام آمد ولی پس از شام نمی‌رفت!

به نقل از فریده دیبا در کتاب **"من و دخترم فرح"** رئیس سازمان امنیت فرانسه در ملاقاتی با ملک حسن دوم او را متقاعد کرد که اقامت شاه در مراکش ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد. شاه روز ۲۲ فوریه(سوم اسفند ۵۷) یکی از رجال پهلوی را به دیدن ریچارد پارکر سفیر آمریکا در مراکش فرستاد و اعلام کرد که شاه مایل است به آمریکا برود. برژنیسکی این تقاضای محمدرضا پهلوی را با جیمی کارتر رئیس جمهور آمریکا مطرح کرد و این در تاریخی بود که سفارت آمریکا در ایران اشغال شده بود و افراد سفارت زندانی بودند. کارتر در جواب برژنیسکی گفت: "من نمی‌توانم ببینم شاه پهلوی در آمریکا تنیس بازی کند در حالی که جان اتباع آمریکایی به خاطر او به خطر افتاده است."

شاه در طول ماه مارس(دهم اسفند تا دهم فروردین) دنبال جایی بود که او را راه دهند. او در سوئیس و انگلستان و فرانسه ملکهای شخصی داشت با این حال جواب منفی شنید. شاه مخلوع مایل نبود به آفریقا برود زیرا از تبعید پدرش به آفریقا خاطرات خوبی نداشت. او دست به دامان کیسینجر و راکفلر شد و وعده‌های مالی زیادی داد. آخرش به او اجازه دادند در جزایر باهاما ساکن شود. شاه و همراهانش با ۳۶۸ چمدان سوار هواپیمای شخصی شاه مراکش شدند و به باهاما رفتند. راکفلر به شاه پیشنهاد کرد برای حفاظت از جان خودش و همراهانش یک گارد حفاظتی قوی استخدام کند. فریده دیبا(مادر فرح) در خاطراتش نوشته است:

"جزایر باهاما نزدیک فلوریدای آمریکا قرار دارند و این نزدیکی به اندازه‌ای است که ما احساس می‌کردیم در آمریکا هستیم. احساس نزدیک بودن به آمریکا به ما اعتماد به‌نفس و اطمینان می‌داد. در مصر و مراکش احساس می‌کردیم در کشورهای قرون وسطایی هستیم. وقتی موقع ظهر صدای الله اکبر از بلندگوهای مساجد بلند می‌شد، محمدرضا و همه به وحشت می‌افتادیم زیرا در تهران آشوب‌زده ماهها بانگ الله اکبر را که انقلابیون سر می‌دادند، شنیده و لرزیده بودیم..."

شاه پهلوی از نخست وزیر باهاما خواسته بود گارد محافظ برایش بفرستد. او هم بی‌درنگ سی نفر از مأموران پلیس را برای شاه فرستاد و پیام داد که "نمی‌توانید با یک شام مجانی این مأموران را به حفاظت خودتان راضی کنید. باید هزینه آنها را سخاوتمندانه بپردازید." نخست‌وزیر باهاما هفته‌ای دو سه بار به شاه پهلوی خبر می‌داد که شنیده است تروریستهای فلسطینی و مأموران حکومتی تهران به باهاما آمده‌اند و قصد دارند او را ترور کنند و با این گزارشهای جعلی برای شاه مخلوع صورتحسابهای



سنگین می‌فرستاد طوری که محمدرضا پهلوی برای ده هفته اقامت دو میلیون و صد هزار دلار پرداخت کرد. دولت باهاما در شرایط امنیّتی به توریستها اجازه می‌داد با پرداخت پانزده دلار به منطقه مسکونی شاه سابق وارد شوند و عکس بیندازند.

پس از اینکه دولت محافظه‌کار مارگارت تاچر در انتخابات برنده شد، خاندان پهلوی امیدوار شدند بتوانند به انگلستان بروند مخصوصاً که شاه در آن کشور املاک زیادی داشت. تاچر قبل از پیروزی در انتخابات به شاه وعده‌هایی داده بود ولی آخرش تاچر هم به او جواب منفی داد. شاه بار دیگر دست به دامان دوستان آمریکایی‌اش شد. راکفلر و کیسینجر با رئیس جمهور مکزیک مذاکراتی کردند و قرار شد شاه به مکزیک برود. شاه یکی از کارگزارانش را به نام "**رابرت ارمائو**" به مکزیک فرستاد و او در شهر توریستی کوئرناواکا که نزدیک مکزیکوسیتی است، جایی را برای اقامت پهلوی‌ها انتخاب کرد. شاه و فرح و همراهان آنها دهم ژوئن (بیستم خرداد ۵۸) به مکزیک رفتند. فریده دیبا درباره اقامت شاه در مکزیک نوشته است: "اقامت در مکزیک برای محمدرضا زجرآور بود زیرا هر هفته باید شیمی‌درمانی می‌شد اما در ویلای گل سرخ باهاما روزهای دلچسبی داشتیم. در کوئرناواکا چندَ تن از دوستان آمریکایی شاه به ملاقاتش می‌آمدند. مثل هنری کیسینجر، جرالد فورد، ریچارد نیکسون، فرانک سیناترا، دیوید راکفلر و الیزابت تیلور."...

هوشنگ نهاوندی هم که رئیس سابق دانشگاه تهران بود، به دیدار شاه می‌رفت و برای کتابی که شاه سابق در دفاع از خود می‌نوشت به او کمک می‌کرد. این کتاب با نام پاسخ به تاریخ در پاریس به زبان فرانسه منتشر شد. شاه دستنویس کتاب را در ۱۶ سپتامبر ۷۹ (۲۵ شهریور ۵۸) امضا کرده است.

چهار هفته پس از اقامت شاه در مکزیک حالش رو به وخامت گذاشت و کارگزار شاه (ارمائو) دکتر بنجامین را که از پزشکان معروف نیویورک بود، به مکزیک آورد. دکتر بنجامین در شاه غیر از سرطان بیماری‌های دیگری هم تشخیص داد مثل مالاریا و یرقان شدید و اعلام کرد برخی از داروهایی که مصرف می‌کند، برایش زیان دارد. دکتر بنجامین تجویز کرد که شاه باید برای درمان به بیمارستان مجهزی منتقل شود که در آمریکاست بنابراین کارتر مجوز ورود شاه را به آمریکا صادر کرد و روز ۲۱ اکتبر (۲۹ مهر ۵۸) شاه و همسرش با ویزای توریستی و با هواپیمای کرایه‌ای شرکت گلف استریم مکزیک را ترک کردند. رئیس جمهور مکزیک به او گفته بود "مکزیک را خانه خودتان بدانید و ما همیشه به شما خوشامد می‌گوییم."

چهار هفته پس از اقامت شاه در مکزیک حالش رو به وخامت گذاشت و کارگزار شاه(ارمائو) دکتر بنجامین را که از پزشکان معروف نیویورک بود، به مکزیک آورد

فریده دیبا درباره سفر به آمریکا چنین نوشته: "وقتی که در یک فرودگاه ناشناس در فورت لادرئیل فرود آمدیم، هیچ کس را منتظر خود نیافتیم. فقط یک کارشناس آمریکایی از اداره بازرسی مواد کشاورزی منتظرمان بود که همه وسایل ما را بازرسی کرد تا مطمئن شود از مکزیک گل و گیاه یا تخم سبزیجات و میوه همراه خود نیاورده‌ایم! محمدرضا در آن حال نزار و رنگ پریده که تب شدیدی هم آزارش می‌داد، گفت: ببینید روزگار با ما چه کرد. در همین آمریکا ترومن و جان. اف. کندی و کارتر (رئیس جمهورهای آمریکا) به استقبال من می‌آمدند و فرش قرمز زیر پایم پهن می‌کردند..." شاه را به بیمارستانی در نیویورک بردند و با نام مستعار "**دیوید نیوسام**" بستری شد. فرح هم در اتاق کناری اقامت کرد. دولت آمریکا کوشش زیادی کرد تا خبر ورود شاه سابق ایران به آمریکا درز نکند ولی این موضوع خیلی زود تیتر روزنامه‌ها شد. وقتی که شاه بستری شد، رئیس بیمارستان به ملاقاتش آمد و از او خواست یک میلیون دلار به بخش سرطان بیمارستان اهدا کند. شاه که حال خوبی نداشت، این باج‌خواهی را پذیرفت و زیر تیغ جرّاحان رفت. دکتر کولمن که سرطان‌شناس بود، پس از دیدن عکسها و نتایج آزمایشها اعلام کرد که طحال بیمار باید برداشته شود ولی جرّاحان به جای طحال، کیسه صفرای شاه را برداشتند و بعداً همین طحال موجب مرگش شد. تسخیر سفارت آمریکا در تهران و زندانی شدن اعضای سفارت، باعث شده بود که آمریکا صلاح نداند شاه را در کشورش نگه دارد. کارتر از سفیرانش در کشورهای دیگر خواست با کشورهای محل مأموریتشان مذاکره کنند و از آنان بپرسند "آیا این لطف را در حق آمریکا می‌کنند که با پذیرفتن شاه سابق ایران در کشورشان به آزادی گروگانهای آمریکایی کمک کنند؟" بیشتر کشورها با صراحت جواب منفی دادند. شاه تصمیم گرفت به مکزیک برگردد ولی وزارت امور خارجه آمریکا همکاری نکرد و به او اجازه نداد به مکزیک برود. در آن اوضاع کشور مصر از شاه دعوت کرد ولی به صلاح آمریکا نبود که شاه را به مصر بفرستد. خود شاه هم مایل نبود به کشور اهرام ثلاثه برود چون از نزدیک شدن به کشورهای مسلمان وحشت داشت.



وقتی که شاه از بیمارستان نیویورک مرخص شد، او را به پایگاه لک‌لند در تگزاس فرستادند و در بیمارستانی که مخصوص بیماران روانی ارتش بود، بستری کردند. مادر فرح در نیویورک از شاه و فرح جدا شده بود و رویدادها را نمی‌دید که آنها را یادداشت کند اما از قول دخترش فرح در کتاب خاطراتش چنین نوشته: "رفتار بسیار زننده‌ای با ما داشتند و ما را در اتاقی با وسایل مندرس اسکان دادند. فرمانده این پایگاه یعنی "ژنرال آکر" مدام از من (فرح) می‌خواست با او تنیس بازی کنم..."

جیمی کارتر مایل بود شاه هرچه زودتر از کشورش برود و سرانجام توانست دولت پاناما را راضی کند که به شاه ویزا بدهد. محمدرضا پهلوی دوست نداشت به پاناما برود ولی انتخاب دیگری نداشت و کسی که روزی خودش را شاهنشاهی پرقدرت و محبوب و ثروتمند می‌دانست، به روزی افتاده بود که غیر از بیماری و ضعف جسمانی و فشارهای روانی، هیچ کشوری قبولش نمی‌کرد. او از فرستادگان دولت آمریکا خواست بگذارند در آمریکا بماند ولی آنها شاه را قانع کردند که به صلاح اوست به پاناما برود و صبح پانزدهم دسامبر (۲۳ آذر ۵۸) با یک هواپیمای باری نیروی هوایی آمریکا از پایگاه لک‌لند به سوی پاناما پرواز کرد و در یک فرودگاه نظامی فرود آمد. **عمر توریخوس** که رهبر نظامی پاناما بود، وقتی که شاه را دید، آهسته از سرهنگ جهان‌بینی که از همراهان شاه بود، پرسید: "این شاه که اینهمه می‌گویند، همین است؟" ژنرال توریخوس بعداً هنگام تشریح سفر شاه به پاناما گفت: "**افسانه عظمت شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله ایران و زرق و برق خاندان پهلوی به دوازده نفر، چند چمدان و دو سگ کاهش یافته بود.**"... از شاه استقبالی معمولی شد و او را با هلی‌کوپتر نظامی آمریکا به جزیره کونتادورا فرستادند. فریده دیبا در کتاب دخترم فرح، به نقل از فرح نوشته: "ژنرال عمر توریخوس برای دیدن شاه آمد. عمر توریخوس آدم بسیار بی‌ادبی بود و به‌هیچ‌وجه آداب گفت‌وگوی دیپلماتیک را رعایت نمی‌کرد. ملاقات او با شاه بسیار دلسرد کننده بود. دخترم تعریف می‌کرد که این مردک نیمه وحشی (توریخوس) به او سوءنظر پیدا کرده بود و مرتباً برای دیدن شاه به کونتادورا می‌آمد و به فرح می‌گفت شما هرچه بخواهید آماده می‌کنم. بهتر است این مرد بیمار (شاه) را رها کنید."

شاه پهلوی افزون بر رنجی که از بیماری می‌کشید، یک رنج روحی هم داشت و به همه حتی به همسرش مشکوک بود و محافظانش را به شکل قاتلان بالقوّه می‌دید. او معتقد بود طعمه‌ای است برای آزادی گروگانهای آمریکا در ایران و خودش را "زندانی محبوب آمریکا" می‌نامید. شاه سابق در کونتادورا زندانی بود و برایش چند مراقب و دستگاه شنود گذاشته بودند و جالب است بدانید که هزینه‌های مراقبان و وسایل شنود را هم از خودش گرفته بودند.

ادامه دارد

تنهایی رفتار مرا رقم می زند نه رفتار انسانها را • فرناندو پسوا

قصه‌ی هفته

دختری درقابی مشکی

مصطفی گلیاری



سر راه به سوپری رفتم و گفتم: یه نسکافه بزرگِ بدین. از اونایی که درشون قرمزه. گفت گلد داریم. بیرون آمدم. من نسکافه کلاسیک می‌خواستم. او فقط از این نوعش را می‌خورد، همراه با شیر و شکر زیاد. به سوپری بعدی رفتم. گفت متوسطشو داریم. بیرون آمدم. متوسطش را دوست نداشت چون دهنه‌اش تنگ بود و قاشق غذاخوری تویش نمی‌رفت. به سوپری‌های دیگری رفتم و آخرش نسکافه بزرگ و کلاسیک و در قرمز پیدا کردم. یک بطری هم شیر کم‌چرب با یک بسته شکر خریدم. اینها دوست داشتنی‌ترین خریدهایی بود که در لیست خریدهایم داشتم. خریدهای دیگری هم بود که دوست داشتم ولی فصلی بودند: مانتو، شالهای خیلی بلند، جوراب نخی در رنگهای مختلف. شلوار جین یا پارچه‌ای، کفش و کیف تمام چرم، عطرهای پاریسی... تا پولی به دستم می‌رسید، می‌دویدم فروشگاه و برایش چیزی می‌خریدم. پس از غروب به خانه رسیدم. در را باز کردم. او به من آرامش می‌دهد. هیچ جا و هیچ کس نمی‌تواند مرا آرام کند. وقتی سرم دارد از درد تیر می‌کشد، هیچ قرصی کارساز نیست ولی اگر دستش را روی پیشانی من بگذارد و پنج دقیقه سکوت کنیم، سرم عالی می‌شود. اگر فشارش به بیست هم برسد، کافی است چند دقیقه کنارش بنشینم و در سکوت دستش را بگیرم. دستگاه فشار خون تعجب خواهد کرد وقتی می‌بیند یکهو فشارش شد دوازده روی هشت با ضربان هفتاد و دو...

در را می‌بندم و می‌گویم "من اومدم... سلام!" در گوشم زمزمه می‌کند سلام! می‌خواهد کیسه‌های خرید را بگیرد. می‌گویم سنگینه! وخودم آنها را روی کابینت می‌گذارم. می‌گوید نشد ظرفا رو بشورم. می‌گویم ظرف یه‌بار مصرف داریم. می‌گوید نشد شام بپزم. می‌گویم اکبرجوجه و کباب گرفتم با دوغ و نوشابه. بغلم می‌کند و می‌گوید "تو بهترین شوهر دنیایی!" زود لباسم را عوض می‌کنم و دستهایم را می‌شویم و میز را می‌چینم.

من و او در صبحی زمستانی با هم آشنا شدیم. آن روز کمی برف باریده بود. گفتم قبل از اینکه آب شود بروم بیرون. فلاسک نیم‌لیتری‌ام را از چای دارچین پر کردم و با کتابی که مشغولش بودم، به پارک رفتم. برفهای یکی از نیمکتها را تکاندم و نشستم. چند ثانیه بعد زنی را دیدم که کتابی زیر بغلش بود و یک ساک پارچه‌ای هم دستش بود. از آن سفیدهایی که کتانی هستند و رویشان شعری و نقشی زده‌اند. من هم یکی از آنها داشتم. به نیمکتم نزدیک شد و از توی ساکش یک فلاسک نیم‌لیتری بیرون آورد و گفت: "چه جالب! فلاسکهامون همشکلن! میشه منم روی این نیمکت بشینم؟" کمی کنار کشیدم. نشست. برای خودم چای ریختم. او هم برای خودش نسکافه ریخت. گفت عطر دارچین خیلی خوبه. من هم گفتم عطر نسکافه هم خیلی خوبه. گفتم منم از این ساکی که شما دارین، یکی تو خونه دارم. گفت آها! و از ساکش کتابی بیرون آورد. از قصه‌های روسی بود. من هم کتابم را دستم گرفتم. از قصه‌های آمریکای لاتین بود. همین‌طور که با قصه می‌رفتم، خواستم چیزی بگویم ولی نگفتم چون شاید فکر می‌کرد منظوری دارم. آیا منظوری نداشتم؟ فکر کنم داشتم چون بااینکه سردم شده بود و دوست داشتم به خانه برگردم، از جایم تکان نمی‌خوردم. برایم سؤال بود که چرا سردم شده بود. من گرمایی بودم و در خانه هنوز بخاری را راه نینداخته بودم. آیا این سرما از آتش عشق در من سرایت کرده بود؟ بلند گفتم: "این خیلی مسخره‌س که آدم یهو عاشق بشه." کتابش را بست و پرسید: "قصه‌ای که می‌خونین، این‌طوریه؟" گفتم "نمی‌دونم." گفت "اگه چیزی وجود داشته باشه، نمیشه انکارش کرد. خیلی‌ها هستن که یهو عاشق میشن." گفتم آها! بقیه نسکافه‌اش را که فکر کنم سرد شده بود، سر کشید. من هم بقیه چایم را خوردم. فلاسک و کتابش را در ساکش گذاشت و بلند شد و گفت "نیمکت خوبی بود." پرسیدم "دارین میرین؟" گفت "نرم؟" و با کمی درنگ ادامه داد: "باید برم!" گفتم نیمکت خوبی بود. جواب نداد و رفت. بلند پرسیدم: "فردا هم میاین؟" گفت شاید!

فردا نیامد. پس فردا و پس‌اون فردا هم نیامد. شاید مال این بود که برف هم نیامد. آیا او دختری بود که با گلوله‌های برف می‌آمد؟ نه! او روزهای بارانی هم می‌آمد... یک هفته بعد وقتی که ابرهای صبحگاهی بارانی شدند، فلاسک و کتابم را در ساک پارچه‌ای سفیدم گذاشتم و به پارک رفتم. قلبم مثل ترمز ناگهانی کامیون یک لحظه ایستاد و تکانم داد. روی همان نیمکت نشسته بود. خیلی سخت جلو رفتم و گفتم "میشه منم بشینم؟" کتابش را بست و گفت: "به خاطر ساکهای سفیدمون؟" گفتم: "به خاطر خودتون!" گفت آها و رفت توی کتاب خودش. من هم روبه کتابم شد و زیرچشمی به گوشه کتابش نگاه می‌کردم. صفحه کتابش خیس خالی شده بود. مال من هم پر از شُرشُر باران بود. هوا از دونفره به هوای الفرار تبدیل شد. چه رگباری می‌آمد. کتابش را که هیچ ورق نخورده بود، بست و گفت "باید روی طناب آویزونش کنم." من هم کتابم را بستم و گفتم "من اول باید بچلونمش!" کتابش را در ساکش انداخت و بلند شد. پرسیدم: "میرین؟" گفت: نرم؟ گفتم "با هم بریم!" و کتابم را در ساک سفیدم انداختم. گفت "دیدین چطور شد؟ من یادم رفت نسکافه‌مو بخورم..." توی حرفش شلنگ تخته انداختم: "منم یادم رفت چایی دارچینم رو بخورم!" یک ذرّه خندید. خواستم بگویم برویم خانه من که نزدیک است اما گفتم "یه کافه کتاب همین نزدیکی‌ها هست." گفت "آره... من سه‌شنبه‌ها غروب میرم اونجا." گفتم: "من چهارشنبه‌ها غروب میرم اونجا و کتاب می‌خونم." گفت آها! گفتم: "ولی سه‌شنبه و چهارشنبه فرقی ندارن... راستی؟ امروز چند شنبه‌س؟" گفت "نمی‌دونم!" و راه افتاد. چند ثانیه بعد من هم راه افتادم ولی پس از چند قدم راهم را کج کردم. یکشنبه بود. تا خود غروب سه‌شنبه یک کاسه اشتیاق توی سینه‌ام تالاپ تالاپ می‌کرد و از خوشحالی ترانه می‌خواندم البته هیچ ترانه‌ای را بیشتر از یکی دو خط بلد نبودم. حالم خیلی خوب بود طوری که غیر از شیر و آب‌میوه و آب و چای دارچین و شکر چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. خیلی وقت بود این‌طور نشده بودم. این التهاب و هیجان و اشتیاق را خیلی دوست داشتم. وقتی می‌خواستم تایپ کنم دستم لرزش خفیفی داشت. حالم را خیلی دوست داشتم و از بس خوشحال بودم، یا به بسترم نمی‌رفتم یا اگر می‌رفتم، خیلی طول می‌کشید تا خوابم می‌برد. و خیلی زود هم از خواب می‌پریدم.

صبح سه‌شنبه هوا خیلی عالی بود. پَرپَر برف بود. انگار هزارتا کفتر بالای آسمان پرمی‌زدند و پوش‌پرهای آنها به زمین می‌باریدند. انگار بهار

بود و باد شکوفه‌های سفید را پَرپَر کرده بود و می‌باراندشان. با کیسه سفید و فلاسک و کتابم به پارک رفتم. روی نیمکت خودمان نشستم. چای ریختم و سرد شد و ریختم دور. کتاب را بستم و گذاشتم کنارم. خیلی سردم بود. یک ساعت بعد به خانه برگشتم. دوش گرفتم و گرمم شد. لباس بیرون رفتن پوشیدم و دستی هم به موهای همیشه پریشانم کشیدم. یکی از کتابهای آمریکای لاتین را انتخاب کردم و نشستم روی مبل. هزار بار به ساعت نگاه کردم تا خورشید رسید به نزدیک غروب. بلند شدم. پایم بدجور خواب رفته بود. بدجورتر اینکه حتماً باید به دستشویی می‌رفتم. کلی از وقتم تلف شد.

ده دقیقه پس از غروب وارد کافه کتاب شدم. او پشت همان میزی نشسته بود که جای چهارشنبه‌های من بود. گفتم: "سلام. بشینم؟" گفت: "بله، حتماً!" گفتم: "خیلی مراقب بودم دیر نرسم..." و داستان خواب رفتن پا و دستشویی را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: "دیوونه‌ای! ندیده بودم کسی اینجوری دلبری کنه!" من هم خندیدم.

دو هفته بعد از خنده‌های کافه کتابی، شناسنامه و کارت ملی خودمان را به اولین محضری که سر راه بود، بردیم و عقد کردیم و سه روز بعدش به خانه من منتقل شد. خودش در پانسیون زندگی می‌کرد. می‌گفت نمی‌تواند یک جا بند شود. سه ماه پیش از اصفهان به تهران آمده بود. قبل از اصفهان دو ماه در یزد پانسیون بوده و قبل از یزد هم مدتی در کرمان... سه سال بود که در هر شهر بین یک تا شش ماه پانسیون می‌شد. شغل نداشت. ارث پدرش را گذاشته بود بانک و سودش را خرج می‌کرد. خانه مرا پسندید. کمی چیدمانش را تغییر داد و وسایل مختصرش را در کمد جا داد. کمی کتاب داشت که آن را در کتابخانه خودم گذاشتم. کنار شیشه چای و دارچینم جا باز کردم و شیشه نسکافه‌اش را گذاشتم. من قبلاً تجربه زندگی مشترک داشتم که هیچ خوب نبود. او هم یک بار برای دو سال آن را تجربه کرده بود و می‌گفت هیچ خوب نبوده. قرار شد از گذشته حرف نزنیم.

اکنونِ ما خیلی خوب است و همه لحظه‌های ما را پر می‌کند و دیگر وقتی نمی‌ماند که به گذشته برویم. وقتی که در آشپزخانه است، من هم آنجا هستم. ظرفها را با هم می‌شوییم. سیب‌زمینی‌ها را با هم پوست می‌کنیم. شام را با هم می‌پزیم. ما با هم نفس می‌کشیم. وقتی او روی مبل بنفش نشسته و رمان روسی می‌خواند، من روی مبل طوسی نشسته‌ام و رمانی از کارائیب می‌خوانم. وقتی دستش به لیوان می‌خورد و لیوان می‌افتد و می‌شکند، من تکه‌های بزرگش را جمع می‌کنم بعد جارو برقی می‌آورم و او خرده ریزه‌هایش را جمع می‌کند. با ماژیک وایت‌برد روی میز نوشتم عشق یعنی اینکه من همه

با کیسه سفید و فلاسک و کتابم به پارک رفتم. روی نیمکت خودمان نشستم. چای ریختم و سرد شد و ریختم دور. کتاب را بستم و گذاشتم کنارم. خیلی سردم بود

کارها و رفتار و اخلاقت رو دوست داشته باشم و تو هم از همه کارهای من خوشت بیاد.

برخی شبها می‌شد که دو سه ساعت با هم حرف نمی‌زدیم. او در کتابش بود، من هم در کتابم. یک وقت به خودمان می‌آمدیم و می‌دیدیم نسکافه او و چای دارچین من سرد شده. می‌خندیدیم و کتابها را پرت می‌کردیم. بعدش یا او به مبل طوسی می‌آمد یا من به مبل بنفش می‌رفتم. دیالوگهای ما برای شام معمولاً این‌طوری است: "شام بخوریم؟ چی داریم؟ شام دیشب هست. بریم بیرون؟" می‌رفتیم بیرون و از جلو دانشگاه سر در می‌آوردیم. کلی مداد و روان‌نویس و پاک کن و ماژیک و دفتر یادداشت می‌خریدیم و در یکی از ساندویچی‌های اطراف دانشگاه چیزی می‌خوردیم. برای اینکه فکر نکنید این قصه است، از دعواهایی هم که می‌کنیم، بگویم: من او را دعوا می‌کنم که سیگار برای فشارت خوب نیست، نکش! او مرا دعوا می‌کند که بی‌خوابی برای اعصابت خوب و نیست و سر درد می‌گیری... اما نه او به حرفم گوش می‌کند و نه من به حرفش گوش می‌کنم. خرج ما زیاد است. اگر کارم را کم کنم، دیگر نمی‌توانم هرچه را که خواست، برایش بخرم. مدتی است که مثل همیشه یکی از تصنیفهای شجریان یا شهرام ناظری را برایش می‌گذارم و او رمان روسی می‌خواند. من هم روی مبل طوسی می‌نشینم و وقتی که تصنیف تمام شد، ترانه‌ای از چاووشی می‌گذارم... بی‌اختیار و یکمرتبه بغضم می‌ترکد و های‌های گریه می‌کنم. او کتابش را می‌بندد و از روی مبل بنفش بلند می‌شود و از کنارم می‌گذرد. برایم کدئین می‌آورد. همراه با بغضی که دارد خفه‌ام می‌کند، می‌گویم "کاش مثل سابق دستت رو میذاشتی روی پیشونیم تا سرم خوب شه." لبخند می‌زند. قرص را با کمی آب می‌خورم. ته حلقم تلخ می‌شود. سرفه‌ام می‌گیرد. کمی نوشابه گرم می‌خورم. بعد می‌گویم "برات نسکافه درست کنم؟ یه شیشه بزرگشو خریدم. از همونی که دوست داری. سیاه و درقرمز. شیکر هم خریدم. شیر هم گرفتم. از همون کم‌چرب‌ها... درست کنم؟" لبخند می‌زند و توی قابش می‌رود که روی مبل بنفش است. شیرجوش را می‌شویم. در آن شیر می‌ریزم و روی گاز می‌گذارم. او تصنیف می‌گذارد. حواسم پرت می‌شود و شیر سر می‌رود. هر دو می‌خندیم. انگار این رسم ما بود که شیر را سر ببریم. گفت گشنه‌مه. پرسیدم چی بیارم برات؟ گفت زغال‌اخته ترش و زالزالک درشت. پیراهنم را پوشیدم و گفتم سه سوت برات می‌خرم و منتظر نشدم مخالفت کند. پله‌ها را دوتا دوتا پایین دویدم. نزدیک بود سُر بخورم. به اولین میوه‌فروشی رفتم. نداشت. دومی و سومی هم نداشتند. دربست گرفتم و رفتم انقلاب سر وصال. چه زغال‌اخته‌های رسیده و ترشی داشت. زالزالکهایش هم درشت و معطر بودند. خریدم و با همان دربست به خانه برگشتم. راه برگشتن ترافیکش سنگین بود. خیلی دیر رسیدم. گوشی‌اش خاموش بود. فکر کنم شارژ باتری‌اش تمام شده بود.

ساعت ده شب به خانه رسیدم. روی مبل بنفش خوابش برده بود. آهسته و بی‌صدا در را بستم و خیلی آهسته‌تر میوه‌ها را شستم و توی ظرف چیدم و گذاشتم جلوش. کمی تماشایش کردم و از خدا تشکر کردم که او را به من داده. زندگی قبل از او جهنمی سرد و بی‌روح بود. حالا با او در بهشت خوش آب و هوایی زندگی می‌کنم. خدایا شکرت! آهسته روی مبل طوسی می‌نشینم و کتابم را برمی‌دارم. خیلی آهسته ورق می‌زنم تا بیدارش نکنم. بی‌اختیار نفس عمیق کشیدم. فکر کنم آه بود. هیچ دلیلی نداشت آه بکشم. همه چیز مثل سابق بود. او نسکافه می‌خورد و رمان روسی می‌خواند و تصنیف گوش می‌کرد. مثل سابق اگر شام نداشتیم، می‌رفتیم بیرون. او اهل اکبر جوجه و کباب برگ و جوجه کباب بود. من هم مثل سابق پیتزا و لازانیا و کنتاکی دوست داشتم. هر دو نوشابه مشکی تگری سفارش می‌دادیم. او از ترانه‌های چاووشی من خوشش می‌آمد. من هم عاشق تصنیفهای کلاسیک او بودم. آه... مثل اینکه یادمان رفت شام بخوریم. تقصیر من بود که رفتم دنبال زالزالک و زغال‌اخته. چه کار بدی کردم که او بی‌شام خوابش برد. من هم شام نخوردم. میلم نمی‌کشید. هیچّی از گلویم پایین نمی‌رفت. مدتی بود فقط شیر و آب‌میوه می‌خوردم. بهتر بود فردا پیش یک روانشناس می‌رفتم. این روزها بی‌خود و بی‌جهت گریه‌ام می‌گیرد. هق‌هقم را از او پنهان می‌کنم. دوست ندارم فکر کند کمبودی دارم. من هیچ کمبودی ندارم. او که باشد، همه چیز دارم. پس چرا میلی وافر به گریستن دارم؟ آیا چیزی فرق کرده؟... هیچّی فرق نکرده. من هنوز مثل همیشه به سوپری‌ها نگاه می‌کنم ببینم نسکافه بزرگ و کلاسیکِ در قرمز دارند؟ در ویترین کتابفروشی‌ها نگاه می‌کنم ببینم رمان روسی تازه‌ای به بازار آمده؟ هنوز او برتر از تمام اولویتهای من است. من هم برترین اولویت او هستم. من هنوز روی مبل طوسی می‌نشینم و چای دارچین می‌خورم و رمان کارائیبی می‌خوانم... و یا چاووشی گوش می‌کنم یا تصنیف. او هم هنوز رمان روسی می‌خواند و روی مبل بنفش می‌نشیند و تنها چیزی که فرق کرده، او در قاب عکسی زندگی می‌کند که روبانی سیاه به گوشه‌اش پاپیون شده.

آخ که چقدر دوست دارم باز هم خانه بوی او بگیرد و من دیگر هق‌هق گریه نکنم. ■

بدبختی و تهیدستی، میدانهای کارزاری‌اند که قهرمانان آن نامی هستند

• ویکتور هوگو

نمونه شعر کهن

وصل و هجران

هر گزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم عاشق، مرا با وصل و هجران کار نیست
هر شب از افغان من بیدار خلق، اما چه سود
آن که باید بشنود افغان من، بیدار نیست
در حریمش بار دارم، لیک در بیرون در
کرده‌ام جاتا چو آید غیر، گویم یار نیست
دل به پیغام وفا هر کس که می آرد ز یار
می دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست
گلشن کویش بهشتی خرم است، اما دریغ
کز هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست
سرّ عشق یار با بیگانگان "هاتف" مگو
گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست
هاتف اصفهانی

نمونه شعر نو

اجاق سرد

مانده از شبهای دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاق خرد
اندرو خاکستر سردی
همچنـان کاندر غبار اندودهٔ اندیشـه‌های من
ملال انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی، حاصلش دردی
روز شیرینم که با من آتشی داشت
نقش ناهمرنگ گردیده
سرد گشته، سنگ گردیده
با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی
همچَنان که مانده از شبهای دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی
نیمایوشیج
آبان ۱۳۲۷

آن روز

آن روز که از دیدن تو جا ماندم
در حسرت یک نگاه فردا ماندم
امروز دلم برای تو تنگ شده
انگار در این همهمه تنها ماندم
صدف امجدی ـ مشهد

زخم

یه عمره زخم خوردم از رفاقت
یه عمره تکیه گاهم باد بوده
نگو چیزی نگفتم، خاطرم هست
سکوت من پر از فریاد بوده

یه وقتایی نمی‌شه دردو فهموند
همه حرفا که آخه گفتنی نیست
یه عالم زخم خوردم تا بفهمم
که بعضی از رفاقتها تنی نیست

یه عالم زخم خوردم تا بفهمم
که فهمیدن یه دنیا درد داره
رفاقت حجم سنگین سکوتی
به قدر غصّهٔ یک مرد داره

همونا که شریک بُرد بودن
چشاشونو به روی باخت بستن
کنار سفرهٔ خوشرنگ قلبم
نمک خوردن نمکدونو شکستن

نگو فرصت ندادی، قصّه این نیست
من از هرچی رفاقت در هراسم
نگو تا آخر خط با تو هستم
که من این حرفها رو می‌شناسم
محمدرضا مهرپویا

آشوب خیال

من مانده‌ام و حسرت روزی که زلال است
سرگشتهٔ عمری که پر از حرف و سوال است
در دخمهٔ ظلمت شده گم سکهٔ مهتاب
خطهای افق خط خطی وشکل زوال است
دل می‌شکنند از منم بال کلاغان
این باغ چه دلگیر وَعجب فصل ملال است
از سینهٔ سهراب چه پرسی که همه عمر
غمنامهٔ رستم شد و آشوب خیال است
دستی به دعا گیر که تهمینه بمیرد
تا نشنود آن ماه تمامش که هلال است
از گریهٔ خاموش پرم در گذر شب
انگار که محکوم غمم این چه روال است؟
فتاح پادیاب

برگرد

در طالعم انداخته‌ای فاصله‌ها را
عشق است که حل می کند این مسأله‌ها را
رفتی و فرو ریخته‌ام پشت نقابم
این ارگ ندیده‌ست چنین زلزله‌ها را
با چشم امیدم پی تو گشته‌ام اکنون
بر پای نگاهم بشمار آبله‌ها را
ای کاش که نابود شود هرچه مسیر است
طوفان بکَند پایهٔ آن اسکله‌ها را
از شهر گرفتی نفس این حادثه کم نیست
دریاب دگر طاقت بی‌حوصله‌ها را
درد است که عمری بنشینم تو بیایی
وقتی که رسیدی بکنم وا گله‌ها را
با هر خبر از آمدنت ریسه ببندم
مجبور به برگشت کنم چلچله‌ها را
شعری شده‌ام ریخته بر کاغذ نمدار
برگرد و به آتش بکش این باطله‌ها را

امین دانشی ـ مشهد

فرق

فرقی نداشتم
برای مرده شویی که مرا می‌شست
عاشقی باشم
که چشمهای تو را فهمیده
تا دست خالی نرفته باشد
یا مسافرکشی
که در تو خیره مانده
تا پولش را بگیرد

آرش شفاعی

خیال

پابرهنه،بی چتر
تن سپردم به ریزش تند باران
کردم قصد شستنت را
از دیده،از روان
گشودم چشمان آب کشیده را
ناباورانه، اما
بی غبارتر دیدم
خیال شستهٔ تو را

ترانه غفاری ـ تهران

این چه حالی ست مرا

ته نشین شد نفسم در پس این ثانیه ها
این چه حالی ست مرا؟!
باز هم در گذر از بُعدِ زمان
دل فرو ریخت مرا
و اسیر شبِ بیمارِ نخستین شب پاییز شدم
تو ندیدی، اما
دل سرمازده‌ام همچو اناری بی‌رنگ
کالَ و کم حوصله، بی‌ضرب آهنگ
جان هدر کرد، فرو ریخت و لِه شد
در عبورِ گذرِ رهگذران
و تو آرامَ فقط پرسیدی
این چه حالی ست تو را؟!
و نفهمیدی آآآه
که بلندای نفسگیر تب تابستان
با چه امید به باز آمدن و ماندن و پاگیر شدن
طی شد و بُغض شد و بارید مرا
و تو امروز نگاهت خالیست!
این چه حالی ست تو را؟!
این چه زَجریست مرا؟!

فهیمه صفری

این حنجره...

این حنجره جز با لب تو، شعر نخوانده
جز طعم صدایت به صدایش نچشانده
قلب تو زیارتکده‌ای در دل کوه است
یک عشق نفسگیر، مرا تا تو رسانده
خود کار، شده قطره چکانی پر احساس
از شیرهٔ جان تو در این شعر، چکانده
آنقدر نوشتم "تو" که باغ گل سرخی
در گوشهٔ هر ناخن من، ریشه دوانده
سرسخت چو ابریشمی و دست کبودم
گلهای تو را بر تن قالیچه، نشانده
سرسبزترین باغ زمین است نگاهت
یک عالمه پروانه به این سمت، پرانده
یک رود خروشان و دو مرغابی حیران
دست تو مرا تا دل این رود، کشانده
ممنوعه‌ترین منطقهٔ عشق، همین جاست
راهی بجز آواره شدن در تو نمانده

حسنا محمّدزاده

جوانه های ادبی

*** خانم رویا محمدی ـ کرج**
سروده اید:
بیا از اینجا سفر کنیم
بیا کبوتر شویم
و پر بگیریم
آسمان برای ماست
پس نترس و پرواز کن
تلاش کرده‌اید از نثر روزمرّه فاصله بگیرید و این خوب است، اما باید مضامین بکر و تازه را دستمایه قرار دهید و آهنگ بیشتری به سروده خود بدهید. اگر شعر کهن را بخوانید و حفظ کنید، وزن ملکهٔ ذهنتان می‌شود.

*** آقای یاسر احمدیان ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بی مهر رخت روز مرا نور نمانده‌ست
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده ست
وزن این بیت: "مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل" است.
بی مهر =مفعول
رخت روز = مفاعیل
مرا نور =مفاعیل
نمانده‌ست = مفاعیل
وز عمر = مفعول
مرا جز ش = مفاعیل
ب دیجور =مفاعیل
نمانده ست = مفاعیل

*** آقای اکبر عبداللهی ـ شیروان**
زمین با کلماتی چون چنین و همین قافیه می‌شود.

*** خانم پرستو حمیدی ـ تهران**
شعر متقدّمان و متاخّران را با دقت بیشتری بخوانید تا از نثر معمولی فاصله بگیرید و به مرزهای شعر برسید:
صدایت کردم
جواب ندادی
دلم شکست
چه کسی به دادم
خواهد رسید؟
چه کسی دستم را
خواهد گرفت؟



فردا

فردا
خورشید را بهتر می‌بینم
و گلی از باغ یاد تو
می چینم
فردا
دستهایم را در ابرها
فرو می‌برم
و برای پرندگان
در دورترین سیّاره
لانه می‌سازم

میترا شاکری ـ تربت جام

گفت و گو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم • حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

تو همون حدیث عشقی که خدا برام نوشته. یه روزی خودش بهم گفت می‌فرسته یه فرشته...!

مصطفی کاظمی

خدای مهربانم، تمنایم از تو این است / شاد کن دلی را که گرفته و دل تنگه / بی‌نیاز کن کسی را که به درگاهت نیازمنده / امیدوار کن کسی را که به آستانت ناامیده / مستجاب کن دعای کسی را که با اشکهایش تو را صدا می‌زنه

بیژن

اگر خداوند یک روز هر آرزوی انسانی را برآورده می‌کرد، بی‌گمان دوباره دیدنت را آرزو می‌کردم و می‌دانم که تو نیز هرگز ندیدن مرا... آنگاه نمی‌دانم خداوند کدام یک را می‌پذیرفت

مسعود گندمکار

دیدی ای دل عاقبت زخمت زدند / گفته بودم مردم اینجا بدند / دیدی ای دل ساقه ی جانت شکست / آن عزیزت عهد و پیمانت شکست / دیدی ای دل دوستیها بی‌بهاست / کمترین چیزی که می‌باید وفاست

سعید لکزی

بعضی آدمها ساده و بی‌شیله پیله اند، بی‌هیچ پیچیدگی، دوست دارند چون دلشان می‌گوید، دوست دارند چون گِل وجودشان از عشق است، به همین سادگی، به همین آسودگی...، نه سیاست این زمانه را از حفظ هستند، نه طریق شکستن می‌دانند و نه خیانت سرشان می‌شود، نمی‌توانند لحظه‌ای بیش دل چرکین باشند، هر کسی که دلشان را می‌شکند، زود یادشان می‌رود، لبخند که بزنی باز همان می‌شوند که بودند، اخم کنی مثل کودکان بازیگوش پشیمانی که فکر می‌کنند مسبب تمام غصه‌های مادرشان هستند، پناه می‌برند به دامان اشک که کار دیگری نمی‌دانند! آدمهای ساده..! آن مثال ساده چه بود؟ مثل خورشیدی که همیشه هست و از بس که هست نمی‌بینیمش و وجودشان همان خوشبختی است، اینها را گفتم که بدانی آنها فقط یکبار اتفاق می‌افتند

مریم همیشه تنها

من و دل بریدن از تو؟... چه محال خنده داری

پل شکسته

قضاوت درباره دیگران، مشخص نمی‌کند که او کیست.... مشخص می‌کند که ما که هستیم!

فاطمه آیینی

ای عشق، تو بر من تابیدی و من شکوفه شعر می‌دهم، باز هم!

نازنین آریا فرد

سر به زیر و ساکت و بی‌دست و پا می‌رفت دل...

یک نظر روی تو را دید و حواسش پرت شد...

شهرام قلی پور

شخصی برای اولین بار کلم دید، اولین برگش را کند، دید زیرش برگ دیگری هست و زیر آن برگ و برگ و...با خودش گفت حتما چیز مهمی در انتها هست که کادو پیچش کرده‌اند، اما وقتی به تهش رسید، متوجه شد چیزی در انتها پنهان نشده، بلکه کلم، مجموعه‌ای از برگهای سبز و تازه است... حکایت زندگی هم همین است، خیلی از ما روزهایمان را تند تند می‌گذرانیم به امید روزی خاص در آینده و چقدر دیر می‌فهمیم که زندگی همین روزهای گذشته بود...

ستاره

پاییز را ببین... آنها که رنگ عوض می‌کنند، می‌افتند، تا یادمان باشد محبت تجارت پایاپای نیست! چون اگر قرار باشد خوبیهای ما وابسته به رفتار دیگران باشد، این دیگر خوبی نیست، معامله است...!

اصغر شاهنظری

گاهی میشه از یک لیموترش، یک لیموناد شیرین درست کنی... زندگی، هنر از تهدیدها فرصت ساختن است. اگر نه مجبوریم شرایط را مقصر بدانیم، افق تاریک، دنیای کوچک، ناامیدی طاقت فرسا... می‌دانم! ولی ره سپردن در سیاهی، رو به سوی روشنی، زیباتر است!

غلامعلی قاضی

من از آن دسته از آوارگانم / زمینم فرش و سقف است آسمانم / برای مهربانی نیست دیوار / وگرنه بنده خیلی مهربانم!

قنبر یوسفی



زندگی، سوت قطاریست، که در خواب پلی می پیچد....

نوشین رئوف

از خدا پرسید: «خوشبختی را کجا می‌توان یافت؟»

خدا گفت: «آن را در خواسته‌هایت جستجو کن و از من بخواه تا به تو بدهم.»

با خود فکر کرد و فکر کرد: «اگر خانه‌ای بزرگ داشتم بی‌گمان خوشبخت بودم.»

خداوند به او داد.

«اگر پول فراوان داشتم یقیناً خوشبخت‌ترین مردم بودم.»

خداوند به او داد.

اگر... اگر... و اگر...

اینک همه چیز داشت اما هنوز خوشبخت نبود.

از خدا پرسید: «حالا همه چیز دارم اما باز هم خوشبختی را نیافتم.»

خداوند گفت: «باز هم بخواه.»

گفت: «چه بخواهم؟ هر آنچه را که هست دارم.»

خدا گفت: «بخواه که دوست بداری، بخواه که دیگران را کمک کنی، بخواه که هر چه را داری با مردم قسمت کنی.»

او دوست داشت و کمک کرد و در کمال تعجب دید لبخندی را که بر لبها می‌نشیند و نگاه‌های سرشار از سپاس به او لذت می‌بخشد.

رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا خوشبختی اینجاست؛ در نگاه و لبخند دیگران.»

شبنم

پاسخ به پیغامها

✓ نازنینی با سه نام مختلف از آستارا پیام داده و بخشی از پیامها هم درباره کربلاست، اما بارها گفتم برای اینکه پیام زیاده و خیلیها مدتهاست تو نوبت هستن لازمه این کار خطا رو نکنیم و اگر تکرار بشه اون شماره برای همیشه حذف میشه!

✓ **خانم لیلای عزیز،** شما همین حالا هم داخل گروه نوشته‌های ناب و البته روی چشم سنگ آسمونی جا داری، خوشحالم که از خوندن مطالب لذت می‌بری و البته خوشحالتر وقتی میشم که شما هم همون مطالبی رو که زمزمه می کنی برام بفرستی.

✓ **عباس عابد عزیز و دوست داشتنی،** گفتی با این صفحه آشتی کردی و باور کن که دلم شاد شد، اما در مورد من اشتباه می کنی، سنگ هیچ وقت خسته نمیشه، همیشه عالیه و همیشه غرق انرژی، مگه شما تو محله تون سنگ خسته هم دارید؟!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵۵

۱ـ بهجت چیت ساز ـ تهران
۲ـ محمدجواد محمدی ـ تبریز
۳ـ علی نصیری ـ آمل

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

هر اقدام بزرگ ابتدا محال به نظر می رسد • توماس کارلایل

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

افقی:

۱. کار شگفت و بزرگ ـ رمانی مشهور از مارگارت میچل
۲. روش، اسلوب ـ نورسیده ـ جز
۳. دریانورد ـ پیرامون خانه ـ کنگر فرنگی
۴. داستان بلند ـ مروارید درشت ـ پایان روز ـ پهلوان
۵. بوی رطوبت ـ جزءجزء کردن چیزی ـ مادرزن ـ همواره، همیشه
۶. سرازیری ـ گل نومیدی ـ تلخ ـ رود آرام ـ گل نرم ته نشین شده
۷. تیر پیکان دار ـ دادگر ـ دریچه‌ای در قلب
۸. شهری در هلند ـ شهرستان ـ حیوان
۹. مرغی ماهیخوار ـ حمله ـ بالا آمدن آب دریا
۱۰. پیروان یک پیامبر ـ زایده‌ای در بعضی از حیوانات ـ مرکز ایتالیا ـ حرکت کرم گونه ـ عدد مبهم
۱۱. لقبی اشرافی در انگلستان ـ عزم جزم ـ گلایه و شکوه ـ پسوند مانند
۱۲. آب شرعی ـ منقار کوتاه ـ بخشی از دست و پا ـ تغار
۱۳. عدم امنیت ـ از توابع استان فارس ـ انباشته شدن
۱۴. نوعی بازی چند نفره که نام دیگر آن بینگو است ـ اسم شیمیایی نمکهای جامد ـ واجب تر
۱۵. پرتوشناسی ـ رودی در جنوب منشعب از کارون

عمودی:

۱. استان و شهری در غرب ـ جهانگشای مقدونی
۲. نخست ـ حرف ندا ـ سرخ عربی ـ سر پیچیدن
۳. از توابع استان کرمان ـ عروس شهرهای خاورمیانه بود ـ چاقو
۴. تندرستی ـ آفت ـ نژادی از هموطنان مسیحی مان
۵. نجات دهنده ـ صدر نشینی ـ کشتی جنگی
۶. یکی از خواهران برونته رمان نویسهای مشهور انگلیسی ـ دعوا ـ بردش معروف است
۷. پیامبر ملاح ـ پیش قراول ـ راندن مزاحم ـ نور اندک
۸. بنده ـ قلب ـ راه کوتاه ـ خمیده
۹. لم یزرع ـ آرام، سازگار ـ سواری روکول و پشت
۱۰. ایتالیای قدیم ـ حمار ـ ضمیر انگلیسی ـ زلال
۱۱. میوه خوب ـ عضو تنفسی ـ ترک شده ـ جانوری نرم تن از رده شکم پایان شبیه حلزون
۱۲. روستا، ده ـ ماه دهم قمری ـ انتها
۱۳. به سینه و شکم خوابیدن ـ نتیجه دهنده ـ صفحه آرایی چاپ و نشر
۱۴. صمغ گیاه صنوبر ـ مطیع ـ سرزمین افراسیاب
۱۵. سنگواره ـ حرف یازدهم یونانی ـ جستجو
۱۶. طاقت ـ ساده دل ـ جدید ـ اعوجاج
۱۷. مجمع الجزایری در اقیانوس آرام ـ لباس خانه

حل جدولهای شماره ۳۷۵۵

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

	مهندس معمار / جزیره‌ای در جنوب		از جهات اربعه / تخم مرغ فرنگی		گفتگوی خودمانی / نظم		تصنیف ساز		قطار زیرزمینی / دشنام		مروارید / ورزشی زمستانی		اثری از خواجه نصیرطوسی / مرکز رومانی
							حامی مالی در ورزش / سگ مریض						
				گفتار / دانه معطر						خدای هندوان / درس عبرت آموز			سست / نمونه کوچکتر چیزی
			بی گناه / راهنمایی						بیم / ترازو				
		پسوندی عربی / زناشویی						کتاب / ابزار رسم زاویه					ایستادن / رود آرام
	دفعه			مرض / من و شما			رودی در اروپا / عدد منفی				شن / طبقه بندی		
					نفت کوره / نیست								ایالتی در آمریکا / محل بررسی ستارگان
نوعی عارضه روانی						خوردنی / از توابع فومن							
				نوزاد سگ / نسبت میان دو چیز			ضمیر وزنی / آش			ساز شاکی / گل نرم ته نشین شده			راه کوتاه / هدف
			منسوب به آه / سکون						بیتوته کردن / پدر				
	فلز چهره							سبزی آهن دار / کال				خالص / خورشتی ایرانی	اسب ماده
		برهنه / پزشکی					هوس حامله / سوره دوم						
					نوعی کارد پهن دسته دار					شهری مازنی / امر به آمدن می کند			قدم یکپا / عدد ورزشی
					ایالتی در هند						درخشنده / نغمه		
						بسیار کوشنده			راز / سبزی سالاد				فوری / برس دندان
								نیز / دژخیم					
							شهری در آلمان			دندانه سوهان / مرکز یونان			نت چهارم / هرگز نه
											شایستگی / عدد ماه		
													حجمی هندسی / کندن علفهای هرز
									عدالت				

جدول سودوکو ۳۷۶۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۹	۴				۵		
۱			۷		۴		۶	۸
	۵			۲				
			۵					۶
۳	۱			۷		۴		۹
		۶			۲		۳	۱
		۹		۶				۷
۷	۶				۱	۲	۸	
		۱		۸				

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۵۶



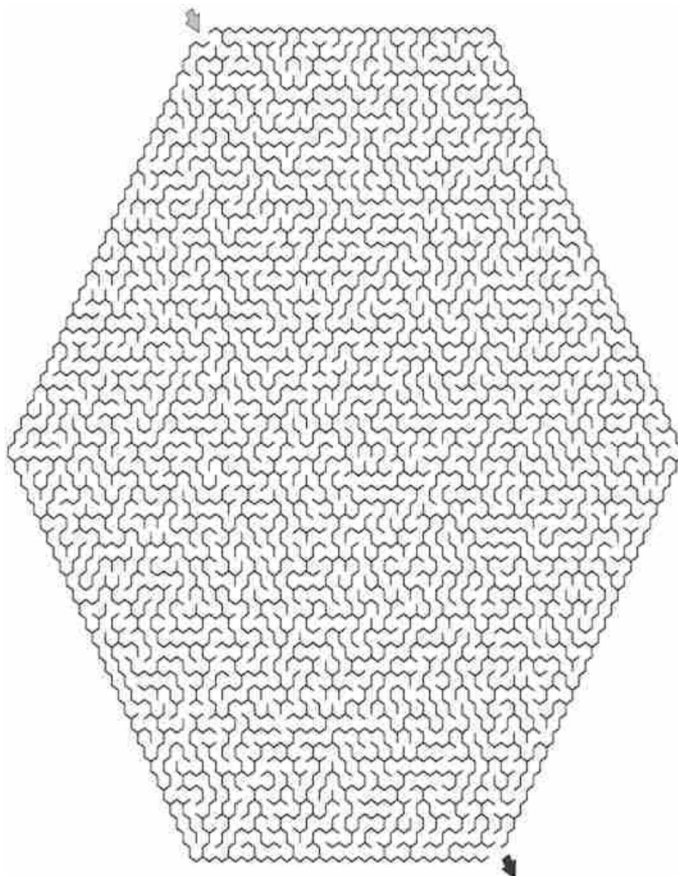


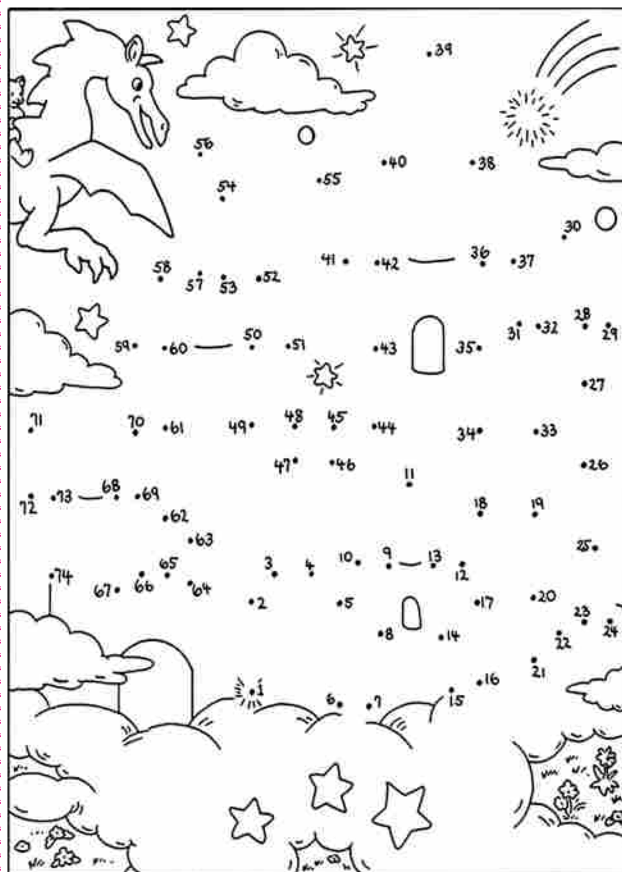
شکلهای پنهان در تصویر مدرسه

بچه ها با شادی به مدرسه می روند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

مارپیچ شش ضلعی

می خواهیم از بالا سمت چپ این شش ضلعی راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از شش ضلعی خارج بشوید. موفق باشید.





نقطه به نقطه

این اژدها می خواهد در جایی بنشیند ولی برای یافتن مکان او می بایست نقاط را از شماره یک تا ۷۴ به هم وصل کنیم.

روشنگری یعنی توانایی دنبال کردن فهم خود را داشته باشیم • ایمانوئل کانت

یک سرگذشت

شگفتی یک نامه

رامتین، جوانی که در شرکت پدرم کار می‌کرد و تحصیلات دانشگاهی هم داشت به خواستگاری‌ام آمد. او مرا جلوی در شرکت دیده و پسندیده بود و می‌خواست بیشتر با هم آشنا شویم



–نامادری‌ام به بابام گفته که من هنوز آمادگی ازدواج رو نـدارم و نباید شـوهر کنـم. بابام میگه نامادریـت صلاح و خوبی تو رو می‌خواد! حرف بابا واقعاً خنده داره. آخه اون زن کی صلاح و خوبی من رو خواسـته که این دومیش باشه؟ من که می‌دونم اصل ماجرا چیه. رامتین پسر مناسب و لایق و بدون نقصیه و نامادریم از این می‌ترسـه که من برم خونه بخـت و همین زود ازدواج کردنـم باعث عقده‌ای شدن دخترش بشـه! به خاطر همینم می‌خواد که "سارینا" خانم زودتر از من ازدواج کنه. از همه بدتر اینکه خودم شـنیدم که پدرم رو تهدید می‌کرد که اگه با ازدواج من موافقت کنه ترتیب اخراج رامتین رو از شـرکتی که عموش مالک اونجاسـت میده. بابـام هم قربونـش برم، مطیع و گـوش به فرمان همسر عزیزشه. دیگه از این زندگی خسته شدم به خدا. ۲۳ سال دارم اما به شدت احساس افسردگی و بیچارگی می‌کنم. حـس می‌کنم دیگه تمام درها به روم بسـته شده و نمی‌تونم پدر رو به این ازدواج راضی کنم...

دیگـر نتوانسـتم ادامه بدهم. بغضـم ترکید و اشـکهایم روی گونه هایم جاری شد. در این مدت کار دیگری جز گریه نداشـتم. هر وقت که از عالم و آدم خسته می‌شدم و می‌بریدم یا به دیدار "آتنا" می‌رفتـم ویـا تلفنی او را در جریـان کارهایم قرار مـی‌دادم و درددل می‌کـردم. آتنا مثل همیشـه سـکوت کرد و به حرفهایم گـوش داد و بازهم مرا به آرامش دعـوت می‌کرد. او می‌گفت: "با گریه و بی‌تابی کاری درست نمیشه. باید راهی پیدا کنی که بتونی پدرت رو راضی کنی به این ازدواج!" آتنا این را می‌گفت شـاید چون برایش غیرقابل تصوّر بود که پدرم تا این حد تحت تاثیر همسرش است!

***

ده سـال بیشـتر نداشـتم که مـادرم را در اثر بیماری از دسـت دادم. در آن زمان پدرم ۴۰ سال داشـت و با آنکه علاقه فراوانی به مادرم داشت اما با زن دیگری ازدواج کرد. آن زن هم شـوهرش را در اثر بیماری از دست داده بود.

ایـن ازدواج یک مشـکل دسـت و پاگیر برای پـدرم ایجاد کرده بود و آن هم ثروت زن و خانواده او و تعلق داشـتن به طبقه مرفه بـود. همان موقع علیرغم سـن کمی که داشتم می‌فهمیدم که پدرم با توجه به مشـکلاتی که با آن مواجه بود، عمداً و با میل و رغبـت به چنین ازدواجی روی آورده بود تا دیگر مشـکلی به نام بی‌پولی نداشته باشد و چنین هم شد.

عمـوی نامادری من که یک سـرمایه دار بود، شـغل خوبی به پدرم داد که درآمد آن چند برابر درآمد سـابق پدرم بـود. پدرم به عنـوان یکی از معاونان مدیر در یک بخش از شـرکت خصوصی اسـتخدام شـد و همین باعث شـد که نامادری و دختـرش "سـارینا" بخواهنـد مدام بـه من فخر بفروشند.

پدرم رفتارهای آنان را می‌دید اما از ترس اینکه موقعیت خودش را از دست ندهد دم برنمی‌آورد و چیزی نمی‌گفت. از همان اول تنها کسی که همیشه ناراحتـی هایم را برایش مطرح و درد دل می‌کردم آتنـا بود. به او می‌گفتم: "نامـادری من توی این ده سـال گذشـته نه تنها یه بار هم به من لبخند نزده، همیشـه من رو مورد عتاب و خطـاب قرار میده و برای هر مشـکلی که پیش اومده سرزنشـم کرده. سـارینا هم دست کمی از اون نداره. توی این مدت کوچکتریـن احترامی برام قائـل نبوده و مدام بهم امر و نهی کرده!"... آتنا هربار مرا به صبر و آرامش دعوت می‌کرد و می‌گفت تحت هر شرایطی باید به نامادری و سارینا احترام بگذارم.

تا چند سال اول زندگیمان نوجوان بودم و از پدر واهمه داشـتم هرچه می‌گفتند با ترس و لرز انجام می‌دادم اما دیگر طاقتم طاق شـد و تصمیم گرفتم برخی اوقات دربرابر حرف زورشـان مقاومت کنم و حق خودم را بگیرم که آنها فوری شـکایت مرا به پدرم می‌بردند و پـدرم را وادار می‌کردند تا او هم به نوبه خود مرا بـه اطاعت و فرمانبرداری مجبور کند.

همین موضوع سـبب شـد تا از پدرم شـدیداً دلخور شوم. او تنها کسی بود که می‌توانست از من دفـاع کند اما خودش بارها غـرورم را جریحه دار کرده بود چون نمی‌خواسـت حمایت همسرش را از دسـت بدهد. نامادری‌ام حتی یک بار هم اجازه نداد پدر برای من جشن تولد بگیرد تا من دوستان و همکلاسـی هایم را دعوت کنم در عوض هر سال برای سارینا به بهترین شکل جشن تولد می‌گرفت. در آن لحظات حال و روز من دیدنی بود با این حال آتنا و حرفهایش کمک می‌کـرد تا بتوانم خودم را آرام کنم تا اینکه اتفاقی افتاد که واقعا دلم شکست واحسـاس حقارت کردم و حتی تا مرز خودکشـی هم پیش رفتم.

پس از پایان دوره دبیرستان در رشته داروسازی پذیرفته شدم. احساس می‌کردم سرانجام راه فرارم را از این زندگی تحقیرآمیز یافته‌ام. اما در یک اقدام سنگدلانه و از روی نفرت و کینه، نامادری به پدرم اخطار کرد که ورود من به دانشگاه باعث ناراحتی سارینا که با هم همدرسـه‌ای بودیم خواهد شد. او از پدر خواسـت که به من اجازه شروع تحصیل در دانشـگاه را تا زمانی که سـارینا هم به دانشگاه راه نیافته، ندهد!

زمانـی که پدرم هم مهر تاییـد روی این بهانه عجیب و غریب گذاشت، متوجه شدم تا چه اندازه بخل و حسـادت و کینه وجود دارد. کارم شده بود گریه و زاری و التمـاس کردن به پدر. پدر اما نظر جالبی داشـت. او می‌گفت: "سارینا با تو نوعی حس رقابت داره. تو نباید باعث بشی که اون دختر دچار عقده بشـه پس صبر کن که سـارینا هم دانشـگاه

قبول بشه"!
می دانستم پدرم تنها در صورتی اجازه دارد مخارج دانشگاه مرا بپردازد که همسرش با آن موافقت کند. خیلی ناراحت و به هم ریخته بودم. با گریه و التماس از پدرم خواستم که این فرصت را از من نگیرد تا بتوانم ادامه تحصیل بدهم اما پدر در حالی که خودش هم می‌دانست که چه ظلمی به من روا می‌شود، گفت:" نمی‌تونم این کار رو بکنم چون نمی‌خوام دل سارینا و همسرم بشکنه!" آتنا اما نظر دیگری داشت. او می‌گفت:"مطمئن باش که پدرت بابت این موضوع ناراحته اما متاسفانه همه چیز از دستش خارجه و قادر به تصمیم گیری نیست"!

و به این ترتیب بود که به لطف(!) پدر بزرگترین فرصت زندگی‌ام را از دست دادم. سارینا هم سال بعد دانشگاه قبول شد و من نیز از سرناچاری در رشته‌ای که مورد علاقه‌ام نبود پذیرفته شدم و در همان دانشگاه ثبت نام کردم. ما با هم در یک دانشگاه بودیم اما آنقدر غریبه بودیم که دانشجویان دیگر و دوستانمان ما را مسخره می کردند!

سال دوم دانشگاه بودم که طاقتم طاق شد. دیگر نمی‌توانستم به چنین زندگی تحقیر آمیزی ادامه دهم. فقط به دنبال فرصتی بودم که از آن خانه خارج شوم که خوشبختانه این فرصت برایم مهیا شد.

رامتین، جوانی که در شرکت پدرم کار می کرد و تحصیلات دانشگاهی هم داشت به خواستگاری‌ام آمد. او مرا جلوی در شرکت دیده و پسندیده بود و می‌خواست بیشتر با هم آشنا شویم. عقاید و افکارمان شبیه هم بود. به او علاقه‌مند شده بودم اما از آنجا که بدبختی و زندگی تحقیر آمیز من همچنان باید ادامه پیدا می کرد پدرم به تحریک نامادری باز هم مانع راه من شد. تحمل این اوضاع واقعاً برایم دشوار بود. آتنا باز هم مرا به صبوری دعوت می کرد و می‌خواست دنبال راهی برای راضی کردن پدر بگردم اما دیگر نمی‌توانستم صبوری کنم...

***

-تو همه چیز رو به من گفتی اما نگفتی که رفتار تو با نامادریت و سارینا چطور بوده؟ از همون اول با نامادریت تلخ رفتار کردی، چرا که اون زن جانشین مادرت بوده...

آن روز در حالیکه دیگر همه درها را به روی خودم بسته می‌دیدم همه زندگی‌ام را برای رامتین تعریف کردم و از او کمک خواستم. حرفهای رامتین مرا به فکر فرو برد. با کمی لکنت گفتم:" برای من که یه دختر چهارده ساله بودم خیلی سخت بود که جانشین مادرم رو قبول کنم. قبول دارم که منم تلخی کردم اما هیچ وقت انصاف رو زیر پا نذاشتم و زندگیشون رو خراب نکردم فقط بهشون روی خوش نشون ندادم"!

رامتین لبخندی زد و گفت:
" اتفاقا مشکل همینجاست. اگه تو باهاشون خوب رفتار می کردی نه اینکه همه چیز تغییر می کرد اما لااقل وضعیتی ایجاد می کرد که نامادریت و سارینا بهونه‌ای پیدا نمی کردن".

رامتین آرام و با طمأنینه حرف می‌زد و راهکار پیش پایم می گذاشت. او می گفت حالا که می‌خواهم از فرصتهای پیش آمده استفاده کنم نباید کاری کنم که نامادری و سارینا تصور کنند می‌خواهم آنها را با نفرت ترک کنم. او می گفت: "الان بهترین فرصته که تو با رفتار خودت اونا رو شرمنده کنی تا از اونچه که با تو کردن پشیمون بشن و به خودشون بیان. باید با زرنگی کاری کنی که بتونی توی دل و ذهنشون نفوذ کنی"!

رامتین با حرفهایش انگار آبی می‌ریخت روی آتش دلم. با خودم می گفتم ای کاش از همان اول جریان را به او می گفتم و از او کمک می گرفتم. رامتین می گفت:" برای جلب رضایت پدرت برای ازدواجمون باید اول رضایت نامادریت رو جلب کنی و برای این کار بهتره از سارینا برای نفوذ به درون نامادریت استفاده کنی. اینطور که معلومه نامادریت نسبت به سارینا بسیار حساسه و سرنوشت دخترش براش اهمیت زیادی داره".

رامتین پیشنهاد داد که نامه‌ای برای سارینا بنویسم و در آن از عشقی که به رامتین داشتم حرف بزنم و سپس آرزو کنم که او هم همان عشقی که من یافته‌ام را بیابد.

نامه را نوشتم. این اولین باری بود که در این سالها سارینا را خواهر می‌نامیدم. رامتین می گفت:" مطمئن باش که این حرف روی سارینا که تنهاست و خواهر و برادری هم نداره تاثیر زیادی میذاره".

نامه را که نوشتم آن را روی میز تحریر گذاشتم و صبر کردم تا نتیجه‌اش مشخص شود. در آن نامه از سارینا خواستم که ساقدوشم باشد و در مورد لباس عروسی و مراسم به من کمک کند و ایده بدهد. برایش نوشتم که او خوش سلیقه است و با بودنش در مراسم می‌تواند غرور خاصی به من ببخشد.

***

بیست روز قبل همراه با سارینا لوازم سفره عقد را خریدیم. نامادری‌ام هم سخت خودش را گرفتار تدارک مراسم عقد و عروسی‌ام کرده که قرار است دو هفته دیگر برگزار شود.

پیشنهاد رامتین باعث شد که نامادری‌ام و سارینا رفتار دوستانه‌ای با من در پیش بگیرند. با خودم می گویم که انسانها چقدر حسّاس هستند و چگونه می‌توان با یک نامه محبت آمیز و در زمان و مکان درست به همه تلخیها و کینه‌ها پایان داد... ■

به رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

هر چه دم دستم بود می‌بردم و می‌فروختم. برایم فرقی نداشت چه چیز، یک بار گوشی تلفن خانه را از پریز کشیدم و فروختم. کلمن آب یخ، فلاسک چای، ساعت دیواری، رادیو ترانزیستوری، کفش مجلسی مادرم، کمربند طبی پدرم،

آنها وقتی فهمیدند که من سراغ اسباب و اثاثیه خانه رفته‌ام، هر چیزی را که فکر می کردند ممکن است من بردارم پنهان کردند. من هم رفتم سراغ خانه خواهر و برادرم. به بهانه مهمانی می‌رفتم، حتی از گوشواره بچه خواهرم هم نگذشتم.

خواهر و برادرم وقتی متوجه موضوع شدند، به رویم نیاوردند اما دیگر وقتی به خانه شان می‌رفتم، چشم از من برنمی‌داشتند و بعد از مدتی هم دیگر در را به رویم باز نکردند. بعد رفتم سراغ خاله و دایی و عمو و عمه. از خانه همه فامیل دزدی کردم. پسر خاله، دختر خاله برایم فرقی نداشت.

آنها اوایل به پدر و مادرم چیزی نمی گفتند اما بالاخره عمویم دل به دریا زد و به پدرم گفت. بیچاره پدرم نزدیک بود سکته کند. مادرم آرزوی مرگم را می کرد. آبرو و حیثیتشان را برده بودم. وقتی پدرم فریاد زد که چرا این کار را کردی، گفتم پول بدهند مواد بخرم تا دزدی نکنم! با همین وقاحت.

تا آن روز...

آن روز برادرم به خانه‌مان آمد و وقتی داشت می‌رفت گوشی موبایلش را جا گذاشت. من فکر کردم یادش رفته، اما بعدها فهمیدم گوشی را عمداً جا گذاشته. من سریع گوشی را برداشتم و خاموش کردم. سیم کارتش را درآوردم و بعد هم گوشی را بردم و فروختم و بلافاصله مواد خریدم و خوشحال و شاد و خندان، به سمت خانه برگشتم. اما هنوز به خانه نرسیده بودم که چند نفر دوره‌ام کردند و تا به خودم بیایم، مواد را از جیبم درآوردند.

همانطور که داد و فریاد می کردم، برادرم را از دور دیدم و فهمیدم جا گذاشتن گوشی‌اش عمدی بوده. آن روز مرا به جرم داشتن مواد گرفتند. اما برادرم و خواهرم هم از من به خاطر سرقت شکایت کردند. حتی گفتند که من از خانه همه اقوام و فامیل هم دزدی کرده‌ام. آنها حتی مجتبی و محسن و رضا را هم لو دادند. گفتند ما یک باند دزدی هستیم. می‌دانم این کار را کردند تا من در زندان بمانم و قاضی برایم سنگین‌ترین حکم را بنویسد. آنها می‌دانستند دیگر کمپ و کلینیک افاقه نمی کند و زندان بهترین جا برای من است. حتی به ملاقاتم هم نمی‌آیند، اما من خودم را می‌شناسم. حتی زندان هم برای من فایده‌ای ندارد. من بیرون بروم باز هم مواد مصرف می کنم. باز هم دزدی می کنم. فقط مرگ چاره من است، مرگ. ■

رابطه قلبی دو دوست نیاز به الفاظ و عبارات ندارد
• جبران خلیل جبران

شراره داودی

متفاوت ترین شاغل سینمای ایران

خطرناکترین کار سینما با من است

"عمو جهان" صدایش می‌کنند. هرچقدر هم توضیح داده و می‌دهد که "جانبخش" است و نه "جهانبخش" باز هم نمی‌شود، باز هم اشتباه می‌نویسند، باز هم اشتباه می‌گویند. اما "عمو جهان" چه جهانبخش باشد و چه جانبخش، نامش را در تیتراژهای سینمایی و تلویزیونی بسیار زیادی می‌توان دید، عبارتی تک خطی و متفاوت؛ "کریم جانبخش سفید کمر!" حتی اگر از آن دست مخاطبهایی باشید که موقع شروع شدن تیتراژ پایانی فیلمها و سریالها، سرتان را برمی‌گردانید و دیگر حواستان نیست چه اسمهایی بالا می‌رود، احتمالا یک بار چشمتان به جمله "کریم جانبخش سفید کمر" افتاده است. او بابابرقی سینما و تلویزیون ایران است و با حضور او پروژه‌های مختلف با خیال راحت از برق محل فیلمبرداری استفاده می‌کنند. هماهنگی مصاحبه با عمو جهان کار چندان ساده‌ای نیست و به واسطه اینکه در زمان کار به لوکیشن‌های مختلفی سر می‌زند، جای ثابتی ندارد که بتوانیم با او هماهنگ کنیم، اما خودش حواسش هست و یک روز سر ظهر وقتی می‌خواهد برای وصل کردن برق یک پروژه به دربند برود، خبر می‌دهد و باهم راهی می‌شویم. با ماشین دنبالمان می‌آید و مسیر رفت و برگشت می‌شود همان محل مناسب برای مصاحبه!

از برق می‌ترسیدم

"سال ۴۱ در تهران به دنیا آمده‌ام، اما پدر و مادرم آذربایجانی و اهل منطقه سفید کمر هستند. همان سفید کمر معروفی که در انتهای نام خانوادگی‌ام ثبت شده است. به کارهای هنری زیادی علاقه داشتم، اما باید کار می‌کردم و در



جوانی در کارخانه بسته‌بندی گوشت شغلی داشتم. اما پدرم می‌گفت کار بهتر می‌خواهی و دیگر زمان ازدواجم هم رسیده بود. در آن زمان امکان استخدام در شرکت برق بود و پدرم اصرار زیادی داشت که من مشغول کار شوم. من هم از برق بیشتر از هرچیزی می‌ترسیدم! از طرفی در خانواده‌مان یکی از اقوام به دلیل برق گرفتگی جان خودش را از دست داده بود و خلاصه خیلی می‌ترسیدم. البته در نهایت پدرم موفق شد و من برای کار وارد شرکت برق شدم."

شماره موبایلم در عرض دو ماه پخش شد!

"یکی از دوستانم در اداره دستش شکسته بود و نمی‌توانست از تیر بالا برود. یک روز به من گفت کریم اگر عصر کاری نداری، می‌توانی با من تا جایی بیایی؟ همراهش رفتم و اصلاً نمی‌دانستم کجا قرار است برویم. آن روز سر فیلمبرداری گروهی رفتم که اصلاً یادم نیست چه کسانی بودند و کارهای برق آنها را راه انداختم. همان‌جا و با اجازه دوستم قرار شد به تیم فیلمبرداری برای کارهای برقی کمک کنم. در همان زمان هم که تازه موبایل آمده بود، پدرم یکی برایم خریده بود! آن زمان موبایل خیلی بزرگ و گران بود و البته کمتر کسی هم داشت. این شماره‌ای که امروز با شما در ارتباط هستم همان شماره است و در مدت زمان کمتر از دو ماه به دست گروههای فیلمبرداری مختلف رسید، تلفنم برای کارهای برقی خیلی زنگ می‌خورد."

سینما با برق ۲۲۰ ولت می‌چرخد

"کار من به شکلی است که وقتی فیلم یا سریالی شروع می‌شود، مدیر پروژه با من تماس می‌گیرد و بعد از اینکه شرایط و روند کاری را برایشان می‌گویم، آنها معرفی‌نامه خودشان را به دفتر روابط عمومی اداره برق می‌برند و در آن آدرس لوکیشن‌ها را هم می‌نویسند. با مجوز اداره برق، همکاری من با پروژه سینمایی یا تلویزیونی هم شروع می‌شود. البته همه این کارها با همکاری ادارات برق مناطق مختلف اتفاق می‌افتد و دوستان و همکاران خوبی دارم که در انجام کارها به من کمک زیادی کرده‌اند. بیشتر کار من با مدیران تولید و مدیران تدارکات است و بعد از انجام دادن کارهای اداری، زمان فیلمبرداری را به من می‌گویند. کاری که من می‌کنم، امکان استفاده از برق ۲۲۰ ولتِ سه‌فاز است که با برق ضعیف خانگی فرق دارد، برق خانگی و سیم کشی کنتور ساختمانها، کشش تغذیه دستگاههای فیلمسازی را ندارد."

اولین کار ثبت شده، دختری با کفشهای کتانی

"دختری با کفشهای کتانی به کارگردانی رسول صدرعاملی که سال ۷۷ ساخته شد، اولین کار رسمی من محسوب می‌شود! چون اولین باری بود که نام مرا به عنوان "مسئول برق" در تیتراژ زده بودند، آن‌هم به اصرار خانم منیژه حکمت که فکر می‌کنم آن زمان مجری طرح یا مدیر تولید کار بودند. می‌گفتند این‌همه برای به نتیجه رسیدن کارها زحمت می‌کشی، اسمت هم باید در تیتراژ باشد. دلیل اینکه نمی‌خواستم نامم در تیتراژ باشد این بود که آن موقع دوشغله بودن، جرم بود و از ترس اخراج شدن از اداره برق، جرات نداشتم بگویم شغل دیگری هم دارم. اما پیش از این فیلم هم کارهای زیادی انجام داده بودم."

سخت‌ترین کار، دختری با کفشهای کتانی

"در پروژه‌های سخت زیادی بوده‌ام، اما "دختری با کفشهای کتانی" سخت‌ترین آنها بوده! چون فیلم را در زمستان کار می‌کردند و لوکیشن‌های مختلفی هم داشتند. با موتور سر لوکیشن‌ها می‌رفتم و در هوای سرد و برف زیاد حتی کار کردن با دستکش بالای تیر خیلی سخت بود! البته وقتی فیلم را در سینما اکران کردند، با همسر و دختر و پسرم به تماشای آن رفتیم و وقتی فیلم تمام شد، دخترم با صدای بلند می‌گفت "بابای من! بابای من اسمش توی تیتراژه!""

برق موقت در اختیار پروژه قرار می‌گیرد

"حالا دیگر بعد از دو دهه انجام این کار همه‌چیز به شکل کاملاً روتین و قانونی انجام می‌شود. من به عنوان نماینده پروژه هستم و نامه‌ای را برای اداره برق می‌نویسم که تیم فیلمبرداری در چه آدرسی و از برق چه منطقه‌ای برای چه مدت می‌خواهند استفاده کنند. این کار با هماهنگی اداری انجام می‌شود و برق موقت در اختیار تیم قرار می‌گیرد. روز اول خودم برق را وصل و روز آخر هم قطع می‌کنم. در این مدت برق آنها به منطقه وصل است و هزینه‌اش را هم به برق منطقه پرداخت می‌کنند."

من "جانبخش سفید کمر" هستم!

"نام خانوادگی من جانبخش است و سفید کمر هم در ۴۰ کیلومتری تبریز به شبستر قرار گرفته است، حالا فکر کنید بعضی‌ها در تیتراژ می‌نویسند "سفید کمره‌ای" این اسم اصلاً من نیستم و اسمهای مختلف جا افتاده است. حتی یک بار نوشته بودند: "حاج کریم سید جانبخش سفید کمر!" نمی‌دانم کی سید و حاجی شدم که خودم هم خبر ندارم! بارها نام کامل خودم را گفته‌ام! اما این اشتباه در سریالها و فیلمها به هر حال اتفاق می‌افتد و واقعیت این است که نتوانستم این شرایط را درست کنم و هنوز هم از این دست اتفاقها می‌افتد. البته یکی از دلایلی که باعث شد اسم من بیشتر دیده شود و من را بشناسند، همین سفید کمر است. به هر حال اسم من طولانی است و در تیتراژ دیده می‌شود."

کاری که کم درد نداشته است

"بالای تیر رفتن به هر حال دردسرهایی هم دارد. وقتی از تیر بالا می‌رویم، نوع ایستادن خیلی مهم است و اگر کمربند را نادرست ببندیم، برای کمر و زانو مشکل ایجاد می‌کند. سالی که از تیر بالا رفتن را شروع کردم، پاهایم می‌لرزید و خیلی می‌ترسیدم. اوستا کارم می‌گفت هرچقدر هم پاهایت بلرزد و بترسی باید این کار را انجام بدهی و آنقدر جلو بروی تا ترسی که داری هم بریزد و بتوانی از پس کار بربیایی. البته امروز کمر بستن قدیمی شده و بیشتر



از بالابر استفاده می‌کنند، اما قدیمتر ما تنها یک بالابر داشتیم و برای کارهای خاص از آن استفاده می‌کردیم. ایستادن روی تیرها کار سختی است و ما هم همیشه نردبان نداریم و باید خودمان از تیرها بالا برویم. به هر حال در ابتدای کار خیلی بلد نبودیم کار انجام دهیم و اشتباهایی که داشتیم باعث می‌شد کمر و زانوی خودمان آسیب ببیند. من بعد از این سالها کمر درد شدیدی پیدا کردم و برای کم کردن درد و التهاب آن آمپول می‌زنم و باید هم کمرم را عمل کنم، عملی که حتی از موفق بودن آن مطمئن نیستم."

هر ساعتی از روز آماده به کار هستم!

"کاری که در سینما و تلویزیون انجام می‌دهم روز و شب ندارد و گاهی صبحهای خیلی زود یا شبهای دیر وقت برای کاری به من زنگ می‌زنند و همیشه هم خودم را سر وقت می‌رسانم، چون ممکن است با نرفتن من خودشان کاری را انجام دهند که خطرناک است و به جان آدمها بستگی دارد. یادم هست وقتی زمان ازدواج دخترم رسیده بود، نزدیک مراسم عروسی‌اش همه کارها را انجام دادم و به پروژهایی هم که در آن زمان کار داشتند گفتم که عروسی دخترم است. باورتان نمی‌شود همان شب و در سالن زنگ زدند که عمو کارمان در خیابان است و می‌خواهیم یک سکانس را در میوه فروشی بگیریم! من خودم را سریع رساندم و به بهانه شیرینی خریدن تا سعادت آباد رفتم و برگشتم! آن شب سر صحنه بچه‌ها هم کلی از دیدن من تعجب کرده بودند که با کت و شلوار و لباس رسمی رفته بودم و کلی هم عکس گرفتند!!"

لوکیشن‌شناس شده‌ام!

"بعد از سالها کار در خانه‌ها و لوکیشن‌های مختلف، همه آنها را می‌شناسم، تا جایی که گاهی کسی دنبال محلی برای فیلمبرداری باشد، با من تماس می‌گیرد تا راهنمایی‌اش کنم؛ برج، دوبلکس، باغ، خانه‌های خاص! نکته جالب ماجرا هم این است که صاحبان برخی از این خانه‌هایی که لوکیشن سینمایی هستند به مدیران تولید می‌گویند به شرطی خانه را در اختیارتان می‌گذاریم که آقای جهانبخش بیاید و کارهای برقی را انجام بدهد."



نمی‌توانم از سینما دست بکشم

عمو جهان، بابا برقی فیلمها و سریالهای ایران که همه می‌گویند پرتکرارترین اسم تیتراژهاست، چند سالی می‌شود که بازنشسته شده ... خودش می‌گوید در همه این سالها دوستان خیلی خوبی پیدا کرده است که برایش ارزش زیادی دارند.

با خشن‌ترین بازیگر سینمای ایران

اسم من بد در رفته!

صفر کشکولی را می‌توان یکی از خشن‌ترین و در عین حال مهربان‌ترین و باصفاترین بازیگران و ورزشکاران پیشکسوت سینمای ایران نامید. فرصتی پیش آمد تا با او گپ و گفتی خودمانی و متفاوت داشته باشیم.

■ شما معمولاً نقشهای خاصی بازی می‌کنید و این نوع تیپ هم در سینمای امروز کمرنگ شده است.

فقط قصه من نیست. والّا خیلی از بچه‌های قدیمی بیکار هستند. من تعجب می‌کنم زمانی یکی، دو شبکه بیشتر نبود و ما همه مشغول کار بودیم اما الان با وجود گسترش شبکه‌ها و فضاهای مختلف سینمایی و ویدئویی، فرصتهای شغلی خیلی کمتر شده است و ما هم بیکار شده‌ایم.

■ شاید چون چشمتان آبی نیست، نقش به شما نمی‌رسد!

(می خندد) باید از تهیه کننده‌ها بپرسید. بیشتر دنبال جوان و خوش تیپ و خوشگل و چشم آبی هستند ما هم چون تیپ خشنی داریم و از طرفی کمتر فیلم اکشن و پلیسی می‌سازند کمتر هم کار به ما می‌رسد. برای نوروزی که گذشت آقای سعید آقاخانی لطف داشتند و در "بیمار استاندارد" شان من بازی کردم این روزها هم می‌خواهند فیلم جدیدی بسازند و لطف داشتند و پیشنهاد داده‌اند، آقای شاهد احمدلو هم که قبلا فیلم خانه اجاره‌ای را با ایشان کار کردم می‌خواهند یک فیلم سینمایی بسازند و به من پیشنهاد داده‌اند. آقای سپهر محمدی هم تماس گرفتند، یک فیلم طنز می‌سازند که گفتند من در تیمشان باشم.

■ آقای کشکولی ماشاءالله خوب نقش دارید! بعد می‌گویید بیکاری است؟

اینها که گفتم در حد پیشنهاد است و به من لطف دارند ولی هنوز جلوی دوربین که نرفتم. تازه فقط درد من نیست. خیلی از ماها بیکاریم

■ چند دهه برگردیم عقب تر، اولین فیلم شما "دنیای جوانان" بود؟

بله، با آقای بهروز خراسانی کار کردم و بعد ساموئل خاچیکیان مرا دعوت کرد تا در فیلمش بازی کنم و در آن فیلم با رضا بیک ایمانوردی و عزیز اصلی دروازه بان تیم ملی همبازی شدم.

■ از آن فیلم خاطره بامزه‌ای دارید؟

یادم هست صحنه‌ای بود که من یکی از بازیگران اصلی فیلم را گروگان گرفته بودم و آقای خاچیکیان یک چاقو دادند دست من و به من گفتند می‌روید پشت گروگان و آقای عزیز اصلی و بیک ایمانوردی به من حمله کردند تا من را بزنند و گروگان را آزاد کنند که خیلی این چاقوکشی و بزن بزن برای من که تازه در سینما آمده بودم در برابر دروازه بان تیم ملی و یک بازیگر معروف جالب و به یاد ماندنی بود. آقای عزیز اصلی خیلی خوش اخلاق بود و البته صورتش هم مثل من خشن بود و به کار نقش منفی می‌آمد.

■ در فیلمها همیشه نقش منفی، قاچاقچی و خشن دارید، در خانواده هم همین طور هستید؟

نه به خدا، در زندگی اگر کسی فحش هم به من بدهد، من سر بالا نمی‌آورم، همیشه سعی می‌کنم با مردم خیلی مهربان و متین و مودب باشم.

■ شما با کارگردانهای زیادی کار کرده اید، کدام کارگردان هست که با او فیلم نداشته‌اید و دوست دارید که در فیلمش بازی کنید.

آقای حاتمی کیا خیلی خوب هستند و دوست دارم جلوی دوربین او بازی کنم، البته همه کارگردانان ما خوب هستند. خود آقای سعید سهیلی هم فوق‌العاده بودند، مردی بسیار باشخصیت و کاربلد. خدا را شکر، من با هر کارگردانی کار کردم فوق‌العاده خوب بودند.



خشم، نفرت، بدخواهی و کینه، شادمانی انسان را می‌گیرد

• فلورانس اسکاول شین

نکات خواندنی درباره آگاتا کریستی

خالق پوآرو چگونه بود؟!

داستانهای آگاتا کریستی در چهار گوشه دنیا پس از این همه سال هنوز هم طرفداران زیادی دارد. فیلم و سریالهای جدیدی بر مبنای آثار او تولید می‌شود و قرار است به زودی فیلمی بر اساس کتاب "قتل در قطار سریع‌السیر شرق" به نمایش در بیاید. این فیلم قبلاً هم دستمایه فیلم و سریال شده بود. شخصیت آگاتا کریستی همواره برای خوانندگان آثارش قابل توجه بوده است. اما آیا می‌دانستید که آگاتا کریستی مانند برخی از شخصیّتهای کتابهایش زندگی جالبی داشت؟ پس این مطلب را بخوانید تا با جزییاتی بیشتر آشنا شوید...

اولین موج سوار

بـه دلیـل ازدواج بـا آرچیبالد کریسـتی، که ماموریتش پیشبرد نمایشگاه امپراتوری بریتانیا بود، این زوج توانسـتند به سراسر دنیا سفر کنند و بررسی‌های جدید نشان می‌دهد که آرچی و آگاتا ممکن است جز اولین اروپایی‌هایی باشند که ورزش موج سـواری ایسـتاده را یاد گرفتند. در آفریقای جنوبی، اسـترالیا و نیوزیلند، آگاتا در نوعی ورزش که در آن شخص در حال خوابیده بر روی یک تخته چوب سوار موج می‌شود (بادی بوردینگ) مهارت پیـدا کرد. در هاوایی او و آرچی یاد گرفتند در حال ایستاده روی تخته چوب موج سواری کنند.

کنجکاو درباره سم



کتاب او به نام "سپس هیچ کدام باقی نماندند"، پرفروش ترین داستان جنایی تا زمان حال است

در اوایـل جنگ جهانـی اول، آگاتا در دسـته افرادی بود که کمکهای داوطلبانه می‌کردند، و بعداً در داروخانه یک بیمارستان محلی کار می‌کرد. در آنجا او امتحان انجمن داروفروشـان را گذراند و به شناسایی سـم‌ها علاقه‌مند شد و اطلاعاتی در این باره به دست آورد.

شوهری مظنون به قتل

سـال ۱۹۲۶ ماههای رنج و شـادی برای آگاتا بود. باانتشار کتاب **قتل راجر آکروید**، آگاتا شهرت فراوانی پیدا کرد، ولی در همین سـال مادرش را از دست داد و شـوهرش اقرار کرد که عاشق نانسی نیـل، همبازی گلفش شـده. **پس از شـنیدن این خبـر، آگاتا به مدت ۱۱ روز ناپدید شـد. او که دچار فراموشـی شده بود به هتل هایدروپاتیک، در هاروگیت رفت و با اسـم ترزا نیل اتاق کرایه کـرد.** در همیـن حال پلیس و سـگهای شـکاری ردیاب به دنبال او می‌گشـتند. سرهنگ کریستی، شـوهرش مظنون به قتل آگاتا شـد و وقتی یکی از اعضای ارکسـتر هتل او را شناخت و به پلیس خبر داد، معلوم شـد خطری آگاتـا را تهدید نمی‌کرده. او هیچ وقت نتوانسـت خاطـره آن روزها را به یاد آورد. در سـال ۱۹۲۸ آگاتا از همسرش جدا شد. فیلم موسوم به آگاتا، که مایکل آپتد در سال ۱۹۷۹ با شرکت ونسـا ردگریو و داستین هافمن ساخت، یک داستان تخیّلی در باره این ۱۱ روز است.

پرفروشترین کتابها

کتاب او به نام "سپس هیچ کدام باقی نماندند"، پرفروش‌ترین داستان جنایی تا زمان حال است که تا کنون بیش از ۱۰۰ میلیون نسـخه آن در سراسر جهـان به فروش رفته. جمع کل کتابهای به فروش رفتـه آگاتا رقمی بین دو تا چهار میلیارد اسـت. بعد از شکسـپیر، او پرفروش ترین نویسـنده در جهان است.

عاشق سگ

آگاتا کریسـتی به سگ، معمولاً از نژاد تریر یا شبیه به آن واقعا علاقه داشت. اسم اولین سگش جورج واشـنگتن بود ولی سـگ محبوب او یک سـگ تریر با پشـم کوتاه به نام پیتر بود که با نام باب در فیلم شـاهد خاموش، نقش داشـت. این کتاب تقدیم شده به: "پیتر عزیز، باوفاترین دوست و عزیزترین مصاحب، یک سگ بین هزار سگ."

علاقه مند به عکاسی

در سـپتامبر سال ۱۹۳۰ آگاتا با مکس مالوان، که باسـتان شناس بود ازدواج کرد و در بسـیاری از حفّاری‌های همسرش در سـوریه و عراق از اشیاء هنری کشف شده عکس می‌گرفـت. او گوینـده این عبارت مشـهوری که به او نسبت می‌دهند نیست: "هر قدر همسر یک باسـتان شناس پیرتر شـود برای شـوهرش جالب‌تر می‌شود." سـفرهای کاری شوهرش الهام بخش او در نوشـتن کتابهای مشهور "قتل در رودخانه نیـل"، "قتـل در بیـن النهریـن" و "قطار سریع‌السیر شرق" بود.

تولد پوآرو

شـرطی که مارگارت، خواهـر آگاتا بر سـر این که او نمی‌تواند داستانهای پلیسی بنویسـد بسته بود، باعث شـد آگاتا نویسندگی را شـروع کنـد. او در تقلّای پیدا کردن شـخصیّت اصلی داستانهایش بود تا اینکه در میان پناهندگان بلژیکی در شهر تورکی (در لیدز)، یک مرد قد کوتاه بـا قیافه‌ای خاص، توجهـش را جلب کرد و به این ترتیب هرکول پوآرو، متولد شـد. ناشـران شش بار چاپ کتاب ماجرای اسـرارآمیز در استایلز، را که بالاخره در سـال ۱۹۲۰ چاپ شـد، رد کرده بودند.

پوآرو را کشت ولی...

در اواخـر دهـه ۱۹۳۰ آگاتا احسـاس کرد **هرکول پوآرو** "تا حدودی غیرقابل تحمل" شده و در سـال ۱۹۴۰ بـود که **در داسـتان پرده‌ها، پوآرو را کشـت. ولی به دلیل مخالفت خانواده و دوسـتان و ناشرش با این کار، دستنویس این داسـتان را در گاوصندوقش گذاشت و تا سال ۱۹۷۵ همچنان هرکول پوآرو شخصیت اصلی داسـتانهایش بود.** هنگامی که سرانجام داستان مربوط به مرگ این شخصیت چاپ شد، روزنامه نیویورک تایمز مقاله‌ای در یادبود هرکول پوآرو نوشت.

متواضع و مهربان

بنا به گفته خانواده آگاتا او ابتدا لقب افتخاری "بانو" از سـوی دربار را قبول نکرد و پس از آنکه همسـرش مکس، به خاطر خدماتش به باسـتان شناسی، لقب شوالیه گرفت، آن را پذیرفت.



در سپتامبر سال ۱۹۳۰ آگاتا با مکس مالوان، که باستان شناس بود ازدواج کرد

بدون تحصیلات آکادمیک

گرچـه خواهر و بـرادر آگاتا را به مدرسـه شـبانه روزی و خود او را به یک مدرسـه تکمیلی در فرانسـه فرسـتاده بودند، آگاتا در پنج سالگی خودش خواندن را یاد گرفت و بعد با اسـتفاده از کتابخانه پدرش به معلوماتش افزود. یک شروع استثنایی، برای چنین حرفه موفق.

روایتی از چگونگی دریافت نشان ویژه کشور لهستان



مرثــیّه گمشــده

به قلم خسرو سینایی



به مناسبت هفتاد و پنج سالگی حضور لهستانی ها در ایران، نمایشگاه عکسی برگزار شد که در نشست خبری پیش از آن، خسرو سینایی به عنوان کارگردان فیلم سینمایی مستندی که درباره لهستانی‌ها بود صحبتهایی داشت. از وی خواستم در این مورد مصاحبه ای داشته باشیم اما استاد سینایی پیشنهاد بهتری داد، اینکه قصه ساخته شدن این مستند را به قلم خودش برای شما منتشر کنیم. اینگونه بود که داستان «مرثیه گمشده» در شش قسمت قرار است برای شما خوانندگان منتشر شود.

مقدمه

ورشو، پایتخت لهستان، روز ۲۷ سپتامبر ۱۹۳۹ توسط ارتش آلمان نازی اشغال شد. یک روز پس از اشغال ورشو، قراردادی میان هیتلر و استالین توسط وزاری امور خارجه شان، مولوتف و ریبن تروپ، امضا شد که در آن مقرر شد لهستان به دو بخش تقسیم شود. صدها هزار نفر از مردم شرق لهستان که زیر سلطه روسها قرار گرفته بود، به اردوگاههای کار اجباری در سیبری فرستاده شدند و تعداد بسیاری از آنها در سخت‌ترین شرایط زندگی و کار، در آنجا تلف شدند و مردند.

در ماه ژوئن ۱۹۴۱، هیتلر که تا آن زمان با استالین معاهده عدم تجاوز داشت، پس از فتح نیمی از اروپا، با نقض معاهده به شوروی حمله کرد. در شرایطی که ارتش شوروی در گیر جنگ با ارتش آلمان نازی شده بود، متّفقین تصمیم گرفتند تا لهستانی هایی را که به سیبری برده شده بودند، از شوروی خارج کنند. اولین ایستگاهی که برای آن آوارگان در نظر گرفته شده بود، ایران بود.

در سالهای ۴۲-۱۹۴۱ چندین هزار لهستانی از طریق دریای خزر به بندرانزلی آمده و از آنجا به شهرهای مختلف ایران مانند تهران، اصفهان و اهواز فرستاده شدند. در تهران و شهرهای دیگر ایران برای آنها اردوگاههایی آماده شد که زن و مرد و پیر و جوان در آنها اسکان داده شدند. بیماری هایی چون تیفوس و عوارض ناشی از گرسنگی شدید در سیبری، دسته دسته این آوارگان پیر و جوان را از پای در می آورد و بجز معدودی از آنها که به دلایلی چون تشکیل خانواده در ایران ماندند، بقیه از این اردوگاهها به نقاط مختلف جهان عزیمت کردند.

اما به گفته خود کسانی که سالها پیش از ایران به کشورهای دیگر جهان رفته بودند، ایران برای آنها چون بهشت بود! مردم با آنها بسیار مهربان بوده و هر روز مقابل اردوگاهها صف می کشیدند و برایشان غذا و لباس و دیگر مایحتاج زندگی را می بردند و حتی به سوی کامیونهایی که آنها را حمل می کردند، بسته هایی پر از شیرینی و میوه پرت می کردند. من که در گیر و دار همان سالهای دور به دنیا آمدم، در آن ایام کوچکتر از آن بودم که خودم خاطره ای از آوارگان لهستانی در ایران به یاد داشته باشم اما سالها بعد که فیلمساز شدم، اتفاقی افتاد که چندین سال از زندگی من را با ماجرای لهستانی ها پیوند داد. این نوشته، داستان آن پیوند است.

پاییز ۱۳۴۹

با دوستم، ژوزف، به گورستان مسیحیان در دولاب تهران رفته بودم. می خواستم درباره مسائل یک خانواده مسیحی در یک جامعه مسلمان فیلمی بسازم و زندگی دوست مسیحی‌ام را دنبال می کردم. کشیش مسیحی در حال برگزاری مراسم سالمرگ یکی از نزدیکان دوستم بود و بستگان در اطراف قبر ایستاده و مراسم ادامه داشت. در اطراف گورستان شروع به قدم زدن کردم و در محوطه ای وسیع، سنگ قبرهای یکسانی دیدم که در کنار هم ردیف شده و رویشان نامهای غریبی نوشته شده بود. تاریخ مرگها همگی حدود سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ بود اما آنچه برایم عجیب به نظر آمد، تفاوت سنی افراد هنگام مرگ بود! از یک ساله تا بالای هشتاد ساله. کنجکاو شدم. مراسم سالمرگ که تمام شد، از دوستم ژوزف و چند نفر دیگر درباره قبرهای یکسان با نامهای غریبه پرسیدم، آنها هم چیزی نمی دانستند. سرانجام کشیش مسیحی به طرف من آمد و گفت:«اینها قبرهای لهستانی هایی است که در زمان جنگ دوم جهانی از سیبری به ایران آورده شدند. وقتی که به ایران آمدند، آن قدر در سیبری بیماری و گرسنگی را تحمل کردند که گروه گروه می مردند اما ایرانی ها به آنها خیلی محبت کردند.»

۱۳۵۴-۱۳۴۹

به هر کسی مراجعه می کردم، لبخند می‌زد و می گفت: "جنگ دوم جهانی؟... جالبه... اما چه ربطی به حالا داره!"... یا چیزی شبیه این. من عادت کرده بودم و می‌دانستم که برای فیلمهای خوب، مشکل می‌توان تهیه کننده‌ای پیدا کرد. اما اینجا هدف ساختن یک فیلم نبود، هدف حفظ لحظه‌ای از تاریخ ایران بود که حتی برای نسل من که در گیر و دار جنگ دوم جهانی متولد شده‌ایم، ناشناخته یا حتی گمشده مانده بود و چه لحظات زیادی در تاریخ ایران هست که اگر به درستی حفظ شده بود، امروز به کشورمان نگاه دیگری داشتیم، بگذریم... نه وزارت فرهنگ و هنر و نه تلویزیون ملی ایران و نه هیچ تهیه کننده خصوصی علاقه‌ای به تهیه فیلمی در مورد لهستانی‌ها در ایران نشان نمی‌داد. اما من هم بیکار ننشسته بودم. در ادامه تحقیقاتم با خانواده افخمی آشنا شدم. از طریق خانم میتراافخمی با مادرش خانم یانکا آشنا شدم. او از زنان لهستانی بود که در زمان جنگ به ایران آورده شده و در اینجا ازدواج کرده و ماندگار شده بود و باز از طریق آنها با خانم آنّا افخمی، خانم دکتر معتمد، خانم دکتر هروی و بسیاری دیگر آشنا شدم و خاطراتشان را از آن دوران پرسیدم و ضبط کردم. اما هنوز امیدی به یافتن تهیه کننده‌ای نبود...



ادامه دارد

رمز خوشبخت زیستن در این است که کاری را که انجام می دهیم دوست داشته باشیم • گابریل گارسیا مارکز



افسون زردرنگ دابشلیم هندی

از وقتی که آقای **سارنگ** خانه‌اش را رنگ کرده بود، خواب آرام و راحت از سرش رفته بود. قبلاً همین که سرش را روی بالش می‌گذاشت، دیوارها صدای خُروپُفش را می‌شنیدند ولی حالا یک ساعت می‌خوابید و از خواب می‌پرید. ده پانزده دقیقه طول می‌کشید تا دوباره خوابش ببرد. خودش معتقد بود بیخوابی او به دلیل مواد شیمیایی رنگ است برای همین با اینکه پاییز شده بود و هوا سرد بود، کولر را روشن می‌کرد و عود می‌سوزاند اما باز هم همین که خوابش می‌برد، یکهو چرتش پاره می‌شد. این بدخوابی زیر پلکش را وَرَم‌دار و پوستش را کمی پیر کرده بود. و برعکس اینکه می‌گویند کسی که خوب نخوابد لاغر می‌شود، آقای سارنگ چاق شده بود. در این یک ماه وزنش هفت هشت کیلو بالا رفته بود. بیشتر وقتهایی که از خواب می‌پرید، در تاریکی خانه سمت یخچال می‌رفت و با پلک نیمه‌باز لقمه‌ای می‌خورد و درحالی که آن را می‌جوید، به رختخوابش برمی‌گشت. بعد از چند روز به لقمه خواری شبانه دچار شد و کم کم شکم آورد و چاق شد.

شبی از شبها کابوسی دید و از خواب پرید. سر از بالش برداشت و نشست. آن کابوس را با چشم بسته مرور و خدا را شکر کرد که خواب بوده. بعد دراز کشید و سعی کرد بخوابد. خوابش نبرد. به گوشی‌اش نگاه کرد. ساعت پنج و نیم بود. خمیازه‌اش را خورد و از تخت پایین آمد. از پنجره آسمان را نگاه کرد. سپیده در کار دمیدن بود. سریع وضو گرفت و نمازش را خواند. بعد لباس بیرون رفتن پوشید و به قصد خریدن نان داغ بیرون رفت. نانوایی صد متر جلوتر بود. بوی نان سنگک او را گرسنه کرد. سیگار روشن کرد و خوش‌خوشک سمت نانوایی رفت. وقتی رسید، از شلوغی نانوایی تعجب کرد. در صف یک دانه‌ای ایستاد و تا نوبتش بشود به کابوسی که دیده بود فکر کرد اما چیزی یادش نیامد. به مغزش فشار آورد. هیچ! نوبتش شد و نان به‌دست بیرون آمد. نان خیلی داغ بود. کف دستش را می‌سوزاند. درحال راه رفتن آن را باد داد و در نیمه راه صحنه‌ای دید و خشکش زد: زنی جوان روی سکوی باغچه‌ای که روبروی مهدکودکی کوچک بود، نشسته بود. این بخشی از خوابی بود که آقای سارنگ دیده بود. او مدتی در پیاده‌رو ایستاد و تنها تصمیمی که توانست بگیرد، این بود که سرش را پایین بیندازد و از جلو آن زن رد شود. وقتی که سر کوچه خودشان رسید، عقب را نگاه کرد. آن زن نبود... و یادش آمد در خوابش همین صحنه را هم دیده بود.

آن روز آقای سارنگ صبحانه را فراموش کرد و مدتها به خوابش فکر کرد و غیر از همان دو صحنه‌ای را که در خیابان دیده بود، چیزی یادش نیامد. برایش خیلی مهم بود که کل خواب را به یاد بیاورد و دنبال تعبیرش باشد. چند بار از خانه بیرون آمد و مسیرهای مختلفی را قدم زد شاید چیزی ببیند و خوابش یادش بیاید. ولی هیچ!... از جلو آن مهدکودک هم چند بار رد شد و آن زن جوان را ندید. صبح روز بعد به بهانه نان خریدن بیرون رفت و وقتی که از نانوایی برمی‌گشت، دوباره همان زن جوان را دید که روی همان سکو نشسته بود. آقای سارنگ باز هم خشکش زد و چند دقیقه در پیاده‌رو ایستاد. سعی کرد به خودش مسلّط شود. چند بار نفس عمیق کشید و سینه‌اش خس‌خس کرد. خواست جلو برود و به آن زن بگوید خوابی دیده که او هم در آن بوده. از این فکر قلبش لرزید. دستش هم لرزید و نان افتاد. وقتی که خم شد و نان را برداشت، دید آن زن جوان ناپدید شده و یادش آمد که چنین صحنه‌ای هم جزء خوابش بوده. نان را خُرد کرد و سر راه کلاغها و کفترها ریخت و شتابان به خانه رفت. فکری به ذهنش رسیده بود.

با گوشی سرچ کرد تا تعبیر خوابش را پیدا کند ولی به نتیجه‌ای نرسید. او دو سه ساعت از این آدرس به آن آدرس رفت و آخرش کسی را پیدا کرد به اسم **دابشلیم هندی** که آگهی زده بود افسونگر و خوابگزار اعظم است و سالها در هند و چین و مصر پیش استادان اعظم خوابگزار و افسونگر شاگردی کرده و در علم تعبیر خواب و ساختن طلسمات از نوادر روزگار است. آقای سارنگ او را پسندید و پیامی برایش فرستاد. نیم ساعت بعد جواب آمد: **"من برای تعبیر خواب پول می‌گیرم ولی چون خواب شما مرا کنجکاو کرده، رایگان تعبیر می‌کنم."** سارنگ هیجانی شد و از او تشکر کرد. یک ساعت، دو ساعت، ده ساعت گذشت و خبری نشد. سارنگ به دابشلیم هندی دوباره پیام داد. کمی بعد جواب رسید که باید به دفترم بیایی تا خوابت را تعبیر کنم و آدرسی داده بود که در یکی از باغهای اطراف تهران بود. آقای سارنگ تصمیم گرفت فردا صبح بعد از اینکه به نانوایی رفت و از جلو مهدکودک گذشت، به دفتر دابشلیم هندی برود.

او صبح زود مثل دو روز گذشته به نانوایی رفت ولی تعطیل بود. از رفتگری که داشت خرده نانهای جلو نانوایی را جارو می‌کرد، پرسید چرا نانوایی تعطیل است؟ گفت چون امروز جمعه است. آقای سارنگ سری جنباند و سمت مهدکودک رفت. زن جوان را ندید. به اندازه دو نخ سیگار کشیدن به دیوار پیاده‌رو تکیه داد و خودش را با گوشی مشغول کرد ولی زن جوان نیامد. سارنگ به جای اینکه به خانه برود، سوار ماشینش شد و سمت خارج شهر راند. یک ساعت بعد به آن آدرس رسید. باغ متروکی بود که روی دیوار کاهگلی آن با رنگ تازه نوشته بود: دابشلیم هندی. در ورودی زنگ نداشت. با مشت به در کوفت. جوابی نیامد. کف آن کوچه‌باغ گِلی بود. از بین گلها قلوه‌سنگی پیدا کرد و محکم به در کوفت. از داخل باغ صدایی شنید. صبر کرد. کمی بعد زنی مسن که جامه‌ای هندی پوشیده بود، در را باز کرد. روی چانه‌اش دوازده نقطه درشت خالکوبی شده بود. دور چشمهایش سُرمه غلیظ کشیده بود و از او بوی عطری قدیمی می‌آمد. آقای سارنگ خودش را معرفی کرد و سراغ دابشلیم هندی را گرفت. زن گفت: "منتظرت بودم. دابشلیم هندی منم!" و به سمت داخل راه افتاد و به او اشاره کرد که دنبالم بیا. سارنگ کف کفشش را که گلی شده بود، روی خاک خشک باغ کشید و دنبالش رفت.

آنجا باغی بود که برگهای بیشتر درختهایش سوخته یا خشک شده بود. کف باغ پر از گیاهان خودرو بود. سارنگ تا ته باغ دنبال دابشلیم رفت و با او وارد ساختمان شد. دابشلیم اشاره کرد که بنشین! سارنگ روی مبلی نشست. دابشلیم هم پشت میزی نشست و از سارنگ خواست خوابش را تعریف کند. سارنگ توضیح داد که خوابش را به یاد نمی‌آورد ولی در دو روز و در بیداری چیزی دیده که در خواب هم دیده بود. دابشلیم به حرفهای او گوش کرد و دستش را از زیر پارچه زردرنگی که

روی میز بود، برد و پس از چند ثانیه گفت: "اون زن سرنوشتیه که ده دون قبلتر برات نوشته شده. هر دون هزار ساله. از ده هزار سال پیش مقرّر شده بوده که اون زن به خوابت بیاد بعد سر راهت بشینه بعدشم تو بیای پیش من. فردا صبح بازم برو نون بخر. بعد اونو می‌بینی که جلو مهد کودک نشسته. اسم اصلیش اختره ولی خودش خبر نداره. مهد کودک هم تعبیرش اینه که برات بچه‌های زیادی به دنیا میاره. فردا بهش بگو دابشلیم هندی احضارش کرده. بعد بیارش اینجا تا سرنوشت شما دو نفر رو بهتون بدم." سارنگ گفت: "ولی ممکنه حرف من رو قبول نکنه و نیاد." دابشلیم گفت: "معلومه که نمیاد چون خبر نداره که سرنوشتش با سرنوشت تو یکیه. یه افسون برات می‌سازم تا هرچی بگی، بگه چشم. می‌خوای افسون رو بسازم؟" سارنگ گفت: "از خدامه! اثر می کنه؟" دابشلیم دستش را از زیر پارچه زرد رنگ بیرون کشید و گفت: "چون غریبی این حرفت رو نشنیده می‌گیرم. اول برو تحقیق کن و بپرس دابشلیم چطور موجودیه بعد بیا اینجا." سارنگ گفت: "منظوری نداشتم. افسون رو برام بساز چون حس می‌کنم سرنوشت من و اختر یکیه و اگه بهش نرسم زندگیم به باد میره. فقط نمی‌دونم که من به این پیری رو قبول می کنه یا نه." دابشلیم گفت: "دست خودش نیست. انرژی‌های سرنوشت و افسون من قدرت خیلی زیادی دارن... پول مول همرات هست؟ ساختن افسون خرج داره. من مزد خودم رو نمی‌گیرم ولی پول موادی رو که واسه ساختن افسون لازم دارم، خودت باید بدی. غیر از چیزایی که خیلی سخت گیر میاد، دو گرم گرد طلای عتیقه می‌خواد. طلا رو از معابد هند آوردم. مال سه دون پیشه یعنی سه هزار سال!" سارنگ گفت: "پول کمی همراهم هست ولی کارت دارم. شماره کارتت رو بده برم برات واریز کنم." دابشلیم گفت: "خودم کارتخون دارم. یک میلیون و پونصد تومن میشه. تو کارتت هست؟" سارنگ کارت و رمزش را به او داد و گفت: "اول خدا بعدش شما!"

دابشلیم اخم کرد و گفت: "اول خدا، دوم خدا، وسط و آخر هم خدا. من هیچکاره هستم. بشین تا برم افسون رو بسازم."

نیم ساعت بعد افسون آماده بود. دابشلیم آن را در بطری شیر ریخته و بطری را در کیسه پلاستیکی گذاشته بود. آن را و کارت بانکی سارنگ را به او داد و گفت: "این افسون آبکیه. همه رو می‌ریزی اطراف اختر. بخارش که به دماغش برسه، افسون میشه. بعد بیارش اینجا."... سارنگ از آنجا بیرون آمد و کیسه را روی صندلی ماشینش گذاشت و به تهران برگشت. او تا صبح زود شنبه چندین بار از خانه بیرون رفت و به جلو مَهد کودک سر زد و زن جوان را ندید. از بس هیجان داشت، حس می کرد حالاست که قلبش از حرکت بایستد. ساعت سه صبح شنبه از ناچاری با دابشلیم تماس گرفت و حال خودش را توصیف کرد. دابشلیم گفت: "اختر تا صبح زود شنبه رؤیت نمیشه. اول باید بری نون بخری، بعد بی‌عجله و آروم بری سمت مهد کودک. بقیه‌شم که بهت گفتم. حالا بهتره همین حالا بخوابی و ساعت پنج و نیم بیدار شی." سارنگ گفت چشم و با آرامش خوابش برد و درست سر ساعت پنج و نیم بیدار شد. شتابان لباس بیرون رفتن پوشید و افسون را برداشت و از خانه بیرون رفت. سعی می کرد بدون عجله راه برود تا تمام دستورهای دابشلیم را انجام داده باشد.

حالا نان را خریده بود و سمت مهد می‌رفت. از دور زن جوان را دید که روی سکو نشسته بود. درِ بطری را باز کرد و نزدیک و نزدیکتر شد. وقتی به اوَ رسید، زن جوان متوجهش شد. سارنگ مشغول ریختن مایعی زردرنگ شد. زن وحشت کرد و فریاد کشید اسیدپاش! دو رفتگر با سرعت رسیدند و سارنگ را گرفتند. زن جوان خیلی ترسیده بود و می‌خواست به پلیس تلفن کند. سارنگ التماس کرد که به حرفش گوش کند. و برای اینکه ثابت کند اسید نیست، افسون را روی دست خودش ریخت. رفتگرها پرسیدند این چیه و چرا می‌خواستی بریزی روی این خانم؟ سارنگ توضیح داد که این طلسم است و جادوگری هندی به او گفته اگر این را کنار زنی جوان بریزم، دخترم که در بیمارستان در حال مرگ است، درمان خواهد شد. زن جوان که ترسش کمتر شده بود، ناسزایی نثار کرد و وارد مهد کودک شد و در را بست. رفتگرها کمی به سارنگ خندیدند و یکی از آنها با بو کردن مایع بطری، چهره در هم کشید و آن را پرت کرد و گفت: "ادراره!"

سارنگ حس کرد گوشهایش دراز شده. از اینکه آن پیرزن دروغگو یک میلیون و نیم سرش کلاه گذاشته و آبرویش را پیش آن زن جوان و رفتگرها برده بود، شرمسار و سرخوری به خانه رفت. می‌خواست به دابشلیم زنگ بزند و هرچه از دهانش در می‌آید، نثارش کند ولی پشیمان شد چون نقشه دیگری داشت که باید تا شب صبر می کرد.

پاسی پس از شب سوار ماشینش شد و سمت خارج از شهر راند. نزدیک مقصد ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و پیاده وارد کوچه‌باغ شد. از آن مسیر گِلی گذشت و بر در باغ مشت کوفت. مدتی طول کشید تا دابشلیم آمد و در را باز کرد و از سارنگ پرسید: "پس اختر کو؟" سارنگ گفت: "بریم تو تا بهت بگم." و داخل شد و در را بست. دابشلیم خواست حرفی بزند. سارنگ چنگ بر حلق او گذاشت و تا توانست فشار داد. جسدش را روی گیاهان خودرو انداخت و راه رفته را برگشت. از ماشینش کیسه زباله بیرون آورد. کفشهای گلی را در کیسه انداخت و دمپایی پوشید و رفت. بین راه کیسه را پرت کرد. ماشینش را به اولین کارواش برد و ماشین و چرخهایش را برایش شستند و به خانه برگشت.

***

ساعت ده صبح بود. کاراگاه نوبخت و گروهش در محل جنایت بودند. یکی از باغبانها جسد را از لای در دیده و به پلیس خبر داده بود. نوبخت از باغبان پرسید: "مقتول دشمن داشت؟" باغبان گفت: "الکی می گفت اسمش دابشلیمه. خودشو هندی جا می‌زد تا مردم باورشون بشه جادوگره. بعضی از مشتری‌هاش از طلسمهایی که می‌نوشت، راضی بودن بعضی‌هاشون هم ناراضی و عصبانی می‌شدن. پس شاید دشمن هم داشته باشه." نوبخت پرسید: "این باغ مال کیه؟ چرا خشک شده؟" باغبان گفت: "مال مهندسه که پنج ساله رفته خارج. دابشلیم هم اینجا رو تصرّف کرده. چون شاکی نداره، کسی هم باهاش کاری نداشته. عمداً به باغ نمی‌رسید تا حالت جادویی و وهم‌انگیز داشته باشه." نوبخت پرسید: "چرا توی کوچه گِلیه؟" باغبان گفت: "یه هفته‌س لوله ترکیده. قراره بیان درستش کنن." نوبخت از او تشکر کرد و خودش داخل باغ شد و با همکارانش همه جای باغ و اتاقها و وسایل را گشتند. دابشلیم کامپیوتر و گوشی مجهز داشت ولی تمام فایلهایش خالی بود. روی دیواری که میز کامپیوترش کنارش بود، نوشته بود: "ساعتی یک بار تمام فایلهایت را پاک کن وگرنه بچه شیطانکها اطلاعاتت را می‌دزدند." دکتر رعنایی گفت: "پس معلوم شد خودش فایلهاشو پاک کرده. من توی اتاق پشتی مقداری موی انسان و ناخون سگ و گربه و پشکل گوسفند پیدا کردم. یه کاسه هم مورچه و حشرات مرده داشت." نوبخت جوابی نداد. دکتر رعنایی گفت: "من به جادوگرها ایراد نمی گیرم. ایراد مال کسانیه که سرنوشت خودشون رو دست جادوگرا میدن. معتقدم تا وقتی که بعضی‌ها خرافاتی هستن، کار جادوگرها هم رونق داره."

نوبخت گفت: "موافقم..."

و مشغول نوشتن یادداشتی شد.

متخصّصان انگشت‌نگاری غیر از اثر دست دابشلیم اثر دیگری پیدا نکردند. به پیشنهاد دکتر رعنایی

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای نوبخت در دام تبهکاران

نوبخت از آنجا فهمید حسین رئیس است که حسین اظهار نظر می کرد و دستور می‌داد درحالی که قاسم نظر حسین را می‌پرسید و فرمان می‌برد. دکتر رعنایی هم آدرس را از روی شعر نوبخت کشف کرد: چوب معطر می‌سوزد، کنایه از عود است. گنجشک بی‌جان دکتر رعنایی را متوجه لاجان کرد و با عود شد عودلاجان. کاشی به معنی پلاک است و سیبی‌ست به معنی سیبی است، نبود و به معنی سی در بیست بود که می‌شود ششصد. پس دکتر رعنایی فهمید که او در عودلاجان پلاک ۶۰۰ است. سخت بود اما جوابهای شما درست بود و لیلا نحوی با تلفن ۳۶۷۷(۰۰۰)۰۹۱۴ از تبریز در قرعه کشی برنده شد.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسرم، سمیرای عزیز، فراموش کردن کسی که دوستش داری، مثل به خاطر آوردن کسی است که هرگز او را ندیده ای. هرگز از دلم نمی روی. اول آبان زادروزت مبارک.
همسرت، سعید امیدی ـ تهران

سپیده جان، حقارت واژه ها را وقتی دیدم که نتوانستند مهربانی ات را توصیف کنند، به اندازه تمام خوبیهای دنیا دوستت دارم، تولدت مبارک
ماهرخ محمدی ـ گچساران

افسانه خانم، همسر عزیزم، دنیا را با تمامی طبیعتش می ستایم و در کنار آن زیباترین گلهای روی زمین را تقدیم تو گلم می کنم و می گویم دوستت دارم ۲۵ مهر، سالروز تولدت مبارک
همسرت، نیما شالی پور ـ ساری

جناب آقای مهندس علیرضا کشاورز، بابت همفکری کردن و راهنمایی ات ممنونم. لطف و محبتت را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد
سیدجواد نوری زاده ـ کرمانشاه

ناهیدم، همسر مهربانم، ۲۷ مهر، بیست و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل به شما تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم و دستان پرمهرت را می بوسم
همسرت، محمد شریفی ـ اسلامشهر

راحله جان، عمه مهربان، خدا را هزاران بار شکر که شما را مثل همیشه سلامت می بینم، امیدوارم هیچ وقت بیمار نشوی و در صحت و شادی باشی
برادرزاده ات شکوفه یاوری ـ بهشهر

الیاس من، پسر نازم، امید زندگی ام، تو تمام عمر منی، خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین پسری مهربان نصیبم کرد، مهربانم ۲۷ مهر سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت علی و زهرا سوری ـ ساری

دوست عزیز و گرامی من، جناب آقای احسان هاشمی، ۲۶ مهر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو تبریک می گویم
حسین و احسان شفیعی ـ تهران

ستاره عزیزم، همسر خوبم، چه زیباست شمردن ستاره های آسمان، اما تو تک ستاره زندگی ام هستی ۲۶ مهر، سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم
همسرت، پویا جعفرپور ـ کرج

زلیخا جان، خاله مهربانم، قدم نورسیده تان، زینب کوچولو را به شما و همسر گرامی ات حاج مصطفی مبارکباد می گویم
خواهرزاده ات، نسیم رضایی ـ بانه

محمدم، پسر گلم، ۲۸ مهر، شانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل محمدی به تو تبریک می گویم، دوستت دارم
پدرت، سیدعلیرضا شفیعی ـ تهران

پدر و مادر عزیزم، ای فرشته های آسمانی، من جایی امن تر از زیر پر و بالتان در جهان هستی سراغ ندارم و دوستتان دارم تا ابد
دخترتان، فرشته محبوبی ـ اردبیل

جناب آقای مهندس امیر شادپور، از لطف و زحمات بی نهایت سپاسگزارم، امیدوارم همیشه در شادی و سلامت در کنار خانواده محترمتان زندگی زیبایی داشته باشید
شکرالله بهبهانی ـ تبریز

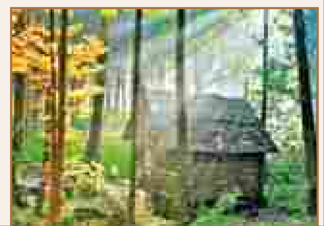
دختر نازم، ستایش خانم، خیلی دوستت داریم و موفقیت را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی تبریک می گوییم و امیدواریم تا پایان تحصیلات این موفقیت ادامه داشته باشد
پدر و مادرت، جواد آجرلو و منیره سلامت ـ تهران

پسرعموی عزیز و دخترعموی مهربانم، محمود و نرگس خانم، نامزدیتان را تبریک می گویم، امیدوارم پیوندتان هرچه بیشتر و بهتر مستحکم بوده و آینده درخشانی داشته باشید
پسرعمویتان، احمد سلیمانی ـ کرج

شعله مهربان، دختر گلم، شکفتنت را در روز ۲۱ مهر، همچون خورشید تابان تبریک می گویم و برایت بهترینها را آرزومندم، امیدوارم در تمام لحظات عمرت سلامت و شاد و خندان باشی. دوستت دارم
مهری میرزایی ـ تهران

مرد خوشبخت

پادشاهی پس از اینکه بیمار شد گفت: "نصف قلمرو و پادشاهی ام را به کسی می دهم که بتواند مرا معالجه کند" تمام آدم های دانا دور هم جمع شدند تا ببینند چطور می شود شاه را معالجه کرد، اما هیچ یک ندانست. تنها یکی از مردان دانا گفت: "فکر کنم می توانم شاه را معالجه کنم. اگر یک آدم خوشبخت را پیدا کنید، پیراهنش را بردارید و تن شاه کنید، شاه معالجه می شود" شاه پیک هایش را برای پیدا کردن یک آدم خوشبخت فرستاد.... آنها در سرتاسر مملکت سفر کردند ولی نتوانستند آدم خوشبختی پیدا کنند. حتی یک نفر پیدا نشد که کاملا راضی باشد. آن که ثروت داشت، بیمار بود. آن که سالم بود در فقر دست و پا می زد، یا اگر سالم و ثروتمند بود زن و زندگی بدی داشت. یا اگر فرزندی داشت، فرزندانش بد بودند. خلاصه هر آدمی چیزی داشت که از آن گله و شکایت کند. آخرهای یک شب، پسر شاه از کنار کلبه ای محقر و فقیرانه رد می شد که شنید یک نفر دارد چیزهایی می گوید. "شکر خدا که کارم را تمام کرده ام. سیر و پر غذا خورده ام و می توانم دراز بکشم و بخوابم! چه چیز دیگری می توانم بخواهم؟" پسر شاه خوشحال شد و دستور داد که پیراهن مرد را بگیرند و پیش شاه بیاورند و به مرد هم هر چقدر بخواهد بدهند. پیک ها برای بیرون آوردن پیراهن مرد به کلبه رفتند، اما مرد خوشبخت آن قدر فقیر بود که پیراهن هم نداشت!!!



خدیجه موانس

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مدرسه

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

حین پرواز در حال بلعیدن آن بود. غم و حسرت چهره پریناز را شبیه بچه های گناهکار کرده بود! پیرمرد آبدارچی که دست بردار نبود این بار با یک کاسه پر از شکلات و آجیل برگشت و گفت: دهانتان را شیرین کنید. اینها از شب عید مانده. میل بفرمایید تا آرامتر شوید.

پریناز کاسه پر از آجیل را گرفت و گفت:

ـ ممنون عزیز آقا.

عزیز آقا مثل کارآگاهان نگاه شکاکی به من کرد و رفت. از قضا اولین پسته‌ای را که پریناز برداشت پوک و توخالی بود. با شرمساری کودکانه‌ای گفت:

ـ می‌بینی جمیله! خنثی و بی‌خاصیّت! این پسته مثلاّ قرار بوده یک درخت پرشاخ و برگ بشود و به بار بنشیند و خودش را تکثیر کند. معلوم نیست مقصّر درختی است که این میوه را داده یا خود پسته که بی‌مغز و جوهر است...

یک پسته پرمغز و شیرین را برایش باز کردم و مغز درشت آن را توی دهانش گذاشتم و گفتم:

ـ نوش جان. من از شما خوش شانس ترم.

پریناز هم یک شکلات را با یک بار پیچاندن باز کرد و توی دهان من گذاشت و گفت:

ـ شیرین کام باشید.

دو ضربه به در نواخته شد. عزیز آقا بی‌تکلّف سرش را از لای در تو آورد و گفت:

ـ ارباب رجوع دارید خانم شاه پسندی. یک ساعت گذشته که پشت در منتظر است.

پریناز آخرین ذرّه‌های مغز پسته را مزمزه کرد و زبانش را یک بار دور دهان و دندانش کشید و گفت:

ـ بگویید چند دقیقه‌ای صبر کنند، لطفاً.

پریناز به شکل احتیاط آمیزی لباسهایش را مرتب کرد و ظاهری رسمی و اداری به خود گرفت و پای پرونده من نوشت: پاسخها قانع کننده بودند. بایگانی شود.

بعد کارت پستال زیبایی از سرچشمه زاینده رود را که نمی‌دانم از پیش آماده کرده بود یا نه از کشوی میز برداشت و پشت آن نوشت:

ـ اگرچه روح بهشت است زنده رود، ای دوست

جهنم است به چشم من اصفهان بی‌تو"۳"

***

کارت پستال را امضا کرد و به دست من داد و یک مچ بند پارچه‌ای رنگین کمانی هم که نمونه‌اش با تفاوت اندکی، بر مچ دست خودش بود، به من هدیه داد. این مچ بند را سال بعد که به کانادا رفتم و در واقع به آنجا فرار کردم در دستم داشتم تا اینکه سفارت ایران آن را همراه ساکم که تمام وسایل شخصی‌ام در آن بود به علاوه یک کتاب شعر تحت عنوان "رنگین کمانهای زاینده رود" که سروده خودم بود برای پریناز فرستاد. من در نوبت جرّاحی تغییر جنسیت از زن به مرد بودم اما آن موسسه‌ای که قرار بود هزینه‌های عمل جرّاحی مرا بپردازد مدام این دست و آن دست می کرد. آخرین باری که با پریناز "ویدئو کال" داشتم گفتم که دیگر از این وضعیت خسته شده‌ام و ممکن است همین روزها کاری دست خودم بدهم. گفتم چون از خانواده‌ام طرد شده‌ام و اسم و فامیلی‌ام را از "جمیله زیادی" به "جمال ضیایی" تغییر داده‌ام احتمالاً پلیس یا سفارت ایران با تو تماس خواهند گرفت و تو باید آماده شنیدن هر خبری باشی و نباید کوچکترین احساسی از گناه یا مسئولیت در قبال اقدام من داشته باشی. احتمالاً همراه با ساکم پوشه‌ای تک ورقه‌ای می‌فرستند که به زبان انگلیسی تایپ شده و این ورقه گزارش پزشکی قانونی و پلیس کاناداست که علت مرگ من را خونریزی شدید ناشی از بریدن قسمتهایی از بدنش دانسته و حدس زده است که متوفی مرگ تدریجی و دردناکی داشته است! پلیس هم چون نشانه‌هایی دال بر درگیری و کشمکش و به هم ریختگی و یا ورود به زور در صحنه مرگ نیافته و همسایه‌ها هم هیچ سر و صدا و یا رفت و آمد مشکوک و چیزی غیرعادی نشنیده و ندیده اند، قتل را خودکشی تلقی کرده و از تمامی فارسی زبانها رسماً درخواست کرده با توجه به پیدا شدن یک ورقه کاغذ در کنار جسد با تک بیتی از مولانا که می گوید:

مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک

چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

به منظور مشخص شدن انگیزه خودکشی و درج در پرونده معنی و مفهوم مناسبی از این بیت شعر پیدا کنند!

شاید اگر هرچه داشتم از "پر قنداق" نبود و خودم در شکل گیری شخصیت و گرایش هایم حتی یک درصد مقصر بودم، جا داشت که مورد سرزنش، تنبیه و مجازات و یا حتی شایسته مرگ باشم و خودم را با فکر بزدلانه خودکشی به گناه غیرقابل بخششی دچار کنم و یا دست به انتقامی کورکورانه از افرادی بزنم که نقش گرگها و پسرها را به من می‌دادند و کسانی که نجابت و پاکدامنی و خانه داری از شرایط ازدواجشان بود، به من که می‌رسیدند شرایطشان به خوشگلی، خوش هیکلی، سرخ و سفید بودن و لوندی تغییر کرد. اما من هیچ کدام از این اشتباهات را نکردم اشتباهاتی که دیگرانی مثل من مرتکب شدند و نتیجه‌ای جز مقصر جلوه دادن خود و پاک کردن صورت مسئله دربرنداشت. اصلاً به کانادا هم نرفتم! و تمام این افکار و حوادث نوعی خیال بازی بود که فقط برای چند دقیقه از ذهنم گذشت... از پریناز که خداحافظی کردم به کرانه زاینده رود رفتم و با خدا راز و نیاز کردم و گفتم: "خدایا اگر من منحرفم مرا بکش. اگر مریضم شفایم بده و اگر همین هستم که باید باشم پس برای ادامه زندگی و تحصیلات برمی گردم پیش پریناز."

یکی از دو رهگذر جوانی که از روبرو می آمدند با طعنه و زخم زبان طوری که من بشنوم و بفهمم، گفت:

ـ با این شکل و قیافه و قد و قواره معلوم نیست باید شوهر کند یا زن بگیرد!

دیگری که آدم معقول تری بود در جواب او سری تکان داد و از روی دلسوزی و تاسف گفت: به ما مربوط نیست. بالاخره این هم مخلوق و بنده خداست.

اینکه من هم آفریده خدا بودم مرا در تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر کرد. رفتم به "سیاه سنگ".

تمام وسایلم را جمع کردم تا برای ادامه زندگی و تحصیلات عالیه پیش پریناز برگردم. وقتی از ده بیرون می آمدم بر حسب اتفاق "اکرم السادات" را که یک بار جان عروس و نوزادش را نجات دادم و یک بار هم تشت رسوایی دخترش را که داشت از آسمان هفتم به زمین می‌افتاد با استفاده از ترفندهای مامایی و پزشکی روی هوا گرفتم و نگذاشتم با سر و صدا روی زمین بیفتد، دیدم. با من چشم تو چشم شد و با صدایی کشیده و لنگردار گفت:

ـ ای بابا، ای خانم، قتل که نکردی! مردم یک حرفهایی گفتند و یک ورقه‌ای را نشانم دادند و گفتند اینجا را انگشت بزن...

خودم را کنار کشیدم و بدون هیچ حرفی از ده بیرون آمدم. پس از طی مسافت کوتاهی به دوراهی گاوخونی ـ سیاه سنگ رسیدم و منتظر وسیله‌ای عبوری ایستادم. اینجا جایی است که یک راهش به اصفهان می‌رود و یک راه دیگر ـ پانصد متر آنطرفتر ـ به جایی ختم می‌شود که زاینده رود خسته و دلمرده، ناکام از به دریا رسیدن سرش را از زیر مرداب گاوخونی فرو برده!

پانویس:

۱ ـ اسپکولوم: وسیله‌ای برای کنار زدن بافتها و فراهم آوردن دید بهتر ناحیه هنگام معاینه است و در دسته وسایل "اکاتوری" قرار می گیرد و جنس آن از پلاستیک و یک بار مصرف است.

۲ ـ سونوکیت: جنین یاب، وسیله‌ای برای شنیدن صدای قلب جنین

۳ ـ شعر از شاعر نجف آبادی "حسین حاج هاشمی"

کسی که از هیچ چیز کوچکی خوشحال نمی شود، خوشبخت نخواهد شد ● اپیکور

فرید قلندری

اختصاصی با مهدی هاشمی نسب

اصلاً دنبال محبوبیت و شهرت نبودم



نوشتن درباره "مهدی هاشمی نسب" سخت است. یعنی نمی‌دانی از چه باید بنویسی. از خونگرمی و مهربانی‌اش یا از قلب پاکش؟! از اینکه بعد از رفتنش از پرسپولیس به استقلال چه بلایی سرش آمد یا از اینکه در پرسپولیس پادشاهی می‌کرد؟! گفتن درباره مهدی سخت است، پس اجازه دهید از زبان خودش تمام گفتنی‌ها را بخوانیم...

فوتبال را از کجا شروع کردی و چه شد که سمت فوتبال رفتی؟

فوتبال در خون همه بچه‌های آبادان بود و ما هم از بچگی در زمینهای خاکی و کوچه و خیابان بازی می‌کردیم تا اینکه در ۱۳ سالگی یک نفر بازی من را دید و گفت که بازیت خوبه و همان فرد من را به شیراز برد و از نوجوانان فارس شروع کردم. بعد تیم ملی نوجوانان و جوانان و سپس برای سربازی به تهران آمدم و به پاس رفتم ولی آن تیم آنقدر خوب و پرستاره بود که جایی برای من نبود و برای ادامه خدمت به تیم دوم پاس یعنی انتظام رفتم. باید تشکری ویژه هم از آقای سعید آخوندی مربی آن زمان انتظام داشته باشم که در سخت‌ترین شرایط همیشه کنارم و حامی بنده بود و هنوزم با او در ارتباطم. با انتظام برای جام ریاست جمهوری ترکمنستان شرکت کرده بودیم که باشگاه کوپتداغ من را پسندید و یکسال هم در آنجا بازی کردم.

نام مهدی هاشمی نسب اولین بار از بازی پرسپولیس - کوپتداغ ترکمنستان در جام باشگاههای آسیا شنیده شد و بر سر زبانها افتاد.

این لطف خداوند بود. آن سالها پرسپولیس فقط به تیمهای عربی می‌خورد ولی خواست خدا باعث شد که این بار با ترکمنستان بازی داشته باشد و من دیده شوم. پس از آن بازیها به پرسپولیس آمدم و در خدمت این تیم بودم.

از ورودت به پرسپولیس با آن همه ستاره و ملی پوش بگو...

در پست من نادر محمدخانی، افشین پیروانی، یحیی گل محمدی، بهروز رهبری فرد که همه ملی پوش بودند حضور داشتند. وقتی به پرسپولیس آمدم قهرمانی این تیم مسجّل شده بود و ۴-۵ بازی آخر تشریفاتی بود که من بازی کردم و خوب هم بودم و لیگ تمام شد. سال بعد آقای پروین مربی تیم شدند و من از طریق آقای عرب که دوست مشترکمان بود، پیغام دادم که اگر بازی به من نمی‌رسد اجازه بدهند تا از تیم بروم که گفتند آقای پروین شما را دوست دارد چون می‌جنگی و محکم بازی می‌کنی و من هم در پرسپولیس ماندگار شدم. لیگ شروع شد و من روی نیمکت بودم. یک بازی با صنعت نفت در آبادان داشتیم. سال آخر فوتبال نادر محمدخانی بود و سفرهای شهرستان را با تیم نمی‌آمد و فقط در تهران بازی می‌کرد! بهروز رهبری فرد هم دو کارته بود و یحیی گل محمدی مصدوم. آن بازی من کنار افشین پیروانی فیکس بازی کردم و خوب هم بودم و ۴ گل هم زدیم. بازی بعد در تهران با سایپا باز همه برگشتند و من نیمکت نشین شدم. بازی بعد رفتیم تبریز و مقابل تراکتورسازی فیکس بازی کردم و گل هم زدم. بازی بعد در تهران با ذوب آهن هم فیکس بازی کردم و بازهم گل زدم. رسیدیم به دربی و دو هفته گلزنی و علی آقا پروین مزد زحمتم را داد و در دربی فیکس بازی بودم.

کمی از حس و حال بازی در دربی بگو.

اصلا فکر کردن به آن بازی و جو آن هنوزهم برای من وحشتناک و سخت است. دقیقه ۴۵ خطا شد. حسی به من گفت برو جلو، برو جلو! به آن حس اعتماد کردم و رفتم. رضا شاهرودی سانتر کرد و من زدم تو گل و بازی را با همان گل بردیم. با توجه به حساسیتی که بین هواداران دو تیم هست، گلزنی در دربی اتوماتیک وار محبوبت می‌کند. به خدا قسم دنبال محبوبیت نبودم ولی بعد از گل اولی که در دربی زدم دیدم یکماه تیتر اول تمام روزنامه‌ها و مجلات هستم. از خدا خواستم و گفتم: خدایا خیلی این لحظه لذتبخش بود و باز هم اگر صلاح می‌دانی در دربی گل بزنم. دربی بعد خدا کمک کرد و دقیقه ۴ گل زدم. باید اعتراف کنم آمده بودم از فوتبال پولی دربیاورم و زندگی معمولی داشته باشم. افتخار می‌کنم پدرم کارگر بوده و اگر تا آخر عمرم هم نوکری پدر ومادرم را بکنم، بازهم نمی‌توانم ذره‌ای از زحماتشان را جبران کنم.

پس در فوتبال دنبال محبوبیت و شهرت و... نبودی ولی خدا داشت برایت همه چیز را می‌چید؟

سابقه نداشت یک مدافع رفت و برگشت در دربی گلزنی کند و تازه فینال جام حذفی همان سال هم به هم بخورند. دربی در فینال شروع شد. دقیقه ۱۲ داور پنالتی برای ما گرفت. پنالتی زن اول تیم ادموند بزیک بود. تا پنالتی شد گفتم علی آقا من بزنم؟ گفت بزن. ادموند ناراحت شد. بارها و بارها ازش عذرخواهی کردم و بازهم همینجا از او معذرت می‌خواهم. پیش خودم گفتم من رفت و برگشت گل زدم، خرابم کنم پنالتی رو چیزی نمیگن بهم ولی اگه بزنم سه گله دربی میشم. آنجا فهمیدم محبوبیت و شهرت مسیری است که به اصطلاح بن بست ندارد و همیشه باز است. در دربی چهارم کمی سطح توقعم بالا رفت. به خدا گفتم بهم ثابت کن که خیر و صلاح من را می‌خواهی و باز هم قدرتت را به من نشان بده و کاری کن که زیر ۱۰ دقیقه گل بزنم. الان که فکر می‌کنم برایم جالب بود که برای خدا زمان هم تعیین کردم! دقیقه ۸ گل زدم. این قدرت خدا بود، این همانی بود که من را مهدی هاشمی نسب کرد. روی ابرها بودم. هفته بعد بازی با فولاد بود و جشن قهرمانی

بارها شیشه‌های ماشینم را پشت چراغ قرمز شکستند. ماشینم را له کردند. شیشه‌های خانه مارا پایین آوردند. بارها و بارها درگیری فیزیکی در خیابان داشتم



پرسپولیس. برای ما گل آورده بودند که سمت تماشاگران بیندازیم. در جایگاه استقلالیها ۵-۶ نفر استقلالی بودند. بدون قصد و غرض گلها را به سمت آنها پرتاب کردم. انگار نه انگار که من هفته قبل در دربی گل زده بودم. همین اتفاق باعث شد که بی‌غیرت و بی‌تعصب شوم. البته از دید عده‌ای! بعد از بازی آقای پروین گفتند اینجا دیگر جای شما نیست و خداحافظ!

درباره تابستان ۷۹ و آن انتقال جنجالی بگو.

استقلال به من پیشنهاد داد. نزدیک دو ماه منتظر پرسپولیس بودم. به خدا دلم با پرسپولیس بود. ۱۰۰ میلیون از استقلال پیشنهاد داشتم ولی رفتم گفتم با نصف این مبلغ حاضرم در پرسپولیس بمانم که گفتند اینجا از این خبرا نیست. حقم نبود با من اینجوری برخورد کنند. من در ۴ دربی گل زدم. سال آخر ۱۱ گل زدم با اینکه مدافع بودم و آقای گل آن سال ۱۴ گل زد. واقعا این برخورد حق من نبود.

چرا به استقلال رفتی؟

به خدا قسم که فقط همین یک پیشنهاد را داشتم و دیگر هیچ تیمی من را نمی‌خواست! من هم نمی‌توانستم در ۲۶ سالگی خانه نشین شوم و فوتبال بازی نکنم. من هم پیشنهاد استقلال را قبول کردم و به استقلال که رفتم با تمام وجود برای آنها بازی کردم.

از دوران سخت بعد از انتقال به استقلال بگو.

دوران سخت نه، دوران کابوس وار! بارها شیشه‌های ماشینم را پشت چراغ قرمز شکستند. ماشینم را له کردند. شیشه‌های خانه مارا پایین آوردند. بارها و بارها درگیری فیزیکی در خیابان داشتم. همه آنها را بخشیدم چون گفتم دوستم داشتند و دلشان را شکستم و به آنها حق می‌دادم ناراحت باشند اما هیچ وقت آنهایی که در خیابان مادرم را اذیت کردند و فحشش دادند، نمی‌بخشم. روزها گذشت تا به دربی رسیدیم. روز دربی ۹ دی بازم خواست خدا بود. مگر می‌شود یک مدافع ۵ گل در دربی بزند؟ مگر می‌شود احمدرضا عابدزاده پایش لیز بخورد و زمین بیفتد و من گل بزنم؟

همان غش کردن معروف...

فقط می‌خواستم انتقام مادرم را از آن تعداد بگیرم. وقتی گل زدم اصلا برام مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد. اصلا برای من مهم نبود که بعدش ۵ تا گل بخوریم، چون انتقامم را گرفته بودم. از همینجا هم از طرفداران واقعی پرسپولیس معذرت می‌خواهم که با آن انتقال به استقلال دلشان را شکستم.

به نظر می‌رسد در پرسپولیس که بودی، راحت‌تر گل می‌زدی؟

بله. همان‌طور که گفتم در کنار بازیکنان بزرگی بازی می‌کردم. شاید دوره‌ای بوده که ۱۲، ۱۳ بازیکن پرسپولیس همزمان در تیم‌ملی بودند و این موضوع انگیزه‌های مرا افزایش می‌داد. البته در استقلال هم چنین شرایطی داشتم اما در پرسپولیس ملموس‌تر بود. یک بار گلزن‌ترین مدافع لیگ شدم و بار دیگر سومین گلزن برتر لیگ. افتخار بزرگی برایم بود.

باید حتما با او زندگی کنید تا متوجه شوید چه می‌گویم. از اعتقاداتش می‌توان یک کتاب نوشت. خداداد برای من فراتر از یک دوست است.

اینها را غیرمستقیم می‌گویی که یعنی برای پرسپولیس زحمت کشیدی و کسانی، زحماتت را نادیده گرفتند؟

نه، دلیلی ندارد غیرمستقیم حرف بزنم. آمار مشخص است که چند بازی برای پرسپولیس به زمین رفتم و چند گل به ثمر رساندم آن‌هم به عنوان مدافع میانی. حتی در دربی هم عملکردم مشخص است. خیلی‌ها بعد از من به این تیم آمدند ولی شرایطشان را ببینید چگونه است. من در سه فصل به همراه پرسپولیس ۴ قهرمانی در لیگ و جام‌حذفی داشتم. آن سالها، واقعاً سالهای طلایی پرسپولیس بود. ما دربی‌ها را می‌بردیم و در لیگ و حذفی همزمان قهرمان می‌شدیم. یادم می‌آید ۱۳، ۱۴ بازی پشت‌سر هم بردیم و حتی در یک سال اصلاً باخت نداشتیم. دوران بزرگ پرسپولیس بود.



البته مربی‌اش هم بزرگ بود؛ علی پروین!

بله او مربی خوبی بود و از شاگردانش، هر کس که بودند، بهترین بازی را می‌گرفت. شخصیت جالبی داشت و فقط به برد فکر می‌کرد.

علیرغم موفقیتهای زیاد باشگاهی در تیم ملی کم بازی کردی؟

وقتی در تیم ملی فیکس شدم انتقالم صورت گرفت و درگیر حواشی شدم و کلی هم تماس و سفارش که این را خط بزن. به همین دلیل در تیم ملی هیچ وقت به حقم نرسیدم.

شما چند تا زوج رفاقتی داشتی. در پرسپولیس با بهروز رهبری فرد، در استقلال با احمد مومن زاده و در پاس با خداداد عزیزی، بهترین زوج شما که بود؟

بهروز هم زوج دفاعیم بود و هم یک رفیق خوب. احمد را خیلی دوستش دارم و هنوزم با او در ارتباطم. ولی خداداد، کلا با همه فرق دارد. با همه کسانی که دیدم. باید حتما با او زندگی کنید تا متوجه شوید چه می‌گویم. از اعتقاداتش می‌توان یک کتاب نوشت. خداداد برای من فراتر از یک دوست است.

این روزها برای کری‌خوانی بین استقلالی‌ها و پرسپولیسی‌ها، دو نماد ۴ و ۶ وجود دارد. تو ۴ گل به استقلال زدی اما پس از آن به استقلال رفتی!

به نظر من اگر کسی قرار باشد ۴ را نشان دهد، مهدی هاشمی‌نسب است اما نمی‌خواهم در این مورد حرف بزنم.

چرا؟ برایت مهم نیست؟

اصلاً. این ۴ و ۶ شده بچه‌بازی. من از شما یک سؤال دارم؛ چرا هرگز احمدرضا عابدزاده، علی پروین، مجتبی محرمی، همایون بهزادی، حسین کلانی و... عدد ۶ را نشان نمی‌دهند؟ مگر نمی‌توانند؟ این قضایا دیگر لوث شده است. مگر وقتی پرسپولیس ۶ گل به استقلال زد، نسل جدیدی‌ها وجود داشتند؟ یا مگر ۴ استقلال واقعی است؟ مگر بین این ۴ بازی، یک بازی دیگر برگزار نشده بود؟ بازیکنان امروزی باید این کارها را انجام بدهند تا در چشم باشند وگرنه بزرگان این دو باشگاه نیازی به چنین کارهایی ندارند. به جای این رفتارها، بیاییم از ناصر حجازی، غلامحسین مظلومی، سایر بزرگان استقلال و پرسپولیس که در دربی‌ها، وجودشان را گذاشتند اما دیگر در جمع ما نیستند، یادی کنیم. من در دربی‌ها ۵ گل زده‌ام اما حتی حاضر نیستم عدد ۵ را به کسی نشان بدهم.

تا به حال شده ۴ یا ۶ نشان داده باشی؟

شاید قبلاً چنین کاری کرده باشم، یادم نمی‌آید. شاید یک نفر مرا در خیابان دیده و بگوید این کار را در عکسی انجام دهم اما فقط به خاطر شادی آن طرف بوده نه کری‌خوانی بین استقلال و پرسپولیس. کدام کری‌خوانی؟ حال و روز این دو تیم را ببینید. الان من ۴ را نشان بدهم، کسی نمی‌داند به خاطر زدن ۴ گل به استقلال برای آنها کری می‌خوانم یا دارم ۴ که نماد استقلالی‌ها برای کری‌خوانی مقابل پرسپولیسی‌هاست را نشان می‌دهم! به همین خاطر گفتم برایم اهمیتی ندارد.

و سوال پایانی. چرا ازدواج نکردی؟

فقط و فقط به خاطر پدر و مادرم. یک درصد نمی‌توانم فکر کنم یک نفر بیاید و من مجبور شوم به خاطر او حتی ذره‌ای از پدر و مادرم دور شوم!

خداوند صحرا را آفرید تا انسان از دیدن نخلها لذت ببرد
• پائولو کوئیلو

داستان باورنکردنی یک قهرمان المپیک

به خاطر مالاریا در حال مرگ بودم!



آنیکا اونورا قهرمان دوی سرعت بریتانیا وقتی در اکتبر ۲۰۱۵ برای دیدن خانواده‌اش به نیجریه رفت، فکر می‌کرد تعطیلاتی عادی پیش رو دارد. ستاره ۳۲ ساله در این سفر مالاریا گرفت و ناتوانی در راه رفتن، آینده‌اش در المپیک ۲۰۱۶ ریو را در هاله‌ای از ابهام قرار داد.اما او ۱۰ ماه بعد روی سکوی المپیک ایستاده بود، در حالی که مدال برنز دوی ۴ در ۴۰۰ متر امدادی را به گردن داشت. حتی هم تیمی‌هایش هم نمی‌دانستند او برای رسیدن به این مدال چه سختی‌هایی کشیده. داستانی که بهتر است از زبان خود او بشنویم...

تعطیلات در نیجریه

دکتر لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی پر از تردید به من انداخت. مطمئن نبود که من کاملا خوب می‌شوم یا نه. گفت: "شانس آورده‌ای که زنده هستی". اما من فقط به یک چیز فکر می‌کردم می‌شود بروم؟ باید برای المپیک تمرین کنم. انگار رویایم را از من گرفته بودند و این خیلی ناراحت کننده بود.

همه چیز از نیجریه شروع شد. آنجا مالاریا گرفتم اما متوجه نشده بودم. در ادامه تعطیلات به جمهوری دومینیکن رفتم و آنجا نشانه‌های بیماری خیلی شدید شد. به پزشک فدارسیون دو و میدانی ایمیل زدم و گفتم ادرارم به شدت تیره شده. او از من پرسید: "مطمئنی به خاطر مصرف زیاد الکل نیست؟ شاید هم به اندازه کافی آب نمی‌خوری؟" اما من به اندازه کافی آب می‌خوردم و این من را نگران می‌کرد.

با وجود آن نشانه‌ها به خانه‌ام در شهر لافبورو در انگلستان برگشتم و سر تمرین رفتم. نمی‌خواستم واقعیت را قبول کنم. اما واقعیت این بود که نمی‌توانستم درست بدوم و حالت طبیعی نداشتم. آن موقع بود که فهمیدم موضوع خیلی جدی‌تر از این حرفهاست. به محض اینکه جلسه تمرین را نیمه کاره رها کردم، تب به سراغم آمد. آزمایش دادم و بعد از ۱۲ ساعت جوابش آمد: "کلیه‌هایت مشکل دارد، باید پیش متخصص بروی."

باید به لندن می‌رفتم و چاره‌ای جز این که خودم رانندگی کنم نداشتم، آن هم با آن تب بالا. دست آخر خودم را به بیمارستان سنت جانز رساندم.

مبارزه برای دوباره راه رفتن

بعضی وقتها که از تمرین زیاد شکایت می‌کنم یاد بیماری‌ام می‌افتم که تحملش از حد تصور هم برایم سخت‌تر بود. تبم خیلی بالا بود، مدام استفراغ می‌کردم، دل‌درد و سردرد شدید داشتم. بدنم به طور ناگهانی گرم و سرد می‌شد، لرز می‌کردم و بدون این که بدانم دلیلش چیست خیس عرق از خواب بیدار می‌شدم.

وقتی مالاریا را تشخیص دادند، تبم به ۴۰ درجه هم می‌رسید. گفتند: "باید تو را در تشت یخ بگذاریم". اما من نمی‌توانستم حرکت کنم و حتی به سختی نفس می‌کشیدم. در نهایت پرستار مجبور شد اطراف تختم کیسه‌های یخ بگذارد. همه جای بدنم به شدت درد می‌کرد. بعد من را در قرنطینه نگه داشتند. اجازه ترک اتاق را نداشتم. خوب یادم هست از پنجره به بیرون خیره می‌شدم و به خودم می‌گفتم لندن چقدر زیباست. فکر می‌کردم دیگر هوای تازه وارد ریه‌هایم نخواهد شد.

باید دوباره راه رفتن یاد می‌گرفتم. وقتی به بخش منتقل شدم، سعی کردم در اتاقم چند دور راه بروم اما با پرستارها دعوایم شد چون می‌گفتند باید در تخت بمانم و استراحت کنم. اما من باید راه می‌رفتم، باید به خودم حرکت می‌دادم و فعالیت می‌کردم. زمان تمرین زمستانی بود و به جای بیمارستان باید در زمین دوومیدانی می‌بودم.

روز تولدم از بیمارستان مرخص شدم. پایم را که بیرون گذاشتم، یک نفس عمیق کشیدم. شکرگزار بودم که شانسی دوباره به من داده شده بود چون خیلی‌ها از این بیماری جان سالم به در نمی‌برند. اگر یک آدم معمولی بودم شاید اصلا نمی‌فهمیدم مالاریا گرفته‌ام. قطعا فکر می‌کردم سرما خورده‌ام و با چند قرص خوب می‌شوم. پزشکان به من گفتند که اگر یک یا دو روز دیرتر می‌آمدی، احتمال داشت بمیری. خوشحالم که زود به دادش رسیدم.

بازگشت به میدان

در بیمارستان بدترین روزهای ممکن را تجربه کردم و تقریبا همه چیزم از من گرفته شد. اما به محض اینکه توانستم راه بروم شروع به دویدن کردم. مسابقات قهرمانی دوومیدانی اروپا از اول در برنامه‌ام نبود، اما به خاطر عملکرد خوبم در رقابتهای کشوری برای شرکت در این مسابقات در آمستردام به تیم ملی دعوت شدم. به این ترتیب نه ماه بعد از ابتلا به مالاریا موفق شدم اولین مدال فردی بین‌المللی‌ام را کسب کنم: مدال برنز در دوی ۴۰۰ متر. بعد از آن مدال طلای دوی ۴ در ۴۰۰ متر امدادی را هم به همراه هم تیمی‌هایم به دست آوردیم.

با این نتیجه نتوانستم سهمیه انفرادی المپیک ریو را به دست آورم، اما برای تیم دوی ۴ در ۴۰۰ متر امدادی انتخاب شدم. با خودم گفتم: "بدون مدال المپیک به انگلستان برنخواهم گشت" و در ماه آگوست به چیزی که می‌خواستم رسیدم.

من و هم‌تیمی‌هایم کریستین اهوروگو، امیلی دیاموند و ایلید دویل مدال برنز دوی امدادی المپیک را بردیم. یادم می‌آید روی سکوی قهرمانی می‌لرزیدم. من در مسابقات قهرمانی اروپا مدال برده بودم، تجربه شرکت در رقابتهای کشورهای مشترک‌المنافع و مسابقات جهانی دو و میدانی پکن را هم داشتم، اما مدال المپیک واقعا شگفت‌آور بود. نمی‌توانی از نگاه کردن به آن دست برداری. مثل نوزادی می‌ماند که تازه به دنیا آورده‌ای و اصلا نمی‌خواهی رهایش کنی.

راز سربسته

فقط چند نفر از اطرافیانم از اتفاقاتی که پیش از المپیک برای من افتاده بود خبر داشتند. به مارتین رونی، دونده ۴۰۰ متر گفته بودم چون با هم تمرین می‌کردیم. همین‌طور به شارا پروکتر، ستاره پرش با نیزه. از واکنش مردم مطمئن نبودم پس تصمیم گرفتم ماجرای ابتلایم به مالاریا را مثل یک راز نگه دارم. حتی هم تیمی‌هایم در دوی امدادی هم از این موضوع خبر نداشتند.

سعی می‌کنم همیشه مسئولیت کارهایم را بپذیرم برای همین نمی‌خواستم در صورت گرفتن نتیجه بد در المپیک، همه فکر کنند به خاطر مالاریا بوده. می‌خواستم فقط روی فصل پیش‌رو تمرکز کنم نه چیز دیگر. حتی وقتی مدال المپیک را گرفتم هم مطمئن نبودم ماجرا را بگویم یا نه. در نهایت این کار را کردم و با استقبالی باورنکردنی روبرو شدم.

آینده

من در حال حاضر سفیر بنیاد "زندگی بدون مالاریا" هستم. هدف این خیریه انگلیسی آموزش این واقعیت است که مالاریا فقط به مناطق خاصی محدود نمی‌شود و یک بیماری جهانی است.

من بستگانی داشتم که از مالاریا مردند و به همین دلیل همیشه شکر می‌کنم که جان سالم به در بردم و الان می‌توانم داستانم را تعریف کنم.

در رابطه با عملکردم در میدان مسابقه، واقعیت این است که هنوز کاملا مثل گذشته نیستم، اما مطمئنم که می‌توانم دوباره به سرعت قبل بدوم و مالاریا به هیچ وجه نمی‌تواند جلویم را بگیرد.

روایتی از تیمی که منحل شد و منحل نشد

تیم بهانه بود، اصل بودن ماست

مهری مصور

وقتی اعلام کردند تیم فوتبال بانوان آینده سازان منحل شده، ولوله‌ای به راه افتاد. رسانه‌ها و خبرنگارانی که از شنیدن این خبر شوکه شده بودند، ناباورانه خبر انحلال را مخابره کردند. به این مسئول و آن مسئول زنگ می‌زدند که چه نشسته‌اید که تیم قهرمان منحل شد، آنقدر حمایت نکردید که آینده سازان نابود شدند! سلبریتی‌ها در فضای مجازی جو سازی می‌کردند که خواسته ورزشگاه رفتن بانوان عملی نشد، تازه قهرمان لیگ را هم منحل کردند. آن طرف یکی در پخش زنده تلویزیونی، مسئولان را زیر سوال برد و دیگری توییت کرده بود که با مسئولان فلان شرکت بزرگ تجاری قرار می‌گذارم که حمایتشان کند... باورش سخت بود اما برای اولین بار چند روزی وضعیت یک تیم بانوان به دغدغه اصلی رسانه‌ها تبدیل شده بود و در روزهای دور از هیاهوی فوتبال مردان، همه یک خواسته داشتند: **آینده سازان منحل نشود.** فشار رسانه‌ها بالاخره جواب داد و همه آنهایی که کاری از دستشان بر می‌آمد، فکرشان را سر هم کردند و گفتند باید برای تیم دیار مان کاری کنیم. سپاهان بهترین گزینه بود، جای یک تیم فوتبال بانوان در این باشگاه حرفه ای خالی بود. هنوز آفتاب ظهر پنج شنبه پهن نشده بود که خبر رسید هیات مدیره سپاهان با فعالیت تیم فوتبال بانوان موافقت کرده و آینده سازانی‌ها فصل جدید به نام سپاهان توپ می‌زنند.

دوباره فوتبال بانوان نصف جهان دلگرم شده بود و می‌رفت تا سایه در به دری و نداریم نداریم از روی سر مدافع عنوان قهرمانی برداشته شود که یکباره مدیر عامل باشگاهی که ثبت نشده و هیات مدیره ای ندارد، فریاد برآورد که من قبول ندارم، قرار داد ترکمانچای بسته‌اند! مدیر عامل آینده سازان حق هم داشت، چند سال یک تنه این تیم را اداره کرده بود و حالا که دیگر تیمی نداشت، تمام بدهی‌ها به پایش نوشته شده بود و ناچار به تسویه بود. اعتراض کرد که این توافق را قبول ندارد و خودش اسپانسری پیدا خواهد کرد و تیم آینده‌سازان را در لیگ شرکت خواهد داد... اما مگر همین چند روز قبل نبود که خودش اعلام کرد به خاطر پیدا نشدن اسپانسر، تیم را منحل کرده؟ چطور آن موقع اسپانسری نبود تا هزینه‌های تیم را بدهد اما حالا وقتی سپاهانی‌ها روی این تیم دست گذاشتند، اسپانسر هم از راه رسید؟ تا چند روز قبل آینده سازان منحل شده بود اما حالا سپاهانی‌ها می‌خواهند با سهمیه قهرمان فصل گذشته، تیمی راهی لیگ برتر فوتبال کنند و مدیر عامل آینده سازان هم می‌خواهد تیمش را در لیگ شرکت بدهد، در این میان معلوم نیست چه بلایی بر سر یکی از دو نماینده استان بیاید.



برای اصفهانی‌های فوتبال دوست، مهم این بوده و هست که نماینده شان در لیگ را از دست ندهند و حالا خیالشان از این بابت راحت شده، حتی اگر باشگاه سپاهان در سال اول تیمداری، بودجه زیادی برای تیم فوتبال بانوانش کنار نگذاشته باشد و نتوانند از قهرمانی نوبرانه فصل قبل دفاع کنند. برای مردمان دیار نصف جهان، تیم مهم است نه اشخاص اما گویا برای برخی تیم بهانه است و اصل، بودن آنهاست، حالا در این بودن چه منفعتی هست، خدا می‌داند و البته بنده‌های خدا هم می‌دانند که پشت برخی اصرارها، چه واقعیاتی نهفته است، واقعیاتی که به امانت نزد می‌ماند، شاید روزی نوبت گفتن آنها برسد.

فوتبال پنج ستاره ایران

سایت رسمی فدراسیون بین المللی فوتبال (فیفا) در گزارشی با عنوان آینده روشن در انتظار ایران ۵ ستاره نوشت: اگر شما این موضوع را بشنوید که فقط یک کشور در پنج تورنمنت مردان در جامهای جهانی در سالهای ۲۰۱۶ و ۲۰۱۷ شرکت کرده، شانسهایی که ممکن است از نام این کشور حدس بزنید ممکن است برزیل، آلمان یا دیگر قدرتهای فوتبال جهان باشند. اما بر اساس پیگیریهای سایت فیفا، ایران با حضور در جامهای جهانی بزرگسالان، زیر ۲۰ و زیر ۱۷ سال، فوتسال و فوتبال ساحلی این تمایز و ویژگی منحصر به فرد را به خود اختصاص داده است.

جام جهانی روسیه ۲۰۱۸

انجام ۱۸ بازی بدون شکست. این رکورد قابل توجه تیم ملی تحت هدایت کارلوس کی روش است که به جام جهانی رسید. به دنبال این رکورد، ایران جایگاه خود را به عنوان نخستین تیم آسیایی حاضر



در جام جهانی تثبیت کرد. تیم ملی ایران دو بازی پیش از پایان مرحله مقدماتی صعود خود به جام جهانی را تضمین کرد و حالا به دنبال پنجمین حضور در جام جهانی پس از سالهای ۱۹۹۸، ۱۹۷۸، ۲۰۰۶ و ۲۰۱۴ است. کارلوس کی روش در این باره عنوان کرد: هدف و رویایم حضور در مرحله حذفی جام جهانی است. ما نباید از حضور در مرحله گروهی مسابقات راضی باشیم. نیاز داریم که بلندپروازانه فکر کنیم. باید بزرگ بیاندیشیم چون به عنوان توریست به روسیه نمی رویم.

جام جهانی زیر ۱۷ سال هند

ایران که با حضور در فینال رقابتهای زیر ۱۶ سال قهرمانی آسیا به مسابقات جام جهانی هند رسید، در این مسابقات تاکنون تاثیر گذار عمل کرده است. انتظار می‌رفت که ایران به نتایج خوبی هم برسد و پس از گذشت دو مسابقه، ایران از هم اکنون جای خود در مرحله حذفی را رزرو کرده است. این تیم گینه را ۳ بر یک شکست داد و با نتیجه خیره کننده ۴ بر صفر از سد آلمان گذشت و بازی سوم را هم از کاستاریکا برد. کریستین ووک، سرمربی آلمان پس از مسابقه با تمجید از تیم ایران گفت: ایران بازی بسیار خوبی انجام داد. این تیم از نظر روحی بسیار خوب است. تیم ملی فوتبال ایران سرانجام به عنوان صدرنشین از گروه خود صعود کرد و جزء شانسهای اصلی قهرمانی به حساب می آید.

جام جهانی زیر ۲۰ سال کره جنوبی

به نظر می رسید تیم زیر ۲۰ سال ایران پس از پیروزی یک بر صفر مقابل کاستاریکا در دیدار نخست به دنبال موفقیت در جام جهانی جوانان است اما در نهایت با شکست مقابل پرتغال و زامبیا از جام کنار رفت. امید نورافکن، هافبک ایران بر این باور است که این مسابقات به تیم ایران کمک زیادی کرد تا برای حضور در نبردها در رده بزرگسالان آماده شود. وی در این باره گفت: سطح تجربی این مسابقات از همه جا بیشتر بود بنابراین حضور در جام جهانی جوانان به ما کمک زیادی کرد.

فوتبال ساحلی باهاماس ۲۰۱۷

ایران با کسب عنوان آسیایی خود به رقابتهای ۲۰۱۷ باهاماس رسید و پس از آن با کسب عنوان سومی در جام جهانی فوتبال ساحلی تاریخساز شد تا بهترین عنوان یک تیم آسیایی به دست بیاید. ایرانی‌ها در جام جهانی مکزیک، سوئیس و ایتالیا را از پیش رو برداشتند.

تیم ملی فوتسال / کلمبیا ۲۰۱۶

یک تورنمنت دیگر، یک برنز دیگر و بهترین پایان برای ایران. تیم محمد ناظم الشریعه، به عنوان تیم قهرمان به جام جهانی رفت و یکی از موفقترین قصه های تاریخ را رقم زد و به مقام سوم جام جهانی رسید. یکی از مهمترین دستاوردهای ایران در جام جهانی حذف برزیل در دور اول مرحله حذفی بود.

هر گاه آدمی، چیزی را باور بخواهد، باید آن را بستاند • اسکاول شین

بقیه از صفحه ۱۷

یکروز رزمندگان اسیر و دربند با دستانی بسته، همچنان در پادگان العماره در یک ردیف ایستاده بودند که ناگهان سر و کله خبرنگاران پیدا شد. آنها با دوربینهای کوچک و بزرگشان شروع به فیلمبرداری از ما کردند.

"حسن عسکری بشکانی "از بستگانم که در میان اسرا بود، با توجه به کوتاهی ریش و بر تن کردن لباس سربازهای ارتش با اصرار از من می‌خواست، برای نجات جانمان خود را سرباز معرفی کنیم، ولی باید بگویم، بعد از محاصره توسط دشمن و از همان لحظه اول اسارت بود که آرامش عجیبی در من به وجود آمد و دیگر آن نگرانی و ترس از اسارت را نداشتم.حالا اما خبرنگاران مشغول فیلمبرداری بودند و نیروهای بعثی برای تبلیغ سیگارهای سومر پایه بلند را روشن می کردند و در گوشه لب اسرایی که سیگاری بودند، می گذاشتند و یکی از آنها سیگاری به من داد و آن را روشن کرد که با دیدن فیلمبردار که دوربین را در همان لحظه روشن کردن سیگار روی چهره‌ام زوم کرده بود، سیگار را روی زمین انداختم و در زیر پایم له کردم.

هرچند این کار باعث شد که کتک مفصلی نوش جان کنم، اما ارزش آن را داشت که از تبلیغات نیروهای جنایتکار بعثی که صمیمی‌ترین دوستم را ناجوانمردانه در برابر چشمان نگران همه اسرا با گلوله به شهادت رساندند، جلوگیری کنم.

از زمان اسارت، فقط کتک و آزار و اذیت بود که نصیب ما می‌شد و همگی تشنه و گرسنه هنوز در پادگان العماره به سر می‌بردیم که نیروهای دشمن با ظرفهای بزرگ کاسه مانند، آب آوردند و همچنان که دستهایمان بسته بود آن را به دهانمان نزدیک می کردند و اسرا به زحمت و با سختی می‌توانستند اندکی آب بنوشند.

یکی از آنها ظرف آب را که حشره سیاه رنگی در داخل آن افتاده بود، جلوی من گرفت و من حشره را فوت می کردم تا کناری برود وجرعه‌ای آب بنوشم. اما نیروی بعثی توجهی به حشره نداشت و با نگاه و لبخند تمسخرآمیزش فقط لبه ظرف را به لبانم می‌چسباند و قصد آزار و اذیت مرا داشت که از فرط تشنگی و عصبانیت از این عمل ناجوانمردانه او، آب را همراه با حشره قورت دادم و لبخندی از پیروزی بر لبم جاری شد و با غرور خاصی به چشمانش زل زدم و او که به شدت عصبانی شده بود، فریاد زنان و با کلماتی که بر زبان می‌آورد و برایم مفهومی نداشت مرا به زیر مشت و لگد گرفت.

اسرا را روز بعد با دستانی بسته سوار بر کامیونهای نظامی کردند و این بار برای تماشای اهالی شهر در خیابانها می گرداندند و زن و مرد و پیر و جوان برای تماشای اسرای بی‌دفاع جمع شده بودند و ناجوانمردانه سنگ و چوب به طرف رزمندگان پرت می کردند و عده‌ای هم با زبان فارسی فحاشی می کردند ،در حالیکه کاری از دست هیچ‌یک از ما برنمی آمد و تنها از خداوند کمک و یاری می‌طلبیدیم. سرانجام نیمه شب بود که خسته و کوفته ما را به داخل مدرسه‌ای انتقال دادند. گویی کتک زدن اسرا یک قانون نانوشته برای نیروهای دشمن بود که دوباره با رسیدن به مدرسه ما را زیر مشت و لگد گرفتند و با بدنی رنجور و دردمند همگی را در داخل آن محل جای دادند و روز بعد به محض روشن شدن هوا کامیونها از راه رسیدند و اسرا را به شهر بغداد بردند. در این شهر هم مردم به تماشا آمده بودند و هر کس با هرچه در دست داشت چیزی به سوی رزمندگان دردمند و مجروح پرتاب می کرد، **اما باید بگویم در میان همه ضرب و شتمها و توهینهایی که در این چند روز به اسرا شد، دو اتفاق جالب رخ داد که هنوز هم بعد از گذشت سی سال هر گاه به یاد آن می‌افتم از آن شاد می‌شوم و لبخند بر لبم می‌نشیند.**

یکی از آن دو اتفاق این بود که همچنان در میان هیاهوی مردم شهر بغداد که با هرچه در دست داشتند همراه فحاشی از ما پذیرایی می کردند، یکی از اسرا بود که هیچ پیراهنی بر تن نداشت و سردی هوا باعث شده بود که لرز همه وجودش را فرا بگیرد و صدای برهم خوردن دندانهایش همه را از وضعیت دلخراش او آزار می‌داد. ولی به یکباره یک شهروند عراقی که از سر و وضعش می‌شد دریافت انسانی متشخص و تحصیل کرده است، به سرعت کاپشن خود را از تن درآورد و درحالیکه آن را به داخل کامیون می‌انداخت، از نگهبان عراقی خواست آن را به اسیر ایرانی بدهد.

من مات و مبهوت فقط او را نگاه می کردم و درحالیکه به شرف و انسانیت او در دل درود می‌فرستادم، متوجه شدم برای آنکه گرفتار ماموران بعثی نشود به سرعت خود را در میان جمعیت انداخت و دور شد.

یک بار دیگر هم، در شهر کاظمین اسرا را در میان مردم شهر حرکت می‌دادند و ما در حالیکه غمگین و دردمند از این سوی شهر به آنسوی شهر می‌رفتیم، ناگهان در میان ناسزاهای مردم شهر فریادی به گوشمان رسید که به زبان فارسی بر ما درود می‌فرستاد که مایه دلگرمی همه ما شده بود.روز بعد ما را به اداره استخبارات بغداد انتقال دادند. با ورود اسرا، ناسزا و ضرب و شتم چند باره شروع شد و دو روزی را که در آنجا بودیم با شکنجه و اذیت و آزار می کوشیدند اطلاعاتی از وضعیت جبهه‌ها و نیروی ایران به‌دست آورند. شکنجه‌ها که تمام شد، دوباره فیلمبرداری را شروع کردند، اما این بار از ما می‌خواستند در مصاحبه از وضعیت اسیر شدن برای خانواده‌هایمان اطلاع رسانی کنیم. این چند روز فهمیدیم که نمی‌توان به نیروهای بعثی هیچ اعتمادی داشت بنابراین از حسن عسکری که از من کوچکتر بود و جثه ضعیفی داشت خواستم اجازه دهد من مصاحبه کنم و خبر سلامتی او را نیز اطلاع دهم، چرا که ترس از ضرب و شتم اجازه نمی‌داد او را برای مصاحبه بفرستم.

بنابراین به محض اینکه جلوی دوربین قرار گرفتم از شنوندگان و بینندگان خواستم هر کسی صدای مرا می‌شنود و یا تصویر مرا می‌بیند با این شماره تلفن تماس بگیرد و از سلامت و اسارت من و حسن به خانواده‌هایمان اطلاع رسانی کند.

البته در طول مصاحبه نیروهای بعثی از ما می‌خواستند که به مسئولین ایرانی توهین کنیم و بعد از مقاومت من بود که کتک مفصلی نوش جان کردم و دو روزی هم آب به من ندادند.

شاید باورش برایتان سخت باشد، اما در این چند روز به غیر از چند قطره آبی که به ما دادند به یاد نمی‌آورم غذا یا حتی تکه نانی برای خوردن به اسرا داده باشند و همگی گرسنه و تشنه از این مرکز نظامی به آن مرکز و از شهری به شهر دیگر انتقال می‌یافتیم.

بعد از پایان بازجویی‌ها و شکنجه‌ها در بغداد بود که دوباره با خودروهای نظامی به راه افتادیم. در نزدیکی غروب آفتاب به شهری رسیدیم که صدای قرائت زیبای قرآن که سوره یوسف را تلاوت می‌کرد از بلندگوهای شهر شنیده می‌شد. با شروع اذان مغرب نگهبان عراقی با دست چراغهای شهر را نشان داد و گفت: "سامرا!"

با دیدن شهر سامرا برای اولین بار بعد از دستگیری و اسارت بغض گلویم را گرفت و اشک‌ریزان خدمت امامان معصوم که در شهر سامرا بودند، سلام و عرض ادب و احترام کردم و سرانجام با همه سختی به موصل رسیدیم و ما را به داخل اردوگاه هدایت کردند. افسر بعثی که در کنار ورودی ایستاده بود با سیلی از رزمندگان دربند پذیرایی می کرد و آنها را به سوی تونل مرگ می‌فرستاد و ۱۴۰ رزمنده دربند را با همان لباسهای خاکی و خونی و با وضعیتی بهم ریخته و پریشان و تشنه و گرسنه در آسایشگاهی که حتی جای کافی برای نشستن نداشت،جای دادند. سرانجام بعد از چند روز ماندن در اردوگاه موصل لباس برایمان آوردند و به عنوان اسیر جنگی زندگی در غربت و دور از خانه و کاشانه را در زیر فشارها و شکنجه‌های ناجوانمردانه نیروهای بعثی آغاز کردیم و فقط به امید روزی بودیم که بتوانیم از این دخمه‌های قرون وسطایی ارتش صدام که برخلاف قوانین بین‌الملل با ما رفتار می کردند، نجات یابیم و خدا خواست و این چنین شد و حالا این فرصت را پیدا کرده‌ام تا برای اولین بار از رنجهای مدتهای اسارت بگویم!

از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین

بـه فکر ایجـاد تحول و تغییـر در روال زندگی دیگران هستید و در این مسیر از هیچ تلاشی فروگذار نمی کنید و البته شرایط هم با قبل تفاوت کرده است، اما اگر قانع نمی‌شوید، باید بپذیریم که هر به دست آوردنی، یک از دست دادنی را به دنبال خود دارد و شما هم اگر تاکید دارید، می‌توانید از دامنـه ارتباطاتتان کمک بگیرید و این کار اگر چه در آغاز ساده نیست، اما در نهایت رضایت خاطر شما را به همراه دارد!

اردیبهشت

تا به حال سـخت کار کرده‌اید و حال زمان آن اسـت که نتیجه تلاشـهایتان را ببینید، ولی خودتان خوب می‌دانید که تازه شـیوه‌ای دیگر از جدال با سـختیهای زندگی آغاز شده، پس اگر هنوز هم مانند قبل اعتماد به نفستان بالاست، سعی کنید، ابتدا انرژیهای مثبتتان را دریابید و سـپس افکار منفی را در همان ابتدای کار دور سـازید و بپذیرید که برخی چیزها را تا دور نریزید با شما همراه هستند!

خرداد

این روزها با تجربه‌های جدیدی روبرو هسـتید و بعد از مدتها کار و تلاش سـخت قصد تغییر رویه دارید و امیدوارم ابتدا با خودتان کنار بیایید و بتوانید شکلی از عملکرد را در پیش بگیرید که زندگیتان رنجهای گذشته را فراموش کند و با لبخند به استقبال روزهایی بروید که از مدتها پیش انتظار رسیدنشان را می کشیدید و البته روی حرفهای خودتان بمانید!

تیر

می دانم به دنبال چیزی می گردید که به سـختی پیدا می‌شـود، پس خیلی به خودتان سخت نگیرید و سعی کنید به سمتی سوق بیابید که آرامش بیشتری را برایتان به همراه دارد و البته یقین بدانید که با این کار شـرایط هم دگرگون خواهد شد، اما امیدوارم که دست از تلاش برندارید، زیرا خودتان بهتر از هر کسـی می‌دانید که راه طولانی را در پیش دارید و امیدوارم جسورانه به پیشواز سختی‌ها بروید!

مرداد

به زودی با موضوعی روبرو می‌شوید که مسـیر جدیدی را پیش رویتان خواهد گشـود و البته که برای این منظور مجبور می‌شـوید با وسواس بیشتری برای زندگیتان برنامه ریزی کنید، اما از آنجا که خوب می‌دانم توانایی بالایی دارید، مطمئن هستم که در کمترین زمان به هدف خواهید رسـید، اگر در روابطتان مثبت اندیش باشـید و البته شرط احتیاط را رعایت کنید تا به اشتباه نیفتید.

شهریور

این روزها به قـدری انرژی دارید که احسـاس می کنید بزرگترین مشـکلات را هم می‌توانید به زانو درآورید و البته که این برداشـت با توجه به شـرایطی که از شما سراغ دارم، درست هم هسـت، ولی باید قول بدهید که خیالپردازی منفی را دور بریزید و بپذیرید که برداشتهای ما درباره دیگران همیشـه می‌تواند در برگیرنده نیمی از واقعیت باشد و نیم دیگر را بدون پیش داوری باید درک کنیم!

مهر

وقتـی هر روز که می گذرد و به هدفتان نزدیک تر می‌شـوید، لطف مطلق حضرت دوسـت هست و جز این نیسـت! پس همین حالا که آرام گرفته‌اید بیندیشید، فردی که این مطالب را می‌خواند همان انسان گذشته است؟ و البته که پاسخ شما به سادگی روشن است و اگر واقع بین باشید فرصتهای زیادی را پیش رویتان خواهید دید و اگر غیر از این عمل کنید کار سخت خواهد شد!

آبان

این روزها همــه راهها به رویتان هموار است، چه در زمینه کاری و چه در زمینه زندگی و اگر خوب دقت کنید در شـرایطی قرار گرفته‌اید که شانس هم با شما یار است، پس امیدوارم با تمام هوشـتان پیش بروید، در تصمیم گیری عجله نکنید و مسـئولیتی را که به گردنتان گذاشـته شـده به نحوی پیش ببرید که به جای نگران برای شما و دیگران، آرامش و افتخار را به دنبال داشته باشد!

آذر

ایـن روزها کـه همه چیز سـر جای خودش قرار داردو به اصطلاح خوب پیش می‌رود را باید قدر بدانید و اگر حالا فردی آرام هستید، یعنی، یا بخشی عظیم از افکار منفی را دور ریخته‌اید و یا اینکه قصد ندارید با آنها درگیر باشید و در کمال ناباوری باید به شـما بگویم، خیالهایتان رنگ واقعیت به خود خواهند گرفت! پس با خودتان و رویاهایتان خوب کنار بیایید تا گلایه مند نشوید.

دی

شما به خوبی کار می کنید و نگرانیهای جانبی را در این باره فعلا از خودتان دور سـاخته‌اید، پس اگر واژه "فعلا" را قبول داریـد، بپذیرید که همه چیز به خود شـما و نوع تفکرتان بسـتگی دارد و البته اینکه قبول کنید، دیگران از شما درخواسـتهایی محدود و مشـخص دارند و امیدوارم ریشـه‌های سوتفاهم را بسوزانید که به شما ضربه بدی خواهد زد!

بهمن

چیـزی را کـه منتظر بودید اتفاق بیفتد، رخ نـداد و این یعنی لطف بی‌حد و اندازه حضرت دوسـت! پس حالا که کارهایتان را با انرژی بیشـتری پیش می‌بریـد گاهی هم بـه خودتان بنگرید که در کدام نقطه ایسـتاده‌اید و اجازه ندهیـد که تغییرات وسوسـه‌تان کنند که گاهی انعطـاف پذیر بودن جرات می‌خواهد و شما این را ثابت کرده‌اید.

اسفند

وقتی که عصبانی می‌شوید، نگذارید که این موضوع منفی بر ذهنتان کنترل پیدا کند و این کار اگر چه سـخت اسـت، اما از آنجا که بـه دنبال راهی برای رسـیدن به آرامش هسـتید، ضروری است، در ضمن به زودی با یک شگفتی دیگر که انتظارش را نداشـتید روبرو خواهید شـد، ولی منتظرش نباشـید، تا حضرت دوست چون همیشه شما را شگفت زده کند، همین!

یک دید گاه شاکرانه درباره‌ی خداوند، کامل ترین پرستش است

• نیستگ

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



خوشامدگویی: فایف - اسکاتلند:
دانشجویان جدیدالورود دانشگاه سنت اندروز در اسکاتلند، در مراسم سنتی مخصوص دانشگاه شرکت می‌کنند. در این مراسم دانشجویان شنل قرمز می‌پوشند و در امتداد دیوارهای دورتادور دانشگاه راه می‌روند و در انتهای مسیر دانشجویان سالهای بالاتر آنها را تشویق می‌کنند و خوشامد می‌گویند.



ماهیگیری سنتی: استدنکرک - بلژیک:
ماهیگیری را سوار بر اسب خود می‌بینید که در فستیوال سنّتی صید میگو در بلژیک شرکت کرده است. در این فستیوال ماهیگیران با ابزارها و روشهای قدیمی ماهیگیری می‌کنند تا سنّتهای خود را از یاد نبرند. در آن زمان به جای ماشین و تراکتور، از اسبهای نیرومند برای جمع کردن و کشیدن تورهای بزرگ صید میگو از داخل دریا به خشکی استفاده می‌کردند.



زلزله: کاندسا - مکزیک:
مردی در حال قدم زدن در خرابه‌های ساختمانی است که در زلزله اخیر ۷/۱ ریشتری مکزیک فرو ریخت. این زلزله بیش از صد نفر کشته بر جای گذاشت، در حالی که همین دو هفته پیش بود که زلزله دیگری در جنوب مکزیک جان ۹۰ نفر را گرفته بود. از سوی دیگر، مردم مکزیک مراسم یادبود هزاران نفر قربانی زلزله شدید مکزیک در سال ۱۹۸۵ را برگزار کرده بودند که گرفتار زلزله جدیدی شدند.



رقص گوزنها: استانفورد - بریتانیا:
شرکت کنندگان در رقص سنتی "دوشنبه بیدار" در حالی که تعدادی شاخ گوزن را روی دوش خود حمل می‌کنند به محل اجرای مراسم می‌روند. گفته می‌شود که این رقص سنتی، قدیمی‌ترین رقص محلی بریتانیاست و بیشتر جنبه سنتی و حفظ آیینهای قدیمی را دارد و شرکت کنندگان در دورتادور محل برگزاری راه می‌روند و شعرهای قدیمی کشورشان را می‌خوانند.



آماده سازی برای جشن: احمدآباد - هند:
کارگری در حال پر کردن کاغذهای لوله شده با باروت و مواد آتشزای رنگی است تا فشفشه‌های مخصوص جشن را آماده کند. هندیها و چینیها از حجم زیادی از فشفشه و ترقه در جشن هایشان استفاده می‌کنند و همواره پر سروصدا و رنگارنگ هستند.



پس از طوفان: روسیو - دومینیکو:
مردم در حال عبور از میان انبوه خسارات ناشی از گردباد "ماریا" هستند که مناطق شرق دریای کارائیب را هم در نوردید. خیلی از این مناطق هنوز از خسارات وارد شده از طوفان قبلی یعنی ایرما رنج می‌بردند که دوباره با فاجعه دیگری روبرو شدند. طبق گزارشها تنها در جزیره دومینیکو حدود ۱۵ نفر جان خود را از دست دادند و ۲۰ نفر هم مفقود شدند.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

افسون زرد رنگ...

از رد چرخ ماشین و از رد جاپاها عکس گرفتند تا شاید بتوانند بفهمند چه کسی یا کسانی در آن کوچه رفت و آمد کرده‌اند. یکی دیگر از همسایه‌ها اطلاعات جدیدی به پلیس داد. او گفت دیروز که جمعه بود، یک نفر با ماشین خودش آمده و به باغ مقتول رفته بود. او ماشینها را نمی‌شناخت و نتوانست نام و مدل ماشین سارنگ را به نوبخت بگوید. این به نوبخت کمکی نمی کرد زیرا خودش از رد چرخها فهمیده بود که یک نفر با ماشین آمده بوده. جاپاها را هم دیده بود که آن نیز کمکی نبود و سرنخی نمی‌داد. نوبخت وارد بررسیهای تخصّصی شد و کار تحقیقات ادامه داشت.

از آن طرف سارنگ وارد مرحله جدیدی از اضطراب شده بود. از لحظه‌ای که پس از قتل به خانه برگشته بود، همین که چشمهایش را می‌بست، نگاه سُرمه کشیده دابشلیم نمایان می‌شد که به سارنگ خیره شده بود. او کوشش می کرد خوابش نبرد ولی برعکس شبهای قبل که خیلی کم خوابش می‌آمد، حالا احساس می کرد نمی‌تواند پلکش را باز نگه‌دارد. مدام به صورتش آب می‌زد تا خواب از سرش بپرد ولی قدرت خواب بسی زیاد بود و گاهی که پلک بر هم می گذاشت و نگاه دابشلیم ظاهر می‌شد و او را می‌ترساند. سارنگ تا فردا صبح درحال مبارزه بود برای نخوابیدن. ساعت پنج و نیم خواست به نانوایی برود و آن زن را ببیند ولی از شدت خجالت و حس ضایع شدن، پایش پیش نرفت و در خانه ماند اما هنوز خوابش می‌آمد و هنوز به خودش آب و سیلی می‌زد و فلفل می‌خورد تا نخوابد.

ساعت سه و نیم بعدازظهر بود. سارنگ تحملش تمام شده و خوابش برده بود. نگاه دابشلیم مثل دو گل‌میخ آتشین روحش را می‌سوزاند. در خواب کوشش می کرد بیدار شود ولی نمی‌شد. در آن کابوس حس کرد کسی داخل گوشش شده و بوق می‌زند. از آن صدا بیدار شد و کمی آب خورد. متوجه شد دارند زنگ می‌زنند. منتظر کسی نبود ولی کسی که زنگ می‌زد، دست بردار نبود. آیفون را برداشت و پرسید کیه؟ جواب شنید پلیس!... سارنگ کمی درنگ کرد و در را باز کرد. نوبخت و دو سرباز داخل شدند. سارنگ اعتراض کرد. نوبخت گفت: "دابشلیم کشته شده." سارنگ واکنشی نشان نداد. نوبخت ادامه داد: "تعجب نکردین؟" سارنگ گفت: "تعجب؟ توی این شهر روزی چند نفر کشته میشن. آیا من باید تعجب کنم؟ مگه اینی که گفتین کشته شده، کیه که باید مرگش برام عجیب باشه؟" نوبخت گفت: "دابشلیم کلاهبردار بود. از خرافه پرستی مشتری‌هاش استفاده می کرد و ازشون پول می گرفت." سارنگ گفت: "خوشبختانه همه می‌دونن که من اهل خرافات نیستم." نوبخت پرسید: "روز جمعه و شنبه شب با ماشینتون کجاها رفته بودین؟" سارنگ گفت: "هیچ‌جا. مایحتاجم رو از فروشگاههای همین محله تأمین می کنم و به ماشین نیازی ندارم." نوبخت گفت: "مطمئن هستین که با ماشینتون جای دوری نرفتین؟" سارنگ گفت: "هنوز آلزایمر نگرفتم که کارهایی رو که می کنم، فراموش کنم." نوبخت پرسید: "ماشین شما چیه؟" سارنگ گفت "تیبا... جلو خونه پارک کردم. لاستیک و کف ماشینم تمیزه و نشون میده خارج از شهر نرفتم."

نوبخت گفت: "شما خوب بلدین نقش بازی کنین ولی من دلایل خوبی دارم که شما قاتل دابشلیم هستین..." و به سربازها اشاره کرد که به او دستبند بزنند و به اتهام قتل به بازداشتگاه ببرند. ■

هوش آزمایی

نوبخت نشانی سارنگ را از کجا پیدا کرد؟ سارنگ هنگام جواب دادن به نوبخت سوتی داد. سوتی‌هایش چه بود؟ لطفا جواب درست را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنین و اسم و اسم شهر و تلفن خود را هم بنویسید. اگر قبلا برنده شده‌اید، لطفا اطلاع بدهید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

باهوش هیجانی روابط خود را کنترل کنید

هوش هیجانی روی روابط ما با اطرافیان هم تاثیر مستقیمی دارد. در رابطه نزدیک با دوست، همسایه، با آدمهایی که در مدرسه یا دانشگاه و محل کار با آنها ارتباط داریم، داشتن هوش هیجانی بالا می‌تواند نتایج مثبتی به همراه داشته باشد.

نباید نقش هوش هیجانی را در زندگی زناشویی نادیده گرفت. زیرا نتایج تحقیق محققان نشان داده، زن و شوهرهایی که هر دو از هوش هیجانی خوبی برخوردارند، زندگی زناشویی بادوامتر و طولانی‌تری دارند و مهمتر اینکه اگر EQ خوبی داشته باشیم فرزندان بهتر و موفقتری پرورش می‌دهیم.

دکتر **نومِدا مارازین**، روانشناس و محقق اهل لیتوانی روی تقویت هوش هیجانی جوانها کار می کند. این کشور بیشترین تعداد خودکشی را در دنیا دارد و آنطور که یونیسف آمار داده، کودکان لیتوانی غمگین‌ترین کودکان دنیا هستند. دکتر مارازین کار خود را از پدر و مادرها، معلمها، و بزرگسالانی شروع کرد که الگوی زندگی کودکان هستند. دکتر مارازین اینطور توضیح می‌دهد: "کار تیم ما با افزایش خودآگاهی، مثبت‌نگری و انگیزش درونی بزرگسالان شروع شد زیرا ما در برابر پراکنش احساسی به اطرافیان خود مسئولیم. این مسئولیت و وظیفه ماست که از نظر عقیده، نگرش و انتظارات خودمان بهترین ممکن باشیم. اگر احساس همدردی و یکدلی را در کودکان ارتقا ندهیم، باعث رواج انزوا می‌شویم و رواج این فرهنگ یعنی کار گروهی هیچ معنایی ندارد و این خیلی بد و ناخوشایند است."

دکتر **مارازین** و همکارانش اخیراً با پرورشگاهی همکاری می کنند. آنها به کودکان آنجا اعتماد به نفس را آموزش می‌دهند و آنها را به انجام فعالیتهای گروهی مثلاً نجات سگهای خیابانی تشویق می کنند. دکتر مارازین عقیده دارد این کوششها بالاخره ثمر می‌دهد و این کودکان یاد می گیرند احساسات خود را بروز دهند و از احساسات و عواطف طرف مقابل خود درک درستی داشته باشند.

حال سوال مهم این است: چطور می توانیم هوش هیجانی خود را ارتقا دهیم؟

نخستین و مهمترین گام این است که ابتدا احساسات خودمان را بشناسیم و درک کنیم. دکتر بِرسو می گوید: "پیش از یک ملاقات مهم، پیش از معامله، قبل از شروع یک کار و... یک لحظه تامل کنید و به این بیندیشید که من کجا هستم؟ آیا جای درستی هستم؟ من الان در این لحظه خاص کاملاً منفی هستم یا کاملاً مثبت؟"

برای پرورش و بهبود EQ البته تکنیکهای موثری هم وجود دارد. همان‌طور که دکتر **برسو** توضیح می‌دهد: "وقتی احساس می کنیِد الان است که از همسرتان عصبانی شوید به خودتان بگویید خب، من چند دقیقه اتاق را ترک می کنم بعد نفس عمیق بکشید. دو دقیقه هم کافی است. این دودقیقه کاری نکنید و به خودتان فرصت بدهید." دکتر برسو توصیه می کند در کسانی که شغلهای استرس‌زا دارند قضیه جدی‌تر است. و این افراد باید هر دو ماه یک هفته مرخصی بروند و به خودشان استراحت بدهند.

فراموش نکنیم که بهبود هوش هیجانی یک شبه ایجاد نمی‌شود. زمان می‌برد و به تمرین و ممارست مداوم نیاز دارد. اما کمترین تردیدی وجود ندارد که در دنیای مدرن، دیگر کمتر باید به بهره هوشی یا همان IQ فکر کنیم و دغدغه‌اش را داشته باشیم و بهتر است بیشتر به فکر هوش هیجانی (EQ) باشیم و در جهت تقویت آن بکوشیم و اطمینان داشته باشیم اگر هوش هیجانی‌مان را تقویت کنیم، زندگی شادتر و سالمتری را تجربه خواهیم کرد. ■

عبادت، گستردن جان است بر گرانه هستی

● جبران خلیل جبران

نقاشیهای شما


مهدی عباسی - یزد


امیرمهدی قندالی ۶ساله - قرچک


مه سیما اسماعیلی ۶ساله - پردیس


آیسان حیدریان ۶ساله - تهران


میثاق بهرامی راد ۸ساله - اسلامشهر


نیکا محمدمرادی ۷ساله


بیتا موذنی - رودهن


النا اعرابی ۷ساله - بومهن


مهناز دعوتی - تهران


عسل عرب عامری ۶ساله - نوکنده


ملیکا رضایی ۸ساله - یزد


مانا